باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۰۹

رده‌بندی دیویی: ۱۳۳۰ ک ۹۳۴ م ۸فا۱/۵

سرشناسه: میرزا بابا شیرازی، ابوالقاسم بن عبدالنبی، - ۱۲۸۶ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: مجموعه معرفت

کاتب: غلامعلی کک سلماسی تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی‌جا] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: ۱۳۳۰ق

صفحه شمار: ۴۲۴ ص مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱ × ۱۷ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☐ اهدایی ☑ خریداری ☐ ارسالی ☐

توضیحات: پژوهشگاه علوم اسلامی رضوی تاریخ ثبت: -

یادداشتها: این کتاب مشتمل است بر: شرح حال میرزا ابوالقاسم متخلص به راز، رائض الدین میرزا عبدالکریم زنجانی در حاشیه ترجیع بند مصیبت نامه

موضوع(ها):

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴ق.

شناسه(های) افزوده: الف. درویش شیرازی، محمد هاشم بن اسمعیل، ۱۱۱۰؟ - ۱۱۹۹ق. ولایت نامه. ب. پرویز خان، گردآورنده. ج. زنجانی، عبدالکریم، محشی. د. کک سلماسی، غلامعلی، کاتب →

فهرستگار: رسولزاده تاریخ فهرستگاری: خرداد ۸۹

۱. عنوان دیگر: ۱. کوثر نامه
۲. دیوان راز

سازمان کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد
آستان قدس رضوی

اسم کتاب کوثرنامه، دیوان قصائد و غزلیات.

مولف میرزا ابوالقاسم ذهبی الشیرازی (میرزا بابا)

موضوع شعر فارسی سکرت ۱۳ق زبان فارسی

سال چاپ ۱۳۳۰ق محل چاپ

شماره عمومی ۲۰۹ کتابخانه / بخش

وقفی / خریداری دانشگاه رضوی تاریخ

طول ۲۱ عرض ۱۷ شماره صفحات ۴۲۴

ملاحظات ۳ جلد در یک جلد صحافی

۱- کوثرنامه از میرزا بابا شیرازی

۲- تصنیفات (ولایت نامه) جناب محمدهاشم درویش شیرازی

۳- قصائد و غزلیات میرزا عبدالکریم زنجانی (راضی الدین)

یادداشتها: آل عبا (ص ۱-۱۰)، غزلیات، قصاید، رباعیات و مراثی محمد الاشرف (ص. ۱۱-۲۸۹)، دیباچه کلیات محمد هاشم درویش (ص ۲۹۰-۳۳۱)، دیوان قصاید، غزلیات و رباعیات محمد هاشم درویش (ص ۳۳۲-۳۷۱). ولایت نامه محمد هاشم درویش ذهبی شیرازی (ص ۳۷۲-۴۲۴)

۲. عنوان دیگر: ۱. کوثر نامه

۲. دیوان راز

سال چاپ ۱۳۳۰ محل چاپ ....

شماره عمومی ۲۰۹ کتابخانه / بخش ....

وقفی / خریداری دانشگاه علوی تاریخ ....

طول ۲۱ عرض ۱۷ شماره صفحات ۴۲۴

ملاحظات ۳ جلد در یک مجلد

۱- کوثرنامه از میرزا بابا شیرازی

۲- تصنیفات جناب محمد هاشم درویش شیرازی (ولایت نامه)

۳- قصائد و غزلیات میرزا عبدالکریم زنجانی (راضی الدین)

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی رفع السماء بلا عمد والدائم الفرد الاحد والصلوة والسلام
علی سیدنا و نبینا محمد المحمود الاحمد لاسیما ابن عمه و وصیه و وزیره و شریکه
فی امره سید الوصیین و امیر المؤمنین الموصوف بالنماء و المنعوت بهل اتی الذی
قال فی حقه محمد المصطفی انا من علی و علی منی سلام الله علیه و آله اجمعین و
بعد این مجموعه معرفت محتوی برسم کتابت اولاً دیوان قصاید
و غزلیات موسوم بکوثرنامه از نتایج طبع نقاد وقاد الهام آیین جناب
مستطاب اکمل الکاملین و قطب العارفین فی عصره سید السادات و منبع
الکرامات و السعادات فخر العلماء و الحکماء مولانا الاکرم و مقتدانا الافخم
آقا میرزا ابوالقاسم ذهبی الشیرازی المشهور بجناب آقا میرزا بابا متولی بقعه
متبرکه مبارکه حضرت شاهچراغ سلام الله علیه و علی اجداده الطاهرین است
و ثانیاً تصنیفات جناب عمدة الاولیاء الکاملین و زبدة الاصفیاء الراسخین

قطب فلک هدایت الشیخ الواصل الکامل المکمّل فی عصره مولانا الاکرم آقا
محمّد هاشم درویش شیرازی قدّس سرّه العزیز میباشد ثالثاً قصاید غزلیات
جناب اکمل المشایخ العظام و زبدة الأولیاء الکرام آقا میرزا عبد الکریم رکجانی
الملقّب بعین الدین قدّس سرّه العزیز نوشته شده است چون احوالات و
شرح حالات جناب مستطاب آقا محمّد هاشم درویش قدّس سرّه مفصّلاً در دیباچه
ولایت نامه نوشته شده است علیهذا مجملی از احوالات و حالات جناب
مستطاب آقا میرزا ابو القاسم قدّس الله سرّه و فرزند روحانی معظّم الیه جناب آقا
میرزا عبد الکریم قدّس سرّه برای تبصرهٔ اخوان عرض مینماید جناب مستطاب آقا
میرزا ابو القاسم الملقّب به آقا میرزا بابای ذهبی المتخلّص براز ابا عن جدّ از جملهٔ سادات
عظام و علماء فخام مملکت فارس و قریب بهفتصد سال بل متجاوز است در بقعهٔ
متبرّکهٔ حضرت شاهچراغ سلام الله علیه و آبائه اجمعین منصب جلیل متولّی باشیگری را
داشته اند و از طرف مادری هم نوهٔ جناب آقا محمّد هاشم درویش جناب
مستطاب سیّد الموحّدین و قطب العارفین فی عصره اکمل العلماء و الحکماء السیّد
السّند الامجد سیّد قطب الدین محمّد قدّس سرّهما العزیز میباشد از جناب
سلطان الأولیاء و سند الأصفیاء الأمیر الجلیل النّبیل امیر سیّد علی همدانی
الملقّب بعلی الثّانی که جدّ اعلای جناب معظّم الیه است همه اقطاب و اولیاء کاملین سلسله

[illegible]

علیه رضویه مهدویه ذهبیه علی صاحبها الآف التحیة والثنا تبعیت حضرت
ختمی مآب صلوات الله وسلامه علیه وآله اجمعین کرده صحبت مرضیه خودشان را
برحسب اشاره غیبی وتعیین صاحب سلسلهٔ علیهٔ رضویه سلام الله علیه وآبائه واجداده
بقائم مقام وجانشین خود داده براهنمائی وپیش قدمی وهدایت اسلاک فی سبیل الله
معین ومقرر فرموده اند وجناب معظم الیه مولود چهاردهم از نسل پاک اولیاء الله
واقطاب وارکان سلسلهٔ علیه میباشد از عهد شباب وایام صبا تا مدت بیست و
سی سال که معرفت وخداشناسی را منحصر بتحصیل علوم ظاهری ومواظبت باوامر
ونواهی شریعت مقدسه میدانسته اند بکمال سعی واهتمام بلیغ با کمال زهد وورع
وتقوی در تحصیل علوم ظاهری بعمل آورده آنی ودقیقه از تحصیل غفلت نکرده
تا اینکه در مدت قلیلی از همه علوم کائناً ما کان حظ وافر وبهرهٔ کامل
حاصل کرده جامع شرایط ووحید عصر خود شدند اما از آنجائیکه مقصود اصلی
وجبلی ایشان از تحصیل علوم ظاهری حاصل نشد وفایده واثری نمیدیدند ودرد طلب و
جذبهٔ الهی هجوم آور گردید کتب قیل وقال وتدریس را بهم زده بجستجوی مردان خدا
واولیاء الله طالب وراغب گشته در هر نقطه وهر جا از دور ونزدیک کسی که اسمی از
اولیاء الله مذاکره میشد بدون تأمّل عاجلاً بخدمت آن ولی شتافته درد خود را
چاره جوئی می فرمودند تا اینکه خدمت شش نفر از اولیاء الله رسید با همه ریاضات فوق الطاقه

در عالم علی ظلفنا زمین خود
با ۱۵۱ سوره ما همنشین بود
افتاده دیر فاست اورا چو از زمین
گفتا که او بهر نی و بعد از این بود
در برکشید ودید که چشمش گهر فشاند
گفتا ببین پدر که خدایم قرین بود
سر زیر کرد وگفت که جانم فدای تو
با جام ۲ باده که زما معین بود
گفتش بنوش جان که در این جا نبود
انجام کار عاشق صادق همین بود

و مواظبت بدستور العمل و فرمایشات اولیاء عظام تسکین عطش باطنی نشده روز بروز در
تزاید و تضاعف بوده فایده معتد بها حاصل نیامد بالآخره یکنفر از اولیاء عظام
را که همگی اولیاء و سایرین بر جلالت شأن او تصدیق داشتند سراغ گرفته با بعد مسافت
بخدمت ایشان شتافته فیض خدمت ایشان را دریافته و مدتی در خدمت ایشان مشغول بمجاهدات
و ریاضات شاقه شد بدر روزی که از عدم تسکین عطش قلبی و زیادتی درد طلب باطنی در خدمت
آن بزرگوار شکایت کرده در جواب تبسم کنان فرمودند آب در کوزه و تو تشنه لبان میگردی
یار در خانه و تو گرد جهان میگردی همه اولیاء حقه که دیده اید باطناً فیض خود را
از والد ماجد بزرگوار شما میگیریم اما شما غافل از ایشان در کوه و بیابان سرگردان
و حیران بوده و هستید چون تا حال حالت شما مقتضی شناسائی نبوده این است از شما مستور
بودند حالا وقت شرفیابی رسیده که فیض از والد ماجد خود ببرید و میباید عاجلاً بخدمت
جناب والد ماجد خود بروید و چاره درد خود را از ایشان بخواهید که همه اولیاء روی زمین اگر
جمع شوند درد شما را سوای جناب والد ماجد شما نمیتوانند علاج نمایند و قدرت هم ندارند
جناب معظم الیه چون این مژده غیبی را استماع نمود عاجلاً بدون درنگ و مکث بخدمت
والد ماجد بزرگوار خود شتافته در مدت قلیلی که مواظبت بدستور العمل [illegible]
بزرگوار خود نموده از مقام تلوین گذشته بسر حد تمکین رسیدند و توحید ذاتی حاصل کرده
و عطش قلبی ایشان تسکین یافت حسب الامر والد بزرگوار دائره غیبی لاریبی را منتهای

سالکان تشنه لب صحرای جستجو و بیابان [illegible]
خوش شد [illegible] روان از دیده آب و [illegible]
که هر سو آب و جلیه رو روان [illegible]
[illegible] صفت [illegible] آزاد [illegible]
بل این [illegible] جبل [illegible]
حاصل شد [illegible]
از راه [illegible] اسرار [illegible]
از آن منبع عرفان صفا آفتاب [illegible]
وانمطر [illegible] ازنفوس [illegible]
بنیاد و والصفا [illegible]
[illegible]
[illegible] صنف [illegible]
حضرت [illegible]
افنا و [illegible]
[illegible]

و دستگیری سلاک و طلاب الهی مأمور گردیدند و این کتاب کوثرنامه در ایام جذبه از
جناب معظم الیه سر زده و قریب یک کرور یعنی پانصد هزار بیت از نظم و نثر و
مثنویات تألیفات دارند مدت چهلسال و کسری که در مسند ارشاد و راهنمائی
و سلاک الهی متمکن بودند اشخاص کثیره عدیده از فیض وجود مبارک آن بزرگوار از حضیض اسفل
سافلین نفسانیت باوج اعلی علیین انسانیت رسیده دارای ظاهر و باطن گردیدند
و در اواخر سال هشتاد و دو هجری بر حسب اشاره غیبیه که فرمودند نشر فیض در عراق و
خراسان و آذربایجان خواهد شد بعزم زیارت و عتبه بوسی آستان ملایک پاسبان سلطان الانس
و الجان امر الله القاهره و نور الله الظاهره حضرت علی بن موسی الرضا ارواحنا و ارواح
العالمین فداه بدار الخلافه باهره تشریف آورده قریب یکسال یا متجاوز
اولیای دولت ابد مدت قاهره علما و فضلا و سلاک دار الخلافه صحبت و خدمت آن
بزرگوار را مغتنم دانسته مانع از حرکت جناب معظم الیه شده و استدراک فیض از وجود
مبارک آن بزرگوار نمودند و در مراجعت از سفر خیریت اثر ارض اقدس هم سنه هشتاد و دو ولات
علیه و اعیان و اشراف ولایت باصرارهای تمام مانع از تشریف فرمائی جناب معظم الیه
بسمت فارس شده مدتهای مدید در دار الخلافه طهران نگاهداشتند در اواخر سال
هزار و دویست و هشتاد و پنجم ۱۲۸۵ از طهران حرکت فرمودند بعد از گذشتن از اصفهان ندای
ارجعی از سروش غیبی شنیده در یکی از منازل لبیک گویان بطرف جنت و رضوان شتابان

آتشه نخورد آب و برون آمد از آب
نوشید بعد ساعتی از دست بو تراب

گردید و جنازهٔ مطهرهٔ ایشان را حسب وصیت که در آستانهٔ مبارکهٔ حضرت مولی الانس
والجان علی ابن موسی الرضا صلوات الله وسلامه علیه و اجداده و احفاده اجمعین جا و مکان
معین داشتند حمل و نقل نمودند و اوقاتیکه در دار الخلافه تشریف داشتند از طلاب و
سلاک و بزرگان دار الخلافه جویا و مستدعی شدند که قایم مقام و جانشین خود را بعد
از خود معین و مقرر فرمایند علیهذا اجابتاً لاستدعائهم رسالهٔ مرصاد العباد را
که از برای دستور العمل مأموریت جناب میرزا عبد الکریم رایض الدین قدس سره بسمت
آذربایجان مرقوم میفرمودند در باب تفصیلی از حالات و ولایت آیات جناب مستطاب
قطب العارفین و سند السالکین مولانا الاعظم آقائی آقا میرزا جلال الدین محمد الملقب
به آقای مجد الاشراف روحی فداه فرزند ارجمند سعادتمند خود اظهار داشته تعیین جناب
معظم الیه را حسب فرمان و امر حضرت بقیة الله و حجة الله فی السموات والارضین
وصاحب سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه مولی الانس والجان ابا علی بن موسی الرضا صلوات الله وسلامه علیهما و
آبائهما اجمعین برای همگی طلاب و سلاک شفاهاً بیان فرمودند و اکنون همگی سلاک
و طلاب ایران بل روم و توران از فیض وجود مبارک جناب مستطاب معظم الیه بهره یاب
و از جام ولایتشان سرگرم و سرشار هستند

اما جناب رایض الدین میرزا عبد الکریم زنجانی قدس سره العزیز قبل از تشریف فرمائی جناب

مستطاب آقا میرزا ابوالقاسم قدس سره بدار الخلافه باهره یکی از مدارس دار الخلافه
مشغول تدریس طلاب و اهل علم بوده قریب دویست نفر از طلاب و فضلا در دور ایشان جمع بودند
درس حکمت و اصول میفرمودند و از همه علوم کاملا بهره داشتند از قرار تقریر جناب معظم الیه که
شفاها بخود این حقیر راقم این مختصر فرموده اند این است که بجهة تبصره اخوان عرض مینماید
میفرمودند در مدت چند سالی اقامت دار الخلافه اگر چه علی الظاهر بتدریس و مجالست
طلاب و غیره مشغول بودم امّا باطنا کمال نفرت از مجالست و گفتگوهای بیمعنی داشته جویای
اشخاص با معنی بوده در هر جا سراغ میگرفتم بوسایل عریضجات شرح حالت کرده استمداد
همت مینمودم و اغلب اوقات روزها صائم و شبها قائم بوده باذکار و دعاهای
طویل مداومت داشتم و هیچ فایده مترتب نبود تا روزی در حاشیه کتابی دیده شد هر کس چهل
روز روزه گرفته ختم این دعا و اذکار را در صحرا و جای خلوت مشغول شود از رجال الغیب آمده
او را بولی عصر او دلالت میکنند تا این تفصیل را دیدم از فردای آن روز بهمگی طلاب و
علما جواب کرده گفتم چهل و پنجاه روز من کاری در جهتی دارم نمیتوانم تدریس نمایم پس از آن
بصحرای سمت حضرت شاهزاده عبد العظیم علیه السلام رفته جائی گودال و خلوتی پیدا کرده
قبل از طلوع آفتاب هر روز بآنجا رفته تا غروب مشغول بودم و شبها بحجره مدرسه میآمدم تا آنکه
سی و هفت و هشت روز با این تفصیل پیش روی آفتاب گرسنه و تشنه مشغول بودم هیچ اثری ظاهر
نشد آنوقت از خود مایوس شده باخود قرار داده مصمم شدم هر گاه فردا تا غروب باز

چو نزدیک شد انتقام خداوند مستقیم
کرد آنچه کرد با ریش پیمبر بفعل
امر بزدان ز نزد خدا که ظهور
کربلا شود ز شان خدا که جلال
پس که بعهد خویش وفا کرده بکو
ز که با حقیقت دل بصورت وصال
از زیر پرده چون بسر پرده خود رخ
با گوش هوش این نشنید از زبان حال
پا از رکاب خالی و شمشیر در غلاف
کرد نشست روی زمین شاه بی‌زوال
اول کسیکه تیر کمان زان به کشود
نمرود بدسرشت عمر ابن سعد بود

بیت بهم

فتح بابی نشود معلوم است در نطفهٔ من خللی بوده باید خود را گشت صبح که میرفتم کار در زنگی
هم باین اراده همراه برداشتم حوالی غروب روز چهلم که تازه از وراد فارغ شده بسجده افتاده
بلتجی بودم دیدم شخصی باسم مرا صدا میکند سر بالا کرده یکنفر ملائی که عبا و لباس کهنه در بر داشت
در پنجاه قدمی دیدم ایستاده فرمودند همان شخص ولی را که میخواهید پس فردا که اول
ماه است بدار الخلافه تشریف آورده وارد میشود بخدمت او رفته فیض یاب باش جناب
معظم الیه میفرمودند از استماع این فرمایش چنان فرح و انبساط غالب شد که فراموش کردم
اسم و رسم و نشان بپرسم مشغول جمع آوری عبا و کتاب و غیره شدم که بردارم و پیش ایشان
بروم همینکه عبا و کتاب را برداشته سر بالا کرده دیدم کسی در آنجا نیست بهر طرف دویدم
دست خالی مراجعت کردم با کمال افسوس و حسرت و ندامت که زحمات را بهدر دادم
و اسم و نشان نپرسیدم بحجره آمدم شب را با آه و ناله بسر برده در نهایت اوقات تلخی که
داشتم یکدو ساعت بطلیعهٔ صبح مانده دیدم در حجره را میزنند بخیال اینکه از طلاب آمده
از غایت اوقات تلخی بنای کج خلقی گذاشته جواب کردم در جواب فرمودند در را باز
کن و کج خلق مباش آمده ام ترا بمطلوب برسانم محض استماع این مژدهٔ غیبی بزبان
راندم (بدین مژده گر جان فشانم رواست) دویده در را واکردم دیدم جناب حاجی
غفور است فرمودند از جانب همان شخص بزرگوار که رجال الغیب بشما خبر داده اند
مأمورم که شما را بحضرت شاهزاده عبد العظیم علیه السلام ببرم امروز را در آنجا تشریف

چو آفتاب سپهر کمال شمس الدین
[illegible]
طلوع صبح ازل [illegible]
سراج [illegible]
صفات حضرت باطن [illegible]
حقیقت [illegible]

دارند فردا که اول ماه است وارد دار الخلافه خواهند شد زود قدری چای
درست کن خورده برویم پس از صرف چائی در خدمت مشار الیه رفته شرف
یاب حضور باهر النور جناب آقای شیرازی قدس سره العزیز گشته بالاتفاق
بدار الخلافه آمدیم و از درس و تدریس بحمد الله تعالی فارغ گشتیم خلاصه جناب
معزی الیه در عرض دو سال از توجهات پیر بزرگوار و تفضلات خداوندی
از همهٔ علایق رسته و آراسته گردیده برحسب اشارهٔ غیبی از جانب جناب
آقای شیرازی قدس سره العزیز مأمور بهدایت و دستگیری و راهنمائی
اهالی آذربایجان گردید مدت پانزده سال در ارومی و خوی و سلماس مشغول
براهنمائی و تألیف کتب معرفت بودند تا اینکه صدای ارجعی را لبیک
گفته برحمت ایزدی واصل شدند و مدفن
شریف ایشان در خوی در دم
دروازهٔ محله و بقعه که میگویند
صاحب بقعه از اولیاء الله
بوده است میباشد

عجب مهی که نهفته بمجاری کمترین خاکی
که شمس مشرقی کرم بر کمین
وجود واجب و مجد ممکنات دو گیتی
جنود ارض و سما امیر ملک عذرین
حسین پادشه و شهریار ملک ازل
که تا ابد بود ماتمش فرو حزین
چو پیکرش هدف ناوک بلا گردید
چو زینت شرف عرش بر زمین افتاد زین
چو گوشوارهٔ عرش بر زمین افتاد
چو یافتند که گردید اهل جفا
بره شد زنده جلالش ماه چنین
برآورند هزاران هزار ناوک کین
بسان لعل رسید و بدن بزد بهلوی
یکلخت نیزه از و پیاده جبل مبین
برپا ...... یکی بفرق همایون شه بزد شمشیر
چه گویم آه در آندم چه آمد بسرش

یکی ز سنگ جفا شاه را شکست جبین
زدند خنجر شمر شریر و شوم لعین

از ازل چون جوهر آن هست شد [illegible]

وزین [illegible] عظیمی [illegible]

[illegible] اولیا [illegible]

چه [illegible] عصمت [illegible]

[illegible]

همچنین هست از او صافی خوان آن سرور

که چون بهاش بدیدی ذات حضرت داور

مبحث پنجم

[illegible]

نادرون [illegible] صفات او

[illegible]

[illegible]

از انواع [illegible]

و [illegible]

[illegible]

حکم [illegible] افضال او

[illegible]

هشت

[illegible]

ایکاش بودی من مجنون و بیهوا

تا جان خود نمودی اندر رهش فدا

مبحث ششم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ردیف

هو الله تبارک و تعالی شانه

بسم تعالی شانه تیمناً و تبرکاً از کلام فیض انجام جناب مستطاب
قطب العارفین و سید السالکین مولانا الاکرم آقای سید
مجد الاشراف متولی باشی حضرت شاه چراغ زیدت افاضاته
این غزل و قصیده نوشته میشود
این قصیده را در جواب ایرادات یکنفر مسیحی فرموده اند یا علی

بسم الله الرحمن الرحیم

ما ظاهر پنهانیم از علم علی عالی	ما باطن برهانیم از علم علی عالی
دوشم بدل آمد راز از عالم پنهانی	فرمود که سلطانیم از علم علی عالی
حق سلطنت معنی ظاهر بمجاز آمد	ما دفتر دیوانیم از علم علی عالی
سرداری ملک فارس اکنون بتو شد داده	در دوره سلیمانیم از علم علی عالی
یعنی که شه ناصر خود با تو بود توام	کوری حسودانیم از علم علی عالی
شیخ الشقه فرمودی در ظاهر و هم باطن	زیرا که نفر مانیم از علم علی عالی

زد صیحه دف ادر ناودر بهوش رفت
آمد بهوش و نعره کشید از دل چنان
کافتاد شور و غلغله در کشور وجود
پاشید [illegible] اوراق آسمان
فریاد وا محمد و افغان و وا علی
میگفت این کلام بصد شورش و فغان

آوخ که نیست قاسم و عباس و اکبرم
تا در برند از کف خونخواره شکرم

[illegible] قدس سره

قسمت

۲۱ عل

هم عاقل فرزانه هم عاشق دیوانه	هم ساقی مستانیم از علم علی عالی
زاری دل عاشق خود کاشف صدق او	ما عاشق گریانیم از علم علی عالی
گاهی به حیرت گاهی طلب حیرت	که غرقهٔ طوفانیم از علم علی عالی
که راکع و که ساجد که قائم و که غائب	که خسته و حیرانیم از علم علی عالی
گاهی طلب کردار گاهی عقب گفتار	که بلبل دستانیم از علم علی عالی
که نار که از آنیم که نور درخشانیم	رانندهٔ شیطانیم از علم علی عالی
طیفور که سبحانی از فرط لقا یا مسکفت	ما تابع سبحانیم از علم علی عالی
در بندگی خواجه خود سلطنت آمد معنی هیبت	ما پای بکوبانیم از علم علی عالی
فرعون هر آن کسی چون غرقه نفس آمد	ما نفس به فرمانیم از علم علی عالی
جبریل فرو ماند از همرهی خواجه	ما بندهٔ حسانیم از علم علی عالی
مرشد نشه مرد آنست کفرست بخود بستن	ما بسته پیمانیم از علم علی عالی
پیمان چه بود جانا عهدست ابد است او	ما تابع فرمانیم از علم علی عالی
از سطوت شاه عشق در هیبت اجلالش	ما بیخود و لرزانیم از علم علی عالی
در طی طریق عشق اندر خم چوگانش	ما خود گوی غلطانیم از علم علی عالی
از سوز غم هجران در داغ دل داغی	چون لالهٔ نعمانیم از علم علی عالی
اندر رحم آفاق یا در صدف انفس	ما قطرهٔ نیسانیم از علم علی عالی

فضائل

[illegible]

که شمس سموانی که ماه منا جانی | که کوکب رخشانیم | از علم علی عالی
چون رنگ بی رنگی است در ماهیه رنگی هست | طاوس پر الوانیم | از علم علی عالی
انواع تجلیات هر یک به یکی ذاتست | در سبعهٔ الوانیم | از علم علی عالی
با سلطنت معنی دنیا به چه می ارزد | ما خود جم و خاقانیم | از علم علی عالی
دفع مرض انسان از یک نظر ما بست | الحمد که درمانیم | از علم علی عالی
زاهد که با نکار است خود بیخبر است از ما | ما زاهد زهدانیم | از علم علی عالی
راحات جهان یکسیر اندر سر و پا ماست | ما پای سر و سامانیم | از علم علی عالی
غواص بحر دل شایسته رندانیست | پر لؤلؤ و مرجانیم | از علم علی عالی
زاهد تو چه مغروری مهجوری و مغروری | ما عارف جانانیم | از علم علی عالی
آمد لبر عیاری با ماش بکار و کی | که بستهٔ خفتانیم | از علم علی عالی
که میرود و زر آید با کوکب سلطانی | ما ناصر سلطانیم | از علم علی عالی
گاهی به سلام آید گاهی به پیام آید | که ماندهٔ هجرانیم | از علم علی عالی
گاهی بنوازد مان گاهی بگدازد مان | که یاسمن و ریحانیم | از علم علی عالی
که میرود و سیر آید با کسوه سلطانی | ما عارف یزدانیم | از علم علی عالی
که میکشدم گیسو که میبردم آسو | انگشتر گردانیم | از علم علی عالی
سر بره وصلش نا کرده سر از پا فرق | الحمد که شادانیم | از علم علی عالی

باطن سر سر تو بر تو ست
ظاهر آن شاه اولیاست علی
راز فرما پرده درش معراج
عالم الغیب و الخفیه است علی
کاشف ... کی نجاست است
حامل الليل [illegible] است علی
خالق الارض و السماست علی
ذو الجلال است و ذو الجمال بود
ذو علوست و ذو العلاست علی
از ازل پادشاه تا ابد
کائنات نجات و بجاست [illegible]
... برادرش سکین
چونکه با الله با عنایت است علی

گاهی مجهول اندر با فکرت لقمانی	که مطرب مستانیم از علم علی عالی
در پیری حضرت با همرهی پیران	ما بوذر و سلمانیم از علم علی عالی
تا بار امانت را بر دوش ما دادند	بختی دو کوهانیم از علم علی عالی
حب ازلی انسان عشق ابدی مشکل	ما مشکل و آسانیم از علم علی عالی
قدسی بچه کان شب با غنچه کان توام	در سلسله قصانیم از علم علی عالی
سلاک طریق حق اطفال رضاع ما	ما دایه و پستانیم از علم علی عالی
در طور دل عشاق بیخود آرنی گویان	ما موسی عمرانیم از علم علی عالی
چون ظلمت امکانی با نور مرکب شد	ما فاصل و فرقانیم از علم علی عالی
دربانی باب دوست هر کس که بکی لایق	الحمد که دربانیم از علم علی عالی
وحی دل ایمانی از عالم سبحانی	خود مصحف و قرآنیم از علم علی عالی
معمار ازل روزی تعمیر وجودم کرد	معموره از آن مائیم از علم علی عالی
سرمایه هستیهان چون منعقد یک جنگ	ما دیده دل ارزانیم از علم علی عالی
چون نوح نبی ما را هم کشتی رفیق آمد	خود مایه طوفانیم از علم علی عالی
بر قلب سپاه نفس شمشیر براریم	هم خنجر برانیم از علم علی عالی
زاهد ز ره طاعت جنت ز خدا خواهد	ما روضه رضوانیم از علم علی عالی
در مزرع نفس خلق تخم ازلی کشتند	ما قطره بارانیم از علم علی عالی

نی نی بغلط گفتم بحر ازلی دریاست
نی نی بغلط گفتم فیض ابدی باماست
از جوشش بحر دل انواع شقایقهاست
با حکمت معصومی یونان بچه کار آید
ختست انبیاء الا علی نقد است بوقت ما
شمس و قمر صنعت از حکمت ما ظاهر
در بوته هبر سانیم در کوره گدازانیم
بوته بمثل تن دان کوره بشو دینا
خاکی جهان بجان از بیخبری باشد
آن کو بعلی پیوست ایمن ز شرر باشد
هر کس بغلط باشد در طی طریق عشق
یعنی شه امکان گفت من ناطقه دادم
در وصف شه مردان بی هستی موهومی
مولا کن دوران است عالم فیکون او
چون نسبت خدا اوست عالم همه پابستش
از یک نظر و نکش سوزاده اوئیم

چون چشمه جوشانیم از علم علی عالی
خود چشمه حیوانیم از علم علی عالی
ما لاله و ریحانیم از علم علی عالی
ما بحر درفشانیم از علم علی عالی
ما قول سلونیم از علم علی عالی
ما کوره و سندانیم از علم علی عالی
مات شه مردانیم از علم علی عالی
ما وارد سیرانیم از علم علی عالی
ما آتش خامانیم از علم علی عالی
ما قاتل نیرانیم از علم علی عالی
ما منطق و میزانیم از علم علی عالی
ما دفتر و عنوانیم از علم علی عالی
ما منطق حسانیم از علم علی عالی
ما عبده اکوانیم از علم علی عالی
ما معترف آنیم از علم علی عالی
هر زمزمه میدانیم از علم علی عالی

ما زین است از بن ذکر است
بلکن الله نبی رعیت علی
لمن الملک را مخاطب اوست
و در زمانی که خود نمانست علی
اوست شهنشاه بذر و افلاک
بانی کل این بنا است علی
پادشاه سریر لم یزلی
بی کلاه و چون و ز جا است علی
شهریار دیار لاهوتی
شاه و کلاه ها است
ام نجوم قمر را معجز اوست
منتها هر کسی مدرست علی
وحده لا شریک له این است
شاه سر که ماجرا است علی
ی

اختر زمین عالم این دوره ما باشد　　خود نخبهٔ دورانیم از علم علی عالی

چون فسق و فجور خلق با کفر مرکب شد　　ما زار و پریشانیم از علم علی عالی

کلیهٔ خنثی دهر هستی و وجود بندی　　ما زبدهٔ ایشانیم از علم علی عالی

اشخاص مسیحائی در صنعت حس استاد　　ما منکر حس دانیم از علم علی عالی

از عامی و از خاصی بر حس نظر دارند　　ما عاشق پنهانیم از علم علی عالی

ای صاحب امر حق از پرده در آ بنگر　　ما تسخیر شیطانیم از علم علی عالی

وقت است که قهر و عدل ما حق ظلم کرد　　مستدعی و خواهانیم از علم علی عالی

با شخص مسیحائی نیکو سخنی دارم　　ما پیر سخندانیم از علم علی عالی

گرچه بر ضمنیات همراهی ما داری　　ما صاحب برهانیم از علم علی عالی

این عالم جسمانی بیحد و کران باشد　　ما چون کره گردانیم از علم علی عالی

هر ثابت و سیاره یک عالم محسوس است　　ما هم یک ازیشانیم از علم علی عالی

خالق ز نهایت دور این قول خلافی نیست　　ما مظهر سبحانیم از علم علی عالی

خود عالم روحانی در عالم جسمانی　　ما ظاهر و پنهانیم از علم علی عالی

در دورهٔ ناسوتی در وسعت لاهوتی　　ما مصدر بنیانیم از علم علی عالی

فیض ازل اقدس خود فیض مقدس شد　　ما مظهر اعیانیم از علم علی عالی

صورت بمثل قشر است معنی بود همراه　　ما پوست بدرانیم از علم علی عالی

١٧

بحث و گر این معنی ظاهر بشناس او	ما جمله بجولان بنشیم از علم علی عالی
معصوم همی فرمود عالم نه همین باشد	ما علم بآن دانیم از علم علی عالی
غیر از قسم محسوس هفتصد قمر دیگر	ما نخبهٔ خلقانیم از علم علی عالی
ایشخص مسیحائی رمزی دو سه بر گفتیم	شاید که بفهمائیم از علم علی عالی
انسان که بکمالاتش بینهایت و مربا شد	از جنبش بحر مائیم از علم علی عالی
گر تو سبقی داری همتای سکینان	ما حاضر میدانیم از علم علی عالی
چون طبع طبیعیات فی الجمله نوشتست	یک مسئله خوانائیم از علم علی عالی
منطق و طبیعیات دانم که نمیدانی	ما چشم تو بینائیم از علم علی عالی
در مسئلهٔ صنعت از جنبت باتکرار	ما مخبر ارکانیم از علم علی عالی
ایران چه خبر است آن کونی که نیستی بود	الحمد که بر پائیم از علم علی عالی
مردار بود شش غائب مردک بودی حاضر	ما حجت و برهانیم از علم علی عالی
چون تو بسیعی بطلت غرق کارت همه نیرنجات	ما دافع شیطانیم از علم علی عالی
الحمد که ایرانمان خالی نبود هرگز	ما گنج بویرانیم از علم علی عالی
شمس الحق تبریزی یا سری بغدادی	ما جمله ز خوانائیم از علم علی عالی
ایران که کمالاتش سربسته بود دائم	ما شهره بدورانیم از علم علی عالی
خوش گفته ولیتر از با نطق همی آئی	با شوق غزلخوانیم از علم علی عالی

[illegible]

[illegible]

درد هر بیا سودم از بار گران عشق — خقا که با ذغایم از علم علی عالی
این اجوبه محکم از شهر سبحانی — ما منتظر آنیم از علم علی عالی

وله فی التغزل

عشق خدا صیقل مرآت شد — نور خدا اعظم آیات شد
نفس بهیمی بریاضت گداخت — جوهر او مظهر مشکات شد
خضر صفت در دل ما پیر عشق — نور رخش ماحی ظلمات شد
هوی قدیم ازل لایزال — جلوه کرو نسخ هویات شد
مغرب نفس از تو شمس ذات — مشرق انوار خرابات شد
سر ازل از ابد آمد برون — نقد محمد بدو حالات شد
صورت عیسی ز دریچه دلم — سر زد و مفتاح کرامات شد
مربع نفس از قدم شاه عشق — مزبله بد منشا خیرات شد
نور علی جیب افق بر درید — از کرمش طی مقامات شد
هر شب و روز بعنایات خویش — خواندم و مقبول مناجات شد
شیر خدا بر سپه نفس دون — حمله ور امروز بکرات شد
من نه بخود مادح شاه شدم — نطق علی منطق آیات شد
رهبر و رهدان بحقیقت کم است — فقر صفا فخر و مباهات شد

[illegible]

رقص کنان جمله روحانیان	صحن دلم محفل طاعات شد
قدسی مجبور بامداد دوست	قطره بُد او بحر کمالات شد

وله ایضاً ارواحنا لتراب نعالیه فداه

صاحب دل را حیات جاودان	مالک دل را املاک امتحان
تا توانی خاک شو اندر رهش	تا بروید هیکل صاحب زمان
بعد از آن باقی بنور حق بود	هر که پیوندد بشاه انس و جان
والی ملک رضا گردد مدام	نفس کُش فارغ ز قید این و آن
ساحت قلبش فزون از عرش و فرش	غایت سیرش برون از این جهان
هر چه گوید دیده است از چشم دل	نز خیالات حکیم نکته دان
مشرب او حکمت معصوم بس	نی ز شور فلسف یونانیان
چونکه قول حق بگفت است و شنید	لیک حق دیده است و باطل غیر آن
الغرض گر تابع مردان شوی	حق بگوی و حق ببین و حق بخوان
تا کنی شق پرده پندار را	ستر خود بینی رود خود از میان
اندرین ره آینه بینی دوبار	خلق بین اول خدا بین بعد از آن
خلق بین از نور سر است ای ولد	که جهان چون قشر و نورش لب آن
لب لب است جانم ای حقنما	کز معصوم است نور پاک آن
گر رسی اینجا خدا بینی بحق	نز خیال جرس و بنگ صوفیان
خود بدان راه خدا عشق است و بس	صوفی صافی امیر مؤمنان
اینکه از سرش خبر کس را نبد	تا بعهد خاتم پیغمبران
حق بگو تا عهد شش فاش کرد	گفت پیغمبر بسلمان بعد از آن
که بروحانه قوم یهود	تا ز شمعون کشف سر بینی عیان

رفت سلمان دید شمعون تاجدار
گفت خود شمعون تویی این ضجع بیت
من بدم در عصر خود پنهان رو
در نمود ظاهرم بس منغمر
روزها در کوچه‌ها جویای شاه
بی صلوتم بود و بی حج و زکات
تا بهنگام رحیل از ملک تن
بی ز مرگ و قبر و برزخ آگهی
تا کنون در این سرای نور قدس
این شد الا از عشق شاه تو
پس بدان اصل الاصول است حب شاه
نیک بخت دهر باشد آنکسی
گشت سلمان مات و فرودش مقام
حبذا سلمان که بود از کبار
فیض صدق او رسیدی تا لجال
تا مگو آمد بگو از امر حق
ای برادر خود شنیدی این حدیث
زانکه هر عصری رجالی دارد ای
هان نه زیشان است هر کس گو بود
بلکه عاشق تمامی نفس کش
جملگی با تاج و دیهیم سرای
چونکه حوره عشق مغنا و بل کتاب

بالباس زرد و سرخ آن جهان
گفت داند خود رسول غیب‌دان
بیخبر از سر ... خلق جهان
لیک در سیر عاشق شاه زمان
این عمل کشتی مرا کهف امان
نی تدین نی شعار مسلمان
آمدم این جا که فردوس جان
نی ز حشر و نشر و میزانم نشان
با ملایک گشتمی همداستان
که مرا تبدیل کردی در نهان
فرع آن طاعات و خیرات و جنان
که بجوید غیر او هر زو امان
زین حکایت نخبهٔ آخر زمان
چونکه منا آمدش تاج و نشان
بهر حزب اولیاء قوت روان
گشت کشف جملگی اسرار نهان
عشق ورزی کن که تا گردی جوان
جمله اولاد و سید از انس و جان
ذره نقش و عزیز این جهان
عشق پرور بر مثال صوفیان
لیک شاهیشان بقلب سالکان
لی چو دوره عقل و تنزیل این بدان

هو الله تعالی شانه

دیوان

کوثر نامه جناب مستطاب از شیرازی قدس سره العزیز

در مدح و منقبت چهارده معصوم

بسم الله الرحمن الرحیم

دلم آشفته روی محمد	سرم سرگشته کوی محمد
شدم واقف ز سر قاب قوسین	چو دیدم طاق ابروی محمد
کنم یاد گل روشن چو در دل	شوم سرمست از بوی محمد
تمام انبیا از شوق دیدار	نظر انداخته سوی محمد
عزیز مصر با حسن و ملاحت	غلام خال هندوی محمد
هزاران لشکر از دلهای عشاق	اسیر تار گیسوی محمد
معطر گشته بزم هشت جنت	ز عطر نفحه خوی محمد
زلال سلسبیل و نهر تسنیم	روان گشته است از جوی محمد

اوست رکن یمانی حق
جمله اعمال را صفات علیست
در دل مؤمنان منقبت آن
گاه خوف و گهی رجات علیست
شیخ نماید که دل برد از کف
دل و دلدار و دل ربات علیست
دلبر و دلربا و دل آرا
جان و جانان و جان فزات علیست
خود ادا کرد
جایش کو بنده
ابلغ بلایست
طاعت او اطاعت حق است
حق مطلق بد و برات علیست
از هزاران هزار آیه
مستحق وجود نمات علیست
سزاوار

گسسته بت پرستان تار زنار
چو بشنیدند یا هوی محمد

سر خود را بتان بر خاک سودند
ز سحر چشم جادوی محمد

در آتش خانها آتش فسرده
ز نور تابش روی محمد

چو روز جمعه عید عاشقان است
همه مهمان به مینوی محمد

همه کروبیان عالم قدس
نیارد تاب نیروی محمد

خداوند نصیب را از خود کن
که گردد خاک در کوی محمد

ظهور قادر یکتا دلا علیست علی
بطون جمله اشیا دلا علیست علی

چو اوست صاحب وجود تمام موجودات
ز جمله ظاهر و پیدا دلا علیست علی

مدبر است بملک و محرک ملکوت
مدار اسفل و اعلی دلا علیست علی

علی است سلطنت ذات او قدرت ازلی
که غالب همه اشیا دلا علیست علی

علی است عاشق معشوق و عشق لم یزلی
که لایزال هویدا دلا علیست علی

علیست لوح و قلم عقل کل قضا و قدر
چو امر واحد یکتا دلا علیست علی

مدان خیطه ذاتش دو کون را خارج
ولی ز جمله مبرا دلا علیست علی

ظهور ذات بقا مظهر صفات لقا
بجو که او دل ما دلا علیست علی

درون اهل ولایت چو بحر طوفان را
چرا که صرصر دلها دلا علیست علی

[illegible]

اگرچه ذات علی از دو کون پنهانست
بهر دو کون هویدا دلایت علی

معلم همه انبیا و جبرئیل است
بر اولیا همه بنیاد لاعبیت علی

بیا که راز نهانش عیان بعالم شد
عیان ازین دل شیدا دلالیت علی

ولہ ایضاً

هستم برو زکار هوادار فاطمه
از جان و دل من آمده غمخوار فاطمه

هستم چو من ز حزب علی ابن مرتضی
غمخوار اهل بیتم و افکار فاطمه

هستم چو فاطمی نسب و خانه زاد او
زین هر دو راه گشته هوادار فاطمه

در دوستی شبّر و شبّیر و مرتضی
از جان و دل شدیم مددکار فاطمه

فردا بملک خلد رساهان جنت است
امروز هر که تابع رفتار فاطمه

بیشک به بزم قرب حبیب خدا بود
آن کو مقید است بکردار فاطمه

از کرده کار و خستن سزاوار لعنت است
هر کس که بوده درپی آزار فاطمه

این مصحفی که جامع اسرار کاینات
در خط مرتضی است ز گفتار فاطمه

جبرئیل امین وحی خدا یک نبی
خواجه سرا و خادم دلدار فاطمه

گر مرتضی نبود بعالم کسی نبود
کو شدی برتبه سزاوار فاطمه

جز حق و مصطفی و بجز مرتضی و آل
در حشر کس نه بیند دیدار فاطمه

در صفحه حوریان جنان قاصرات طرف
در خلد محو رونق بازار فاطمه

از بندگان بدرگه خاتون محشر است
آنکس که رازجو است ز اسرار فاطمه

ایضاً قصیده من
کلام حضرت قدس سره

شاه مردان علی عمرانیست
شیر یزدان علی عمرانیست

آفتاب حقیقت ازلی
مشرق آن علی عمرانیست

تا بود تمیز ز باطل حق
مظهر آن علی عمرانیست

همه مستند جملگی مربوب
رب امکان علی عمرانیست

مرسل انبیا ز بعد و ز ختم
آمر ایشان علی عمرانیست

در میان طریق باطل و حق
چیست میزان علی عمرانیست

کرزو

من غلام روی زیبای حسن — دل شده مست صهبای حسن

جان و دل را بندهٔ خود ساخته — حسن خلق و نطق زیبای حسن

رحم بر جان و تن همت نمود — حسن احوال دل آرای حسن

صد فلاطون لوح خوان مکتبش — بحر حکمت عقل دانای حسن

حاتمش کمتر غلامی بر در است — زان سخای طبع غرای حسن

بحر علم و بحر حلم و بحر جود — بوده قلب معرفت زای حسن

از کرم بر قاتل خود رحم کرد — پُر ز رحمت بوده مینای حسن

دوستانش شافعان محشرند — از نفاذِ حکم والای حسن

مقعد صدق وصال از او بجو — نیست جائی ارفع از جای حسن

عروة الوثقی است مهر جناب — چنگ زن اندر تولای حسن

راز انشا در نباید در بیان
رو بجو از قلب مولای حسن

فدای تربت جانبخش کربلای حسین — فدای طلعت پُر نور حق نمای حسین

ببین چه مرتبه و جاهش اخذ نمود — که ذات اقدس حق گشته خونبهای حسین

اگر زیارت حضر العرش او طلبی — بمعرفت تو بنه رو بکربلای حسین

براه دوست چو او عاشقی شهید نشد — فدای عشق سعادت روان و فای حسین

ببحر مهر حسینی اگر شوی غوّاص — ز دل بدیده دهی دُر پر بهای حسین

محبت شه لب تشنه رکن ایمانست	بکوش از دل و جان در ره وفای حسین
مصائب رسل و شه چو قطره و دریاست	ندیده هیچکس اندر جهان جفای حسین
کنند جمله قدوسیان زیارت تو	دلت اگر شود از عشق آشنای حسین
اگر زیارت آنشه ترا نگشت نصیب	بکن زیارت دلهای شیعهای حسین
خدا و احمد و زهرا و مرتضی و رسل	رضاست از تو بجوئی اگر رضای حسین
گرفت عرش خدا زینت از قدوم نبی	بعرش دوش نبی حق نمود جای حسین

کجاست عاشق دلخسته تا شود عارف
برازهای خدا در ره وفای حسین

عاشقم بر روی زین العابدین	جان فدای خوی زین العابدین
هست محراب همه اهل دعا	آن خم ابروی زین العابدین
آمده زنار عباد جهان	طرهٔ گیسوی زین العابدین
دیدمی اندر عبادت من عجب	هیبت و نیروی زین العابدین
آمدم از آن حضور آن وقار	جان و دل هندوی زین العابدین
عاشق حق آن زمان واصل شود	کاورد رو سوی زین العابدین
ای خدا اندر مشام جان رسان	هر زمانم بوی زین العابدین
دست ما و دامن آن شهسوار	روی ما و کوی زین العابدین

عارف خود خودست و خود معبود
سر عرفان علی عمرانیست
با ولایش منزه از نقصان
بحر عرفان علی عمرانیست
هست قرآن حق کلام مجید
سر فرقان علی عمرانیست
هم نگارنده زمین و زمان
اسم پنهان علی عمرانیست
این بدان کان ملک مقتدر
گوست پنهان علی عمرانیست
جمله وصف و صفات ذاتی را
گشته شایان علی عمرانیست
بر سریر بساط یکتائی
گشته سلطان علی عمرانیست

برکنار

زمرهٔ عشاق را مشکل کشا
قوت بازوی زین العابدین ع

عاشقان را سلسلهٔ دل آمده
حلقهای موی زین العابدین ع

در طریقت صاحب دل آمده
هر که شد در کوی زین العابدین ع

داد ابراهیم ادهم سلطنت
یافت ره در کوی زین العابدین ع

جان راز از عشق در حیات دل
عندلیب روی زین العابدین ع

دلم رهین به وفای محمد باقر ع
زبان قرین به ثنای محمد باقر ع

علوم اول و آخر نغیب پنهان بود
عیان شده ز عطای محمد باقر ع

بجا بر آورده خبر از سر خدا
لسان وحی نوای محمد باقر ع

بسی بر دو بسی زنده گشت در عالم
ز همت در ز دعای محمد باقر ع

مقربان الهی بحشر می بزنند
ببام حشر لوای محمد باقر ع

دمی که قرب خدا قدسیان بجویندی
کنند ذکر و ثنای محمد باقر ع

بحبل حق تو بخواهی اگر به پیوندی
بجوی حبل ولای محمد باقر ع

ز فقر مصطفوی گر نصیب میجویی
بجو ز فقر و فنای محمد باقر ع

ز کیش مرتضوی بهره گر همی جویی
فنا شوی ببقای محمد باقر ع

دلت ز درد الهی اگر دردمند کرد
شفا بجو ز دوای محمد باقر ع

سر بکار نبوت مخصوص
علی عمرانیست
شمس تابان ... شهر یارانست
انبیا خجسته علی عمرانیست
شمع تابان ... و سر ... است
عمده سلطان ... علی عمرانیست
عهد و پیمان ... محبوب و دوانست
انجمه او امر ... علی عمرانیست
... سر ... زبر و ح
انجمه محض علی عمرانیست
... حسبان ... آتش
انجمه ... نبوت علی عمرانیست
سخن و سحبان ... علی
انجمه رافع شهود علی عمرانیست
... سروران
انجمه

زہ چند طلبی گر بظاہر و باطن	تو باش پیرو راہ محمد باقرؑ

زجابر جعفی پرس راز آن شہ را
کہ زندہ شد ز بقای محمد باقرؑ

ز اولیا بطلب راہ جعفر صادقؑ	کہ جا ببند بدرگاہ جعفر صادقؑ
زہ خدای کہ عشاق ہمہ ببند بجان	بجو ز عارف آگاہ جعفر صادقؑ
بصدق یوسف صدیق کمترین حشمش	ہمین ز حشمش شاہ جعفر صادقؑ
بملک دین خدای آفتاب مہر رخشندہ	باوج چرخ بقا ماہ جعفر صادقؑ
دلش مدینۂ علم و تنش سفینۂ حلم	بجو ز حق طلب از راہ جعفر صادقؑ
چو شیخ بسطامی ذوالنون مصر عارف	باسم اعظم از جاہ جعفر صادقؑ
چو ز جعفری آئین جعفری دارد	ہر آنکہ باشد ہمراہ جعفر صادقؑ
زجا کران شہم من کہ مست و دل زندہ	سرم نہادہ بدرگاہ جعفر صادقؑ
منافقان ز طریق ائمہ منحرفند	ولی نداشت کسی اکراہ جعفر صادقؑ

زیارتش ز خداوند باد روز راز
چو آمدم سگ درگاہ جعفر صادقؑ

موسی کاظمؑ بدان مہر سپہر بقا	موسی کاظمؑ بہ بین بدر سمای ہدی
ہر کہ ولایش گزیند وجہ خدا بین شد	موسی کاظمؑ چو بود پیر طریق خدا

آنکہ نمود در کف موسی
بہ ثعبان علیہ السلام آیت
ساخت آتش را ز بہر ...
ز ... زبان علیہ السلام آیت
بعد عصیان آدم غفران علیہ السلام آیت
آنکہ نازل نمود بر احمد
وحی قرآن علیہ السلام آیت
آنکہ بنمود از دل صلصال
بر تن خوبان علیہ السلام آیت
آنکہ بجز وجود موجودات
ساخت جون ... علیہ السلام آیت
آنکہ عطا کرد خاتم شاہی
بر سلیمان علیہ السلام آیت

بهر شیرم از ازل چون سرشته بدل | موسی کاظم چو بود شاه ملک بقا
زجر و بلا بس کشید ره حق گزید | موسی کاظم چو بود سرور اهل بلا
شهر خرد در است وارث پیغمبر است | باب حوائج چو بود حاجت از آن شد روا
آمد حلاج را درگه او سجده گاه | موسی کاظم که داشت همت موسی از آنشه عصا
آیت موسی ازو دان دم عیسی ازو | موسی کاظم چه بود تکیه گه انبیا
شیر شد از امر شاه نقش و ساحر درید | ساحر کافر درید باز بیامد بجا
اهل حقیقت تمام یافته زان شاه کام | موسی کاظم چو بود راهبر اولیا
دوستی آنشه است طاعت شاهان دین | موسی کاظم چو بود قبله اهل دعا

راز شه آمد نهان از همه اهل جهان
لیک عیان آمد از قبله هفتم رضا

اهل صورت مست گفتار رضا | اهل معنی محو اسرار رضا
اهل حکمت اهل عرفان اهل علم | جملگی فایض ز گفتار رضا
اهل ادیان جمله باشد در جدل | گشته عاجز جمله زانکار رضا
عارفانش عارف حق آمدند | چون بدل دیدند دیدار رضا
اولیایش غرق بحر وحدتند | زان بگفتشان در شهوار رضا
لوح خوان در مکتب او عاشقان | چون عیان دیدند انوار رضا

آنکه زیب تخت ... داوند
... علی عمرانیست
صاحب العصر و الزمان ...
این زمان آن علی عمرانیست
شب معراج با رسول مجید
آن سخن ران زمان ... صوت
علی عمرانیست
آنکه در هر زمان ...
شد نما پایان خاتم ... جبرئیل
آنکه بر رب ... علی عمرانیست
این درین و بیان ... تفسیر و جواب
در زبن علم ... علی عمرانیست
آن سخن با انبیا ...
آنکه نور ... علی عمرانیست
شرح و تبیان ... مسلم

انبیا اسرار دین زو یافتند — زان فنا گشته در اسرار رضا
سلسلهٔ عرفان از آن شه ظاهر است — اولیا پیرو بر فتار رضا
راه شه را ما بدل پیموده ایم — تا خبر جستیم از کار رضا
در ره حق هرچه حق جو آمدم — خود ندیدم غیر دیدار رضا
کس ندیده زاهل دل درد ارل — در حقیقت غیر دیار رضا
شکر لله کامدم دربان شاه — مونس دل آمدم یار رضا
ساقی دل آمدم از عین جود — شد دل و جان مست خمار رضا
محرم خلوتسرای سرمدم — از ره دربانی دار رضا

راز شه را آمدم من رازدار
جان و دل گشتم چو بیدار رضا

من سگی از درگه باب تقی — زان بجانم جا کرباب تقی
بنده ام من بر در شاه رضا — آشنایم من به حجاب تقی
خورده ام از چشمه حیوان او — زنده ام از بادهٔ ناب تقی
انبیا مشتاق آن حسن و جمال — اولیا مفتون اصحاب تقی
سر مکنون ولایت ظاهر است — از دل مرآت احباب تقی
شد کمند گردن شیران عشق — طرهٔ گیسوی پرتاب تقی

میدهد جان و میستاند جان
جان ستان جان علی عمرانیست
اسم خداوندگار بیهمتاست
هم خداوان علی عمرانیست
او کرم بکند ربه بعباد
رب ایشان سے علی عمرانیست
من یشاء یرزق بغیر حساب
رزق خواران سے علی عمرانیست
منجز وعده های پیغمبر
به مطیعان سے علی عمرانیست
هر عطائی که حق کند بعباد
معطی آن سے علی عمرانیست
صفحهٔ لامکان مکان ویست
عرش ایوان سے علی عمرانیست

لیس

تحز

حجت آیت کبرای حق	آمده پیدا از اعقاب نقی
کشتی عشاق در دریای عشق	بس فرو رفته بگرداب نقی
رازداران جهان سرمدی	از دل و جان بنده نواب نقی
رہنمای حزب طلاب خدا	در طریقت لوح آداب نقی
از کمال قدرت و اعزاز رب	جاری چشمه ز کتاب نقی

گر بوادی حقیقت بگذری
راز حق میجو ز نواب نقی

دل منور شد ز مشکوٰة نقی	آرزومند ملاقات نقی
شعلهٔ مصباح دل افروخته	کوکب دری مشکات نقی
نیست مقبول در ساحات قرب	هیچ طاعت غیر طاعات نقی
معتصم را عسکر معنی عیان	شد در آفاق از اشارات نقی
تاخت انوار ولایتش بدهر	دین حق ظاهر ز آیات نقی
معجزات شاه مشهور جهان	روح بخش آمد کرامات نقی
قدسیان بارگاه سرمدی	فیض یاب از قرب ساحات نقی
نیست گردون را با جاهش ستیز	می بترسد از مکافات نقی
بر سر طور قلوب عارفان	موسی جان جسته میقات نقی

لیس فی الدار غیره دیار
شد ز ایجان علی عمرانیت
منکر فضل او سست و [illegible]
دین و ایمان علی عمرانیت
[illegible] منکران او صادقش
تیغ بران علی عمرانیت
دل مبغضان اجابتش
نوک پیکان علی عمرانیت

وله ایضاً

[illegible] تن [illegible] جان ماست
سر بسر [illegible] زندان تن
جان ما مجبور [illegible]
تا ابد [illegible]

بادهٔ توحید حق را طالب	اہل صورت جاہل از اسرار شاہ
پیش رندان خرابات نفی	زاہل معنی جو حکایات نفی

راز حق را راز دارائی بہر
گر بدل ورزی موالات نفی

مستم از جام زلال عسکری	سرخوش از فیض وصال عسکری
عشق روی آنشہم دل شیفته	مونس جانم خیال عسکری
روبکر از منظر دنیای بکن	شوکت و جاہ جلال عسکری
اہل صورت سرخوش از افضال او	اہل معنی محو حال عسکری
دیده ام در آئینه دل چند بار	طلعت و حسن و جمال عسکری
جان من مفتون حسن و حال او	عقل من ہندوی خال عسکری
حجت آمد از آن شه عیان	این دلیل فضل و حال عسکری
بر کلام اینت تفسیر شاه	اعظم آیت بر کمال عسکری
کردمی تفسیر را ترجمه	فیض بردم از مقال عسکری

در مشام راز عطر افزا شده
نافهٔ ناف غزال عسکری

طلعت حق صورت صاحب زمان	طاعت حق خدمت صاحب زمان

چه اته و حبیب کرد کار | کس چه داند رتبت صاحب زمان
دولت حق دولت انشا دین | حق عیان در دولت صاحب زمان
انبیا و اولیا بر خوان دین | ریزه خوار نعمت صاحب زمان
اوست ربانی آیات احد | عزت حق عزت صاحب زمان
دل بسی جان داد اندر راه او | یافت آخر صحبت صاحب زمان
عارفان راز دار حضرتند | سر بخاک از هیبت صاحب زمان
غیبت از ابصار دارد نی قلوب | زاهل حس دان غیبت صاحب زمان
عارفان هر که یادش کرده اند | دیده از دل طلعت صاحب زمان
صد هزاران صورت غیبی عیان | در قلوب از جنت صاحب زمان
طایر عقل کل عجز آورده پیش | بهر درک رفعت صاحب زمان
عرش و فرش و کرسی ارض و سما | گوی پیش قدرت صاحب زمان
اوست دیان در همه ادیان حق | رحمت حق رحمت صاحب زمان
میکشد پس انتقام از اهل ظلم | جان فدای غیرت صاحب زمان
جمله فرعونان دوران جهان | خون جگر از سطوت صاحب زمان
کس ندارد تاب گیر و دار او | جان بگیرد شدت صاحب زمان
دعوت حق بر همه اهل جهان | روز رجعت دعوت صاحب زمان

[illegible]

روز آنشه دان ز ایام خدا	تا ابد آنی مدت صاحب زمان
بر کنوز حق همه مفتاح اوست	عقل ذلک از ثروت صاحب زمان
حاجت موری بشب تحت الثری	منکشف بر حضرت صاحب زمان
عیسی آید نازل از چارم فلک	در نماز و صحبت صاحب زمان
روز رجعت میزند بر بام عرش	دست قدرت رایت صاحب زمان
اولیا و شیعیانش چون شهان	ظاهر اندر رجعت صاحب زمان
هر یکی از شیعیان زاید هزار	خانه زاد دولت صاحب زمان
خصم بگدازد نوازد دوست را	قهر و بأس و رحمت صاحب زمان

راز دار شاه آمد راجحق
تا بدید رویت صاحب زمان

هو

فی بیان ان الله العزیز المتعال صلّی علی الرسول المختار و آله الاطهار و قال ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما وامر الخلایق بها و ذکر فیض الصلوة للخلایق و ثمرتها فی بعض العوالم الالطیف کما ورد فی احادیث اهل العصمة علیهم السلام و ان الصلوة من الادعیة المستجابة

هر که او دکان تن را در گشود
پس بجز او الوجه اللذاتین در بست
هر که با نفس هوا بساخت کار
راحتی از خود را رفت در عناست
کو تمام نفس عشق آمد اسیر
عشق کلیم بحث و عیش کی ست
از ره حق دور تر افتاده است
عاقلی چو کامل در این بیهوده است
ظاهرش با علم عقلی آشناست
باطنش میراث دار انبیاست
در این دریا بنار و دیگری
او بجز اهل در این بحر آشناست
او دست در کی اطاعت یار ماست
او همی قلاش بازار هواست
نقش را

مدام بر رخ زیبای مصطفی صلوات | مدام بر گل رخسار مرتضی صلوات
بروی پاک حبیب حق که وجه خداست | بروح جمله امامان پارسا صلوات
اگرچه فیض صلوة و سلام از ایشانست | بفیض بخشش صلوة و سلامهاست صلوات
چو حق فرستد بر روحشان صلوة و سلام | کجاست لایق درگاهشان ز ما صلوات
چو امر حق بشنید که سلّموا صلّوا | ز بهر آل فرستید دائما صلوات
سلام از دم اسلام آمد اندر دین | بموجب امرشان بسکه فرض از خدا صلوات
بجوابم آمد شیر خدا علی ولی | بناگهان ز دلم سر زد از صفا صلوات
ولایت شه مردان چو رکن دین خداست | برکن دین خداست انتها صلوات
ملایکند مصلی بر احمد و آلش | باین شهان همه دم آید از سما صلوات
صلوة محبت جانها در جهان فناست | حیات بخشش بخلق است جانفزا صلوات
یکی جهانکه ز زر عرش گشته از صلوات است | بروید و درود آرد از آسیا صلوات
دگر جهانست در زر عرش ز لعلها مانست | بلعن آمده هم رتبه در ثنا صلوات
کجاست دعوی صلوات سایر دعوات | نه دعویی که خود عین مدعاست صلوات
صلات نعمت حقیقت بهر مشتاقان | مدام گو با امان پیشوا صلوات

ز راز دان جهان بقا بجو شیر سر
که شد غنیمت دیر فنا بما صلوات

قصه‌ات با تیغ او سر بردن است
سر ز تن بنداد در نور این راه را
بنده شو اعجوبه با مردان حق
فعل و قول و تیغ چو قول مصطفاست

وله ایضاً

در جهان کسب شعور و معنی را ابر
شو اندر راه عشق او طلب
ای برادر سر نهی نقش ربب
نام مردان جز بنیکوی مبر
خدمت ایشان سر زن با خاک کن
خدمت ایشان ز دل کن معتبر
سر رهی خواهی اگر با مردم دانا نشین
ای پسر با مردم دانا نشین
زینهار از قوم نادانان حذر

سرحم

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

قصاید فی مدح جناب مولای متقیان علی عالی علیه السلام

مکن ای بنده اکوان مکان در عالم امکان
مکان بگذار و بالا رو که تو مبدأ اکوان

مگو در جو سخن بیجا که جو بحریست بی پهنا
سخن گنجد کجا جائی که آنجا در نگنجد جان

مجو بر درد او درمان مخواه از عشق او سامان
که آن دردیست بی درمان و این بحریست پر طوفان

زبان از وصف او الکن بیان از نعت او عاجز
عیان از روی او محروم و درک از ذات او حیران

وجود حضرت حق بود پیش از عالم و آدم
بگنج ذات خود مخفی بنور وصف خود پنهان

چو عازم شد که فرماید کمال وصف خود ظاهر
چو جازم شد که گرداند جمال ذات خود تابان

ممثل کرد از قدرت مثالی مختلف اجزا
مصور ساخت از رحمت جمالی مجتمع ارکان

یکی را کرد عالم نام و دادش آن همه وسعت
یکی را داد آدم نام و کردش آن همه احسان

بصورت آدم از عالم چو بذر اندر ثمر مدغم
بمعنی عالم از آدم چو گل اندر شجر آیان

بظاهر آدم از عالم بباطن عالم از آدم
ندیده کس چنین اعجوبه اندر عالم امکان

بعالم کرد در صورت کمال وصف خود ظاهر
بآدم داد در معنی جمال ذات خود پنهان

نشان او مخواه ایدل بعالم جز که در آدم
مکان او مجو یجان بانگا جز که در انسان

یکره باز از امر عشق قرار
تا صواب از بهشت بود جان خطر
تا صواب از کار خود بیابد کر
بمراد خود مکن کار دگر
علم و دین با عشق نیاید بکار
ورنه دین بی او و بال است و ضرر
عاشقی را کن دلیل خویشتن
گر چه دانا باشی و اهل نظر
بی شمار عشق بزدان فرزین
تا عمل خالص شود شرط هنر
عیب شد علت شفا آمد ز عشق
قلب را باید بنا رد در نظر
هر که قدر خویش داند بنگرد
از ره عاشق بنگرد
جا نثار قدر اورا

غرض از صنعت عالم بروز فطرت آدم
ثمر از خلقت آدم ظهور حضرت سبحان

ثمر شد از شجر ظاهر نه در اول که در آخر
عیان شد آخر از آدم سپهسالار انس و جان

علی شیر خدا دندان آن نهنگ لجهٔ وحدت
بمعنی و بصورت قهرمان خطهٔ حدثان

بقاف قرب حق عنقای مغرب ذات بیشک او
پری از بال همیونش سراسر عالم خلقان

سمای مجد و رفعت بدر اوج مدح و منقبت
مه برج ولایت آفتاب مشرق ایمان

برفعت طاق خرگاهش برون از عرش و فرش فیها
برحمت نُه رواق نیلگون از امر او دایر

برتبت روح کل از بحر ذاتش اولین جنبش
ز انوار صفاتش عقل کل یکقطره از عمان

همای نفس کل با اوج جاهش طایری بی پر
حمام وهم مضطر ز آشیانش پران

ز ایوان جلالش عرش اعظم کمترین پایه
ز درگاه جمالش چرخ اعلا آستان بنیان

چو لوح از حق شنیده وصف او آمد که محفوظ
قلم بشنیده ام وصفی هزاران سال شد گریان

قضا از امر او لازم قدر از حکم او جازم
اجل با اذن او عازم امل در کوی او پویان

سحاب از بذل او با ذل مطر از فیض او نازل
شجر از فضل او خرم چمن از جود او خندان

بهر یک زالهٔ جود و کرمت کرد از رحمت
بهر یک زان سه ای فضل و عنایت کرد دیگر سان

یکی را داد حکمت تا نماید مرده را زنده
یکی را داد قدرت تا نماید چوب را ثعبان

یکی را داد قوت تا زند بحر را منشق
یکی را داد رخصت تا نماید نار را ریحان

یکی را داد خاتم حکم فرما کرد در عالم
یکی را ساخت دوار زمین گردش صاحب دوران

یکی از نار مهر او شد آهن موم اندر کف / یکی از نور چهر او کفش شد خوش صفت تابان

یکی را کرد پادشاه دوران ماند از ذبح ایمن شد / یکی از موت آزاد و چشاند از چشمهٔ حیوان

یکی را گشت رافع برتر کردانند فلک ساکن / یکی را ساخت خاضع برد و کرد اندر شکم زندان

یکی را کرد بخشش تا ببخشد باد را قوت / یکی را داد جوشش تا نماید بحر را جوشان

یکی را کرد از نغمات نای خوش خوش نغم / که سازد زار تر از نغمه کوه و طیر را نالان

یکی را کرد از غم کور و کرد از پس روشن / یکی را خواند در زندان و پس شاه مدبر آن

شد از نور جمالش لمعهٔ اندر شجر طالع / شجر شد مست و بیخود گفت یا موسی منم یزدان

ز نورش ذره لامع شد آنجا طور شد منشق / شد از بیم جلالش موسی آنجا بیخود و لرزان

بدی از شوق او نالان و شیدا چون عیسی مریم / بطور عشق او حیران هزاران موسی عمران

خبر شد شیث از رازش بیامد در نهان صامت / به چرخ از شوق او ادریس در یک فرس گردان

چو نسیان کرد آدم عهد آن شه زان شد عازم / نکشت ای از او لوامه سرم و عارم عصیان

ولایت راه و رسم انبیاء و اولیا یکسر / ندای کر خبر دریابی سر وی تو از قرآن

تمام اولیا از جام نشه مست و دل زنده / بهر عصرش هزاران عاشق جان باز سرگردان

یکی را کرد سلمان و کراماتش بدا فزون / یکی شد بوذر از وی شیر را او را شد چوپان

یکی را کرد مقداد و بدادش از ولا قدرت / بکف بگرفت کوهی را و در مسجد بشد گردان

یکی را ساخت عمار از بلای فقر کرد ایمن / شدش سنگ سیه از حکم او همچون طلای کان

اگر جام باده زان لب است
نیست جان کرامت از کار خود
او را آن باشد که تن ویران
تا از عیش خود بنوشی باخبر
اگر شیدای رطل مدام افکن هی
باز رستی از بلا و از خطر
تا چه آرائی بر باد حریر
تا توانی دل بدست آرای پیر
گر کسی جز باده نوشی صنعت است
در عالم او را مکن
رندی و سالکی نام و ننگ خود بکن باده نوش
زاهد بنوش
جهد کن ای عجز بیسم جام نوش
عمر تا بر باد ندهی سر ببر
وله

اویس محترم کز عشق پیغمبر بدی مقبول — شدی از حبّ او شیدا اگر دش جان بر زبان

یکی بد حارثه کز لذّت ذوق کلام وی — بدل گشته عیانش حق بچرخ افتاده در جولان

بهر قرنی فزون ادا هزاران عاشق واله — چو شبلی و جنید و بایزید و شمس و حجت خوان

چه گویم من ز وصف او که آن بحریست بی غایت — چه خوانم من ز نعت او که آن بحریست بی پایان

دلا بت چشمهٔ آب حیاتست ای دل مرده — بیفکن خویش را در وی تو چون خضر جاویدان

فسرد از جهل و غفلت نعمت اسرار دیده دی — نگشتی چون خبر از آتش جان و دل مردان

طریق کشف و عزلت جو که تا از وی شوی آگه — مخور از نفس خود مکر و فریب و حیله و دستان

اگر خواهی بجه دی از معاد نفس خود آگه — خلاف نفس عادت کن جهاد اکبر آمد آن

چو میرد نفس گیرد زندگی قلب از ولا او — کند اندر فضای آن جهان بی بال و پر طیران

شود دل مظهر [illegible] نماید وجه حق باقی — ببینی بر شهود اصل خود صد حجّت و برهان

شوی از سرّ او آگه روی با عشق او همره — ببینی حضرتش را در سرای آخرت سلطان

ز قهر او جحیم و نار دوزخ ظلمت و مالک — ز لطف او نعیم و نور و حور و جنت و رضوان

زیک حرفش شود فاصل حساب خلق با خالق — زیک حکمش شود ممتاز اهل جنت و نیران

حجابات مقامات و جحیم و جنت و محشر — ز نور او عیان همچون صراط و کوثر و میزان

شود ساقی ترا از سلسبیل و کوثر اندم تو — شوی مست می ساقی نمائی جان و دل قربان

برو همچون تو اشعارش نوید و بذل و ایثارش — که فرمود از کرم بر شعبان یا حارث ایمان

وله ایضاً

[illegible]

هر آن کو نوشید ازین می بوی می جوار کلاه | بیا اول بجو آن خضر ورنه ساز با حرمان
دو صد قرن ار شوی مجذوب و صد قرن ار شوی سالک | نبینی از سلوک و جذبه بی پیرش رخ جانان
شوی خضر ار اگر طالب بشوق و ذوق و درد دل | صراط مستقیمش را عیان نور علی میدان
بیا بکش ازین میخانه جام باده وحدت | که گردی مست چون منصور بیخود سر حق گویان
هر آن کز انبیا نوشید ازین باده شد مرسل | هر آن کز اولیا نوشد بعالم حیدر دوران
الهی از کرم بخشا بجان راز بی پروا | ازین خمخانه جامی تا بیابد کی شود دربان

ومنه در منقبت مولی الموالی علی عالی فی السیر والسلوک

چو بودم در علوم رسم استاد | نبودم از علوم معرفت یاد
مرا پیر ازل عشق یکبار نه | ز الطاف و مرحمت فرمود دلشاد
سروشش او بگوش دل سرودم | که ای در فقه و حکمت گشته استاد
بعلم اسناد استادان عالم | ولی ملک جهالت را تو بنیاد
ز سر علم دین ناگشته آگاه | ز بند نفس ناگردیده آزاد
گر از علم لدنی بهره یابی | دهی اوراق علم رسم برباد
بشوی از لوح دل نقش سوی الله | که تا از یاد حق سازیش آباد
بجو پس سر دین ز اهل ولایت | بیاب اسرار حق ز ابدال و اوتاد
که بابی از مدینه علم حق بهر | بباب علم چون داخل شوی شاد

از دل روشن که مست تیره دلان [illegible]
صیقل ز دوبیت ای که بی غرض شود بینا [illegible]
[illegible]

رموز علم عشقت حاصل آید
بعلم من لدن واقف چو کردی
چو وحی القلب عشق آمد مؤثر
شدم بیزار دل از مال و از جاه
بباب حق بتقوی و عبادت
ریاضات و عبادات و تفکر
ولی از زهد و تقوی و عبادت
بعجز افتاد نفس و لابه ها کرد
بدست عجز باب نیستی کوفت
بحسن نیت و صدق طویت
رجال الله را طالب شد از جان
بهر مجلس بهر وادی بهر کوی
بزرگان طریق کشف و عزلت
بلطف حال حسن خلق و رحمت
چو ایشان رحمة للعالمین اند
بباب عشق بنمودند راهم

برون تازی ز افلاک و ز جهانی
شود مکشوف بر تو سر معانی
نمودم عزلت از تلمیذ و استاد
نماندم کار با اقوام و اولاد
ز ظلم نفس کردم آه و فریاد
بعمری گشت عادت همچو عباد
بروی دل دری از غیب بگشاد
قوی و سخت بود او دل چو فولاد
همه هستی خود بر باد در داد
مصفا شد ز زنگ شرک و الحاد
از ایشان باب حق جستی مرا داد
دوان حیران پی اقطاب و افراد
سلاطین جهان معنی و داد
شدندم دستگیر از روی ارشاد
کنند افتادگان را عون و امداد
دل از جان رخ بباب عشق بنهاد

[illegible]
زانکه بود ام الکتاب [illegible]

وله ایضاً

صاحب ادراک کرده را اینجا نشد
[illegible]
لطف بر ایشان [illegible]
با طمن ابدا [illegible]
سخن

بسی نالید و بس کریید از شوق
جمال همیشا لی روی بنمود
بدل کفتا منم مطلوب و طالب
منم سر خدا و وجه اعظم
منم نور وجود اصل موجود
خدارا کرهمی جوئی زمن جوی
چو دل بشناخت اصل و صل خدا
نهانی راز و سر راه آموزش
علی عالی آن مولای اعظم
خدارا دست و وجه و شیر و قدرت
تمام وحی و مصحفهای حق خواند
بمعنی انبیارا راه و رهبر
ازو ناجی اکر موسی اکر نوح
هم اورا خواند ابراهیم و یوسف
شد این فارغ ز ذبح و کشت مقبول
هم او ناطق ز عیسی بود در مهد

که خاک هستی خود داد بر باد
دل از کف رد صد جان بیشتر داد
زمن موجود دار الملک ایجاد
لقاء الله موعود دم میعاد
زمن ملک بقا کردید بنیاد
منم مرآت ذات حق ز میلاد
سجودش کرد از غم آمد آزاد
نکردی عشق او را تا تو منقاد
امیر و سرور عباد و زهاد
پیمبر را وزیر و میر و داماد
دمی کان نور پاک اندر حرم زاد
بصورت اولیارا پیر و استاد
ازو هالک اکر فرعون اکر عاد
هم اورا خواند اسمعیل آزاد
شد آن خارج ز حبس و نار شداد
هم او خاتم سلیمان را عطا داد

یکی زانند که بحکمت
رزا کر کسی بحی ۱۱ نند
بعقد رو فن ... انند
اکرچه کلاه صورت لا حجت انند
در راه شریعت ... نند
در راه حقیقت بس عالی انند
ار نستر قضا و قدر عالی نند
بلکه قضا و قدر خبر ارند
دل تکانه و منزل نمی بند نند
اکسونی که ایشان غریبانند
با طاقت و پوشند لیس با دل
اکرچه با تن بیهوش و نوا انند
در عالم جان بهره ور زند
لیکن درک ... پابوس با جوانند
دینارا

قبول توبهٔ آدم از و شد | بخاک از اوج علیین چو افتاد
شب معراج خواجه سر او دید | بدل کردی نهان از بیم فساد
چو امر حق به تبلیغ شد بیان کرد | عیان در مجمع احباب و حساد
علیؑ مولاست آنکو را منم دوست | علیؑ مولای کل سر فرد افراد
الهی وال من والاه فرمود | عدو عاد من عاداه در داد
ز سر او خبر یابد کسی کو | کند بنیاد هستی را چو فرهاد
نگردد با خبر از سر حق کس | مگر از الف آحاد آحاد
الهی راز زار و مبتلا را | به حیدر بخشش فارغ ساز ز اضداد
عطا فرماش نوری از ولایت | که باشد مفتخر در روز میعاد

قصیده در مدح جناب مولی الموالیؑ

عاشق صادق بگو کیست بغیر از علیؑ | عارف ناطق بگو کیست بغیر از علیؑ
در همه اشیا نهان از همه عالم عیان | جان جهان سر جان کیست بغیر از علیؑ
نور همه انبیاء سر همه اولیاء | روح همه اتقیاء کیست بغیر از علیؑ
موجد اشیا تمام رازق احیا مدام | محیی جان در قیام کیست بغیر از علیؑ
معدن جود و سخا منبع علم و حیا | بحر صفا و وفا کیست بغیر از علیؑ
حی و توانا علیؑ قادر و دانا علیؑ | سر سویدا علیؑ کیست بغیر از علیؑ

زنهار اسیر بیکان ز بیکان اند
[illegible] جهان ز بیکان اند
[illegible] بسیار و خوانند
امروز [illegible] سران اند
فردا ابد [illegible] و شب
از دو [illegible] عیون اند و شب
[illegible] دانند
در یاد [illegible] نفس
کلام [illegible] کرام اند
[illegible] محیط اند
در عالم [illegible]
اقوال شریعت [illegible] اند
اطوار طریقت [illegible] اند
اسرار حقیقت [illegible] اند
[illegible] محبت [illegible]
بی فنا [illegible] دانند
[illegible] حبیب [illegible]
شعله [illegible] طبیعت

در شب اسری علی … باشه لولاک علی … از همه اعلی علی … کیست بغیر از علی
اول و آخر علی … باطن و ظاهر علی … بر همه قاهر علی … کیست بغیر از علی
بر همه سرور علی … قائد و رهبر علی … ساقی کوثر علی … کیست بغیر از علی
قبلهٔ روحانیان … کعبهٔ کروبیان … نور همه انس و جان … کیست بغیر از علی
در تتق نور ذات … نور تمام صفات … مخترع کائنات … کیست بغیر از علی
مبدء حشر و نشور … مایهٔ جنات و حور … باعث کن فی الظهور … کیست بغیر از علی
حاسب روز شمار … قاسم جنات و نار … شافع دار القرار … کیست بغیر از علی
مبدء و معاد خلق … باعث ایجاد خلق … منشاء ارشاد خلق … کیست بغیر از علی
قل هو در شان او … ها هو میدان او … راز ثنا خوان او … کیست بغیر از علی

و له ایضاً

شاه مردان علی عمرانی … گفت روزی بجابر همدانی
ایّها الحار من یمت یرنی … موت تن یا که موت نفسانی
هر که میرد بقدر خود بیند … روی خوب علی عمرانی
شکر لله که راز مرد و بدید … طلعت حق جمال یزدانی
باز فرمود هر که مرد و بزید … گشت عارف مرا بآسانی
مردم و دیدمش بعین یقین … که بود مستر ذات سبحانی

آنکه نفوس را طبیب اند
نفحهٔ کمو نفس آشنا مند
در نفحهٔ قلوب عالمند
در تجلیهٔ ارواح بی طبیبند
دلشان صحف اسرار توحید است
بروح آینهٔ ذات اله اند
بر اوج ناسوت ار بینند
واقعات ملکوت را مغیرند
غلامان شاه خراسانند
از دست راز فی نوشتند
جان و دل فدای کن ای محجوبه
از پی آنکه جان و دل ایشانند
و له ایضاً

مارو

یا قم

یافتم راه مستقیم خدا	دیدم او را صراط عرفانی
مهتدی در صراط حق گشتم	من بالهام و وحی قرآنی
باز فرمود ساقیش کردم	از زلال شراب ربانی
آن شرابی که از ترشح آن	نخل آمد بشکر افشانی
شکر کز دست ساقی کوثر	نوش کردم سه جام پنهانی
گشت محراب دل ز جام سیم	طاق ابروی یار روحانی
سجده آورد دل بر این محراب	گفتمش ایمانت باد ارزانی
باز فرمود فارغت سازم	روز حشر از جحیم نیرانی
شکر کز نار عشق سوزانش	سوخت دل را و ساخت نورانی
زندگی یافت از دلایش دل	چونکه از نفس آمدم فانی
بسته شد حبل من بحبل الله	رستم از بندهای امکانی
کرد مهمانیم بخوان بقا	خورد جان زان طعام روحانی
حق عطا کرده ام ز رحمت شاه	جمله آمالها و آمانی
گویم ار یکشش راز را بودی	جان هزاران هزار ارزانی

تا فدا کردمی بشاه مدام
دیدمی آن جمال یزدانی

وله في العربية

يا شمس كنت نور وجه الله في الظلم ‏ لو لم تكن كانت الأشياء في العدم
شمس الهدى قد تجلى فيك طلعت ‏ من مشرق القدس في الآفاق للأمم
أشرقت وجه الأرض من نورك مصباحاً ‏ كالإشراق بها للنفس من ظلم
للكائنات الحادثات تكون أبا ‏ شمس الهدى كانت الأرواح في العدم
إن كان مثلك في الآفاق منتفياً ‏ لكن مثالك في الأرواح مكتتم
وجه العلي العال ذاتك شارقة ‏ في كل قلب نوري أو روح محترم
فالكائنات كما من نورك انجلت ‏ من فيضه ورد قلب العارف ابتسم
من نفحة صارت الأرواح فائضة ‏ نفحاته سرت الأبرار للكرم
نعم القلوب إذا صارت مجردة ‏ من حبه كانت المشحون بالنعم
يا سيد السادات يا غوث الأمم ‏ والله حبك لي دين ومغتنم
إن طار طائر عشقك عن وكر مهجتي ‏ بقيت بالروح وصرت معدوم
إذ كان حبك روح العارفين إذا ‏ قالوا بلى في جواب العهد في القدم
روحي وعقلي وقلبي من ولائكم ‏ جنات عدن والصفا والبيت والحرم
ريح الولاية مسك في المشام لنا ‏ فاشمم بها يا صاح إن كنت ذو الشمم
شيء عجيب غريب في الذي رأيت أنا ‏ للعارفين وكل من ذوي الهمم

خویشتن عاشق و هم معشوق خویشیم
اسم اعظم و اسم بسم اللهیم
دیوانه‌ایم گاه چو مجنون
گاه چون بلبل نغمه زنیم
بر جای خویش نشسته‌ایم
گاه در جولانیم
گاه در شام و گاه در روم
گاه در ختلانیم
یونان ... بنیانیم
... کشته خویش ... لانیم
... درقاف ...
... بالانیم

سر الولاية في ستر ومستترة | كشف القناع لها في الدين قد حرم

سر الولاية تبيان لمن يره | فليستبلغ نفساً وليجذب الحلم

سر الولاية بحر لائح في قلوبنا | يمد ويجزر في السرور وفي الغمم

سر الولايت توحيد لعارفه | لقد توحد من والاه بالقسم

سر الولايت أعظم سر الحقيقة | صارت من ارباب القلوب التي سلم

سر الولايت نعمة موهبية | في النشأتين تفوق جملة النعم

سر الولاية كالعنقاء قد عز ام | كالجوهر الفرد او كالجذر للأصم

زمن النبوت انقضت بعد احمد صلعم | عصر الولايت دهراً غير منصرم

البحر ينفد لو كان المداد لها | ان يكتب اسرارها باللوح والقلم

تطوى السموات العلى في القيام اذا | عرش الولاية قد يعلى على الأمم

في موقف حارت الأنبياء له | هو العلي حاكم في الخلق محتشم

اسد الاله مجدل الأبطال في | المعارك يأكل منه ضيغم الأجم

وهو الامام المبين الذي في ستره | غيب منيع لدرك الخلق في الفهم

وهو الذي تجلى لموسى بطوره | دك الجبل وموسى خر من عظم

وهو الذي نادى الست بربكم | بلسانه الذي بريء ... الم

هو من له ضرب ابن مريم في المثل | نزل العذاب من القهار للخصم

[illegible]

هو كسّر الاصنام على كتف احمدٍ — في سجدة الأملاك تسجد كالصنم

رجم العزازيل من انوار شيعته — والناس منه الملجمون باللجم

من كان في بحر الولاية منغرقاً — قد كان لجة التوحيد مقتحم

من وال مولانا علياً وحظاً آخراً — من لم يوال فقد اشرك في الكتم

من قد تعلق قلبه بولائه — بالعروة الوثقى من الله يعتصم

من قد تجلى نور شمس ولائه — في قلبه انه كان على العصم

من كان في جبل الولاية عاكفاً — في كهف توحيد ذات الله منكتم

من لاح اسرار الولاية في قلبه — في اليوم لم يأكل وفي الليل لم ينم

من صار سكراناً من كئوس مراقها — تعوده حالة الشباب في الهرم

من مات وهو ذو جهل بمعرفته — فات لقاءه انه كالدارس الرمم

من مات وهو منافق في حقه — تشتاقه النار والزقوم والالم

طاعات جاحده ولو كالانجم كثرت — في النار مع صاحبه صار منقصم

من زار طين علي الطهر في الكوفه — اعز فخراً ممن للحجر استلم

البيت الكعبة ستجلاً انهدما — نور الولاية بيت الله ما انهدم

سماه احمد قائد غر المحجلين — بين الورى حزبه لنا جون ذو وسم

يا طالب استمسك بحبل ولائه — تمسك بحبل الله غير منفصم

یصاح اسرع فی مودة قرب محمد	ان کنت ترجوا رحمة الرحمن فی الرحم
یا من الیه ایابنا وحسابنا	یاصاحب الحوض والجنات والعلم
سهّل ویسّر انت محل ولاء تک	للسید الراغب بفضلک والکرام

وله ایضاً

یا من بدت من ذاته آیاته	ولذاته آیاته مرآته
فی ذاته جهد ولیس سواته	آثار نور صفاته کثراته
فی الکون نور صفاته متظاهر	فی قلبنا متشعشع لمعاته
آثار قدرة ذاته مستاره	آیات وحدة ذاته مجلاته
فانظر الی المرآت تعرف وجهه	وانظر الی الآیات تکشف ذاته
فی اوجه یسعون لهن سواتر	من نوره متلالئ لؤ سبحاته
ولتحرقنک فی شهود جماله	او لم تکن آیاته سبحاته
واهجر من الآثار کیلا تستتر	وارغب الی الآیاة تجلی ذاته
آیاته الکبری هیاکل نوره	اعراف طور ولائهم میقاته
هم فی الظهور علانیة لرتهم	فی سترهم غیب منیع ذاته
هو سر شمس ولایت علویة	ارواح اشراف الوری ذراته
انواره اروا حهم بحارها	ارواح کل الانبیاء قطراته

وعقولهم عرش استوی فی رحمة	ونفوسهم فی حشرها جناته
وقلوبهم ککواکب دریة	مصباحها اجسادهم مشکاته
وهم المثل الأعلی له سبحانه	فاعرف بنور ولائهم درجاته
یاسادتی عرفانکم عرفانه	وقلوبنا لولاکم عرفاته
یاسادتی فی الکون لیس سواکم	من نورکم خلواته جلواته
یاسادتی اوتیت عهد ولائکم	لما اتتنی ریحکم نسماته
یاسادتی اوتیت بشری اشری	فبلی لکم ما اخطئت لحظاته
یاسادتی عطفا لقلبی بوصلکم	کی تغمر ابدا له اوقاته
یاسادتی روحی تمتع منکم	کی ترتفع من عشقکم حالاته
یاسادتی نفسی رهینة حبکم	کی تنجلی من نورکم ظلماته
یاسادتی عقلی حجاب جمالکم	لمشاعری مستورة حسناته
یاسادتی منا علی بکشفه	کی تجتلی من حسنکم خباته
انتم ذخیرتنا لیوم معادنا	کیلا تطافر نفسنا حسراته
رحما لمفتون فقیر بائس	فی عشقکم متنافط لمحاته

قصیده در مدح جناب شمس الشموس علی بن موسی الرضا

ایعاشقان ایعاشقان مولاے طوسی آمد	ایطالبان ایطالبان مولای طوسی آمد

ای بیخودان ای بیخودان با خود شوید کف زنان
گر اوج ملک لامکان مولای طوسی آمده

آن نور یزدان آمده آن مهر رخشان آمده
تا شهر امکان آمده مولای طوسی آمده

آن تیر سبحان آمده آن وحی قرآن آمده
آن پیر عرفان آمده مولای طوسی آمده

آن جان جانان آمده آن شیر غران آمده
آن شاه مردان آمده مولای طوسی آمده

شاه خراسان آمده از نزد یزدان آمده
دلجوی زندان آمده مولای طوسی آمده

آن آب حیوان آمده آن روح انسان آمده
آن صیقل جان آمده مولای طوسی آمده

آن اسم اعظم آمده آن ذات اکرم آمده
مولای افخم آمده مولای طوسی آمده

آن سر اکبر آمده آن مراد وحی آمده
آن قرب ادنی آمده مولای طوسی آمده

آن نفس قدسی آمده آن روح عیسی آمده
آن نار موسی آمده مولای طوسی آمده

آن بحر وحدت آمده آن نهر قدرت آمده
آن شهر حکمت آمده مولای طوسی آمده

آن شاه ملت آمده آن فتح و نصرت آمده
آن صدر عزت آمده مولای طوسی آمده

پیر مناجات آمده معطی حاجات آمده
بحر افاضات آمده مولای طوسی آمده

آن بحر توحید آمده آن نور تایید آمده
آن شاه تجرید آمده مولای طوسی آمده

آیات کبری آمده ناموس عظمی آمده
از ملک بطحی آمده مولای طوسی آمده

نفخ سرافیل آمده استاد جبریل آمده
رجم عزازیل آمده مولای طوسی آمده

آیات تنزیل آمده اسرار تاویل آمده
دفع ابابیل آمده مولای طوسی آمده

[illegible]

انعام نور آمده وان عین کافور آمده
آن نار پر نور آمده مولای طوسی آمده

آن بیت معمور آمده آن جلوهٔ طور آمده
آن بحر مسجور آمده مولای طوسی آمده

آن نور اخضر آمده بار دو احمر آمده
ساقی کوثر آمده مولای طوسی آمده

قدوس و سبوح آمده آن نفخهٔ روح آمده
وان کشتی نوح آمده مولای طوسی آمده

کشف حقایق آمده معشوق و عاشق آمده
صدیق و صادق مولای طوسی آمده

حل مشاکل آمده شرح دلائل آمده
در جان و در دل آمده مولای طوسی آمده

روح روانی آمده سر سلونی آمده
با یار کونی آمده مولای طوسی آمده

نفس پیمبر آمده اسرار حیدر آمده
پیر سکندر آمده مولای طوسی آمده

آن سر معراج آمده آن صاحب تاج آمده
قمقام رجراج آمده مولای طوسی آمده

وجه خدائی آمده با کبریائی آمده
در دل ربائی آمده مولای طوسی آمده

پیر سلاسل آمده حبل وسائل آمده
باب مسائل آمده مولای طوسی آمده

ایجان تو دربانی بکن وی عقل قربانی بکن
ایدل تو خوشباشی بکن مولای طوسی آمده

ای نفس قربانی بکن وی قلب مهمانی بکن
وی روح دربانی بکن مولای طوسی آمده

با عاشق دانا بگو با عاقل شیدا بگو
با عارف بینا بگو مولای طوسی آمده

با طالب پردرد گو با عاشق رخ زرد گو
مشتاق غم پرورد گو مولای طوسی آمده

با عالم و عارف بگو با سالک و واقف بگو
با زاهد و عاکف بگو مولای طوسی آمده

الا کسی بیابد بعد معجزه تو
چون خود اندر شک رفتند خلقان
فضل تو ما معلوم شود [illegible]
چون پدید آید الغوث [illegible]
چه زنی بمعجزه طعنه [illegible]
چون تو بصورت و سیرت [illegible]
یکی از فضل چون [illegible]
تو مرا از معجزه [illegible]
با چنین حاکم مخالف [illegible]
تو فرو مایه قدر زاده [illegible]
بگذر ازین ماجرا تو ای نادان
تو که رو بهی چه چه جنگ [illegible]
ای مانده از [illegible]
تو که رسی با تنها با این [illegible]
نعت

با جنت و حوا بگو با لعبت لعیا بگو — با سدره و طوبی بگو مولا طوبی آمده
با عالم و آدم بگو با از ملک حق بگو — با سکره محرم بگو مولا طوبی آمده

القصیدة من جواهر طبع مصنف در مدح و منقبت جناب شمس الشموس بن علی موسی الرضا

ای ذات حق را صفی بیا ای قبلهٔ طوبی بیا — وی آسمان تقوی بیا ای کعبهٔ طوبی بیا
ای رونق جانها بیا وی نور ایمانها بیا — وی وحی قرآنها بیا ای قبلهٔ طوبی بیا
آرایش دینها بیا آرامش دلها بیا — آسایش جانها بیا ای قبلهٔ طوبی بیا
ای عید سلطانی بیا وی ابر نیسانی بیا — ای راح روحانی بیا ای قبلهٔ طوبی بیا
ایمکه و مینا بیا وی زمزم و صفا بیا — ای یثرب و بطحی بیا ای قبلهٔ طوبی بیا
ای شمس وجه الله بیا وی نور عین الله بیا — ای سر الله بیا ای قبلهٔ طوبی بیا
ای پیر عرفانی بیا وی شاه ربانی بیا — ای حیدر ثانی بیا ای قبلهٔ طوبی بیا
ای شافع محشر بیا وی قالع خیبر بیا — ای میر بحر و بر بیا ای قبلهٔ طوبی بیا
ای ضامن آهو بیا وی مظهر یاهو بیا — ای سر تو بر تو بیا ای قبلهٔ طوبی بیا
ای قلزم وحدت بیا وی عش کثرت بیا — ای نخبهٔ عترت بیا ای قبلهٔ طوبی بیا
ای بحر بی پایان بیا وی بحر و یابان بیا — در عالم امکان بیا ای قبلهٔ طوبی بیا
عقل از تو هشیار آمده نفس از تو بیدار آمده — چشم از تو بیدار آمده ای قبلهٔ طوبی بیا
دل چون خبردار از تو شد رنجور و غمخوار از تو شد — این دیده خونبار از تو شد ای قبلهٔ طوبی بیا

این معده کم خوار از تو شد · تن زار و بیمار از تو شد · تا جان خبردار از تو شد · ای قبله طوبی بیا

رخ زعفرانی از تو شد · تن بی‌توانی از تو شد · همت جوانی از تو شد · ای قبله طوبی بیا

پیرم اگر پیر توام · بسته بزنجیر توام · میرم اگر میر توام · ای قبله طوبی بیا

من زنده از یاد توام · خوشنود و دلشاد توام · من عبد آزاد توام · ای قبله طوبی بیا

عمر بستت رخ جهان خجل · در فضل و جودت منفعل · نادان بدم عذرم بهل · ای قبله طوبی بیا

من با تو سیر آن داشتم · بر عرش طیران داشتم · از شوق جولان داشتم · ای قبله طوبی بیا

در من بهر جمری شهید · من قرب حق جویم امید · تو قرب و من از تو بعید · ای قبله طوبی بیا

حق با تو بُد در راه تو · همراه تو دا آگاه تو · که حق تو و حق خواه تو · ای قبله طوبی بیا

از فضلت آگاه آمدم · آگاه بالله آمدم · در قرب الله آمدم · ای قبله طوبی بیا

عشقت بود زر بن من · مهرت بود ایمان من · رب من و سلطان من · ای قبله طوبی بیا

نورت بود مرآت من · رویت بود آیات من · کویت بود جنات من · ای قبله طوبی بیا

از نور تو بینا شدم · وز روی تو شیدا شدم · در جنت الماوی شدم · ای قبله طوبی بیا

دار السلام آمد چو دل · از تو پیام آمد بدل · وز تو سلام آمد بدل · ای قبله طوبی بیا

من کان لله بوده‌ام · در کان له بغنوده‌ام · رخ بر در تو سوده‌ام · ای قبله طوبی بیا

منصور اگر گفتی انا · من جز تو کی گویم ثنا · حقی تو و جعفر القا · ای قبله طوبی بیا

کس از تو چون واقف شود · تا بر سرت عارف شود · بر در گهت ها کف شود · ای قبله طوبی بیا

بر زمین بنوشت خوار جان صوفی حق
دار بان خود را از زمین الحق در
چون بنشسته بر ره درای و بارکش
بار طاعت آر ز دانا رهبر
گر همی خواهی خلاصی از هوا
نفس را آن به که زندان کنیم
نفس او جهل ازو دی در کرد
عقل دارد شیوه پیغمبری
کشت آدم از زمین الحق جحیم
در پی زینب و قوجان بار در سال
تن بیار راحت الحق بر
از دو چو بلد زمین خود زین
گر بدینی خویشتن را الحق
ققنفر

تا بها نهارا خیس حشم جلوه نما ای محتشم — گر جام نوشت و خوشم ای قبلهٔ طوبی بیا

ذات تو ای فرد واحد وصف تو الله الصمد — ملکت ازل شد تا ابد ای قبلهٔ طوبی بیا

نور از تو بر رو آمده حسن از تو نیکو آمده — مشک از تو خوشبو آمده ای قبلهٔ طوبی بیا

حق از تو اظهار آمده نور از تو انوار آمده — فیض تو کوثر آمده ای قبلهٔ طوبی بیا

صد جنت از مهر تو بجان صد دوزخ از قهرت عیان — لطف تو روح افزای جان ای قبلهٔ طوبی بیا

جان خاک شو و بینای تو دل با طوق شیدای تو — را آمده ... ای تو ای قبلهٔ طوبی بیا

از جوش دل دریا شدم در عشق بی پروا شدم — هو هو زن مولا شدم ای قبلهٔ طوبی بیا

رحمی کن ای سید عاشقان بر راز زار بانوا — گر کفر سید و را عیان ای قبلهٔ طوبی بیا

وله

فی مدح و منقبت حضرت حجة الله فی الارضین صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه

دوش سلطان این بلند حصار — چون ازین بارگاه بستی بار

بر فکندی زمانه بر رخ روز — از شب تیره طرهٔ طرار

بنمودی سواد طرهٔ لیل — انگار از بیاض روی نهار

شاه رومی سپاه زنگی چهر — بر سریر فلک گرفت قرار

داد خنگ سپهر را زینت — زیر ران برگرفت ابرش وار

چون غلامان ره نورد انجم — بر یمینش گهی و گه به یسار

این یک آن را شده جنیبت کش — وان دگر یک ز رات غاشیه دار

[illegible]

وله ایضاً

روشنان همچو لعبتان طراز　　همه سیمین بر و سمن رخسار

خاور از سیم پیکران خلّخ　　باختر از سمن بران فرخار

اختران خضروش در این ظلمات　　پی آب بقا سکندروار

صد هزاران هزار زورق سیم　　شد در این بحر سیمگون سیار

گشته صحن سپهر مینا فام　　از صفا رشک ساحت گلزار

آسمان عرصه گاه چین و ختا　　ناف شب ناف آهوی تاتار

غالیه بیز باد شبگیری　　عنبرآمیز چون نسیم بهار

نسر واقع چو شاخهٔ نسرین　　نسر طایر چو نغمه ساز هزار

سنبله همچو سنبل خوبان　　دارد از همسری سنبل عار

ماه رخشان ز دلو یوسف شکل　　زهره تابان ز حوت یونس وار

این برخ رشک گلرخان ختن　　وان ببر غیرت بتان تتار

شده در بزم آسمان بهرام　　مجمرافروز ماه مشعله دار

تن این همچو مشعلی پر نور　　روی آن همچو مجمری پرنار

ساحتش بسکه روشن و دلکش　　از شعاع ثوابت و سیار

در برش نور مهر چون سایه　　بر درش روز عید چون شب تار

من در این شب نشسته با دل تنگ　　بر خلاف جهانیان بیدار

لب پر از آه و دل پر از آزار
سر پر از شور و سینه پر ز شرار

بسته بر خویشتن در شادی
سر فرو برده همچو بوتیمار

گاه با طالع بد اندر جنگ
گاه با بخت تیره در پیکار

کامجوئی ز دوست نه دشمن
شادمانی زیاری ز اغیار

بُد مهیا مرا اساس طرب
گشت حاصل مرا بساط خمار

ساقی و باده و صراحی و جام
مطرب و چنگ و نغمه و مزمار

سوز دل ساقی و صراحی چشم
خون دل باده و پیاله کنار

مطربم جان و ناله نغمهٔ وی
نای حلقوم ما زن دل زار

قامتم چنگ وار گشته دوتا
پیکرم چون هلال گشته نزار

گرد می جان طواف آتش دل
همچو پروانه گرد شمع دوار

گاه از سیلی جفای سپهر
گه ز جور زمانهٔ غدار

غم ره ناله در گلو بسته
ناله بر لب همی ره گفتار

گرچه ماهر بُدم بجمله علوم
ور چه دانا بجملهٔ اسرار

از معانی و بدیع و منطق
وز نجوم و ریاضی و نظار

از فروع و طبیعی و اشراق
وز اصول و آلهی و اخبار

لیک از غم نیافتم چاره
وز الم می نبودیم فرار

بکن ان در دانه بشگفت
سعی [illegible] ان سر بشگفت
[illegible] و سبع حال عالم نوا
[illegible] زمان با صد نوا
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible] از دل و سینه ام بر آمد شب
[illegible]
[illegible]
ای مغنی [illegible]
الصلا ای باده نوشان الصلا
الصلا ای خرقه پوشان الصلا

نه باین اعتضاد می جستم | نه بآن می نمودم استظهار
ناگهم هاتفی ز عالم غیب | گفت کای از بیدل و غمخوار
تا بکی مرده دل غمین و ملول | تا بکی خسته جان حزین و فکار
عرضه بر نزد آنکسی که بود | صاحب العصر و مالک الامصار (عجل الله فرجه)
آنکه از روی فلک گرفته شتاب | آنکه از روی زمین گرفته قرار
مفخر اول البشر یعنی | مهدی آخر الزمان بشمار
سزد او را بشهر بند وجود | لیس فی الدار غیره دیار
چار ارکان بحکم او محکم | هفت گردون بامر او دوار
سر موئی ز جا بجنبد کش | مگر او را بود استحضار
نشود بار دار مریم شاخ | بی دم وی به عیسی اثمار
نشود در دل صدف قطره | لؤلؤ تر بلجهٔ ابحار
نشود سنگ خاره نقرهٔ خام | نشود خاک تیره زر عیار
نشود جمرهٔ عقیق یمن | نشود لعل آبدار احجار
ندهد بحر عنبر اشهب | نشود چوب خشک عود قمار
نبرد مرغ جان ز قالب تن | باز ناید بعرصهٔ اظهار
مگر از امر صاحب الامر | کوست در ملک حق سپهسالار

ایجاد او نه

ای خداوند واجب التعظیم — وی جهان بخش ناصر الانصار
ای فزون از صنایع و ابداع — وی برون از نتایج افکار
ای وجود تو اولین جنبش — وی ظهور تو آخرین اطوار
ای سرادق نشین عالم غیب — وی بدایع نگار هفت و چهار
ای دو قطب جلال را محور — وی دو قوس وجود را پرکار
ای تو سر الست را حامل — وی بر از بخت برخوردار
ای مهین رکن فضل را آیت — وی بهین ملک علم را دادار
روح تو هست لجهٔ رحمت — نفس تو هست مخزن اسرار
قلب تو فاتح خزائن غیب — صدر تو مهبط سرائر یار
عرصه پیمای خطهٔ لاهوت — ملک پیرای عالم انوار
رایت افراز پیشگاه قدم — مملکت دار این چهار قطار
مالک الملک عرصهٔ جبروت — حکم فرمای عرصه گاه قرار
ای جلال تو برتر از ادراک — وی کمال تو بیشتر ز اظهار
در ثنای تو نطقها الکن — با مدیح تو عقلها بیکار
من و مدح تو آنچنان ماند — که برد در کسی بدریا بار
امر امر تو ای قضا فرمان — حکم حکم تو ای قدر کردار

کلک تو در دو کون کاتب جان	دست تو از نخست عقل نگار
ای بطغرا نویسی حکمت	گشته کلک قضا اُلی باز
وی بتوقیع خوانی امرت	گشته نطق قدر ثنا گذار
ای جهان جلال را تو بنا	وی سپهر کمال را تو مدار
در جهانی و از جهان فارغ	در مکانی و از مکان بیزار
در مدیحت ای افتخار ملک	میکند راز مطلعی تکرار
ای تو ظاهر بکسوت اطوار	وی تو مخفی ز رؤیت ابصار
نه بکنه تو فکر راه نمون	نه بذات تو عقل ره بردار
روز هیجا که از ضجیج تیغ	دل طپد در بواطن اشرار
کوس نالد چو رعد گاه نبرد	تیغ خندد چو برق آتش بار
چهره دستان شتاب جو در جنگ	کینه جویان دلیر در پیکار
شده گلگون زمین ز خون یلان	گشته تاریک آسمان ز غبار
شیر گردون گرفته راه گریز	گاو و ماهی نموده قصد فرار
چون عقاب گرسنه ناخن تیز	چون غضنفر حسام برق شرار
شده این را تن یلان طعمه	گشته آن را دل عدوی شکار
تو در آئی برون ز مکمن غیب	تیغ بر کف چو حیدر کرار

گفتمش قابل نیم ای محترم
من کجا و قرب خاصان حرم
گفت بالله خورده‌ای گفتم ارم
گفت غم آلوده‌ای گفتم بلی داد
بوش کردی نیم قطره دیگر باده نیست
قطره داد و مرا بیهوش کرد
از زبان سر حق دارم کشید
ارست بی لب و بی دندان شنید
هم ز اسرار حق آن گفتنی
هم ز دل بی لب و بی گفتنی

وله ایضاً من کلامه قدس سره العزیز که در مدح و منقبت پیر بزرگوار خود اعنی حضرت مستطاب قطب

زیران

زیر ران بارهٔ هیون پیکر	بر یمین فتح و نصرتت بسیار
صف شکن پیل کش هژبر افکن	درع در در مصاف و شیر شکار
مکند صولت تو کاه شتاب	فکند هیبت تو کاه قرار
لرزه بر گور رستم دستان	رعشه بر هفت بند سفندار
در بر خصم تیر تو دلدوز	بر سر خاک تیغ تو خونبار
در شجاعت تو حیدر ثانی	در فتوت تو احمد مختار
ای تو گنج خمول را گنجور	وی ز ملک ظهور عزلت دار
تا یکی با خمول جفت و قرین	تا یکی با خفا مصاحب و یار
کفر بگرفت جمله عالم را	پرده اکنون برافکن از رخسار
جلوه ده مهر رخ ز مشرق غیب	بین جهان را ز کفر چون تار
همه دجال فعل و فهد شکل	همه ایمان نما و کفر شعار
تیغ برکش برآر از سر کین	مشرکان را ز روزگار دمار
شوی از کفر چهرهٔ آفاق	شوی از شرک هر چهار اقطار
راز گر چاکری در گه تو	دارد از ملکت سلیمان عار
شده در بند دیو پر نیرنگ	گشته محکوم نفس بد هنجار
نه پژوهنده در طریق نجات	نه نیوشنده صحبت ابرار

العارفین فی عصره
و ذخر العلماء الامتین
فی وقته آقائی
و مولائی آقا میرزا
بابای ذهبی شیرازی
المتخلص براز قدس
الله سره العزیز و نور
الله قبره الشریف
فرموده اند

سرشو جان جود راز
شهریار شهر ایمان بود راز
شهسوار شهر بید اوج معرفت
راز آن از صحبت سر مست
راز آن از شیخ حجب
راز آن سر صدق اصحاب و یار
راز آن در عالم وحدت وجود
راز خفی

دارد امید آنکه از لطف — دست یابد بر این دو بدکردار
بخش او را تو از کرم نوری — سازیش از سر خویش برخوردار
تا برون آید از حجاب دوئی — سوی اقلیم وحدت آرد بار
چشم حق بین او شود روشن — در جهان کس نه بیند الا یار
روی حق را بچشم حق بیند — زان رخ مهر سوز و رشک بهار
تا تو هستی خدا عیان از تست — ای عیان خدا ز هفت و چهار
پادشاهی کنی تو در رجعت — نفس حقی و حاکم جبار
شیعیان گر شعاع نور تواند — با تو راجع چو شمس و ضوء نهار
گر نباشد ز شیعیانت راز — تو ز جرگ سگان دار اشمار
جز بکوی تو نیستم ماوی — جز بروی تو نیستم دیدار
جز ولای تو نیستم مذهب — جز طریق تو نیستم رفتار
از تو دارم طریق و مذهب خویش — عهد بستی بمن چو اول بار
من بر آن عهد مستقیم شدم — جز بعهد نباشدم کردار
عهد تو استوارتر از کوه — کوه هستی ز سهم آن هموار
طفل جان شیر فضل تو خورده — جز بفضلت دگر ندارد کار
صعبها را ذلول کن تو بفضل — تا نگردم ذلیل هر دشوار

خارها گل نمای و خلها گل | زهرها شهد و شهدها جدوار
چاه ره ساز و دیو را آدم | دوست کن دشمن خطا کردار
شیوهٔ فضل را بده جلوه | که ز عدلت بسی شدیم نزار
عالم عدل خوار و زارم کرد | که فراموشم آمد آن گلزار
حکمتت را چه سان شوم منکر | در وجود اعادی و اشرار
خار و گل خیر و شر و دشمن و دوست | همه از لطف و قهر تو در کار
قهر را گر مزاج لطف دهی | سزدت ای تو فاعل مختار
یا ببر فعل قهر را از قهر | یا بده قهر را تو لطف شعار
تا بیاسایم از کشاکش دهر | کم کشم از جهانیان آزار
رحمت سابق آمده بغضب | رحمت را بدوستان یکبار
رحمت آموز جود دست تو چون | در کف مفلسان بماند زار
خارم ار من گل تو را خارم | ارچه باشم قرین هر خس و خار
بنده گر من تو را ستم بنده | بندگان را ز لطف شو غمخوار
خاک تو فخر تاج پادشهان | خاکروبت بسروران سالار
عزت خاکروبی در خویش | ظاهر آور بخسروان دیار
رتبت چاکران درگاهت | کس نداند ز اندک و بسیار

یکی از آن شهان سلیمان آمدست	ملک لا ینبغی کشت دچار
انبیا چاوشان حضرت تو	اولیا صف کشیده بر دربار
حضرتت در چهل هزار جهان	مالک الملک و صاحب الادوار
تا خدا هست دست او بادا	زآستین تو در جهان معمار

دوستانت قرین عز و شرف
دشمنانت بذل و نکبت یار

انا مرجع من بذکم لا تقطعونی سادتی	انا آنس فی ہجرکم لا تہجرونی سادتی
انا راقد فی عہدکم انا جازم فی عہدکم	انا قاصد فی جدکم کی تقصدونی سادتی
انا ساکن فی طورکم انا ساکن فی نورکم	انا عاکف فی سورکم لا تخرجونی سادتی
انا مدبر من غیرکم انا مقبل فی خیرکم	انا واله فی سیرکم لا تحجبونی سادتی
انا طالع اسرارکم انا طالب ادوارکم	انا ذاکر اخبارکم کی تذکرونی سادتی
انا عاجز مسکینکم انا قائم فی دینکم	انا فاضل من طینکم لا تطردونی سادتی
انا مبتلی بہواکم انا لا احب سواکم	انا قد احل فناکم کی ترحمونی سادتی
انا عارف بجلالکم انا شاہد بجمالکم	انا ناظر بجمالکم کی تنظرونی سادتی
انا طاہر من امرکم انا مسکر من خمرکم	انا محرق من جمرکم لا تبردونی سادتی
متشمم نفحاتکم متنزل برکاتکم	مستقبل صدقاتکم کی تقبلونی سادتی

دیده بین گاه او پر نور عشق
چون نگارش شد بر اطوار عشق
قدر او چون همت او بس بلند
از جمال او بحسن عاشقان
از زمی و حدت [illegible]
در فضای لامکان آرام او
پاکی از [illegible] وحدت جام او
[illegible] صدق [illegible] عرفان او
سر او حق از حقیقت یافته
شیخ هفت اقلیم قطب اولیا
واصل حضرت بدم کبریا

انا عبد عبیدکم انا لا اقول مزیدکم	متعلق فی جیدکم لا تنکرونی سادتی

ایضا فی المدح من کلامه

راه خدا اگر طلبی رهنما علی است	هم راه و رهنمای تو هم مقتدا علی است
داری بسی چو زاهد و مفتی گر ادعا	زین ادعا گذر که ترا مدعا علی است
گردی بسی بیابان النجا بصدق	زین النجاه حاصل تو ملتجا علی است
غیب جهان اظاهر بهر که زو رضاست	زین غیب جهانی اگر خبر مرتضی علی است
بر بام عرش کوس ولایت همی زند	شاهی که تاج تارکش از انما علی است
بیرون بود ز کون و مکان تخت رفعتش	آنکس که صف رتبه اش از هل اتی علی است
فخر و کمال شرا چه ز فقر محمد است	شاه غنی ز گوهر کنز خفا علی است
احرام بند ار تو برای لقای حق	دانی که قلب عالم و بیت خدا علی است
کم تکیه زن بعزت دنیا و نعمتش	زیرا که تکیه گاه همه انبیا علی است
بگذر ز غسل و دین مجازی ز جان و تن	بنگر که جمله حاصل اولیا علی است
صیقل کنی چو آینه دل ز نقش شرک	بینی در آن معاینه وجه خدا علی است
موسی که دست یافت بفرعون و قبطیان	اندر کفش بمعجزه حق عصا علی است
نوح نبی که بود برحمت هزار سال	فلک نجات ور بکار بلا علی است
یونس که بود در دل دریا اسیر حوت	منجیش زان مرارت و زان ابتلا علی است

[illegible]

نمرود بر خلیل ز آتش عذاب جست | در نار شد از نظر او سبب نور و هما عطا
حلال مشکلات دو کون است مرتضی | مفتاح قدرت آن در مشکل گشا علی است
واقف گر از حقیقت معراج احمدی | همدم به مصطفی به مقام دنی علی است
در نشر دین ملت غرای احمدی | وز کائنات قصد شه اصطفا علی است
در راه عشق حضرت چون سرمدی | آنکو گذشت از همه ماسوی علی است
عشق و ولایت احد ذات پاک اوست | مرآت ذات پاک سراپا نما علی است
سر ولایت است برون از عقول خلق | از کشف دل بیا که سر خدا علی است
ذات و حقیقتش همه اسماست نور او | ظاهر بکون باعث ارض و سما علی است
دست خدا و قوت بازوی مصطفی | سر جهان گشا و شه لافتی علی است
سر خدا است آنکه نشناختش کسی | آن کو شناختش چو مصطفی علی است
شیر خدا حبیب پیمبر امام خلق | مهر سپهر عصمت و بدر الدجی علی است
جنات و نهر کوثر و کافور و سلسبیل | فضل خدا و رحمت خاص و لقا علی است
اکمال دین و اسم اعظم نعما ولای اوست | وان لجه عنایت و بحر عطا علی است
حب علی است شرط عبادات داخل و... | راه خدا و آیت کبری بما علی است
ماییم دست و دامن سلطان دین علی | کهف خدا و معدن جود و سخا علی است
عارف بر از شاه هر آن عارف خدا | چون راز دار حق بجهان بقا علی است

وله ایضاً من کلامه قدس سره العزیز فی الغزلیات

ای کرده بنفس خود مرا را
نشناخته از وفا جفا را
سر منزل امن اگر بجویی
بگزین ره راست اولیا را
بگذار رخ از رخ حق نگار ای
دریاب نشان مصطفی را
در آینه عکس خویش بین
کو کی که شناختم خدا را

و له ایضاً فی المدیحه

علی مولای دین حیدر علی مولای دین صفدر
علی شاه و علی میر و علی پیر و علی سرور

علی سلطان ادانی علی اسرار ما را وحی
علی اسم و علی وصف و علی ذات و علی جوهر

علی عالم علی عامل علی حاکم علی کامل
علی امر و علی آمر بجمجمه شکن کافر

علی صوم و صلوة ما علی حج و زکوة ما
علی ایمان و دین ما علی محراب و علی منبر

علی از انبیا اعلم علی بر اولیا اقدم
علی با ذات حق همدم علی اعظم علی اکبر

علی آن منعم نعمت علی آن قاسم جنت
علی آن آیت قدرت علی آن فاتح خیبر

علی برکت و ثروت علی قهر و علی رحمت
علی جود و علی نعمت علی شمله و علی لشکر

علی حور و علی غلمان علی روضه علی رضوان
علی ماه و علی مهر و علی سپهر و علی اختر

علی سلمان علی بوذر علی اشتر علی قنبر
علی مقداد هم عمار و هم شبیر هم شبر

علی حشر و علی نشر و علی کاتب علی حاسب
علی آن قاسم نار و جنان آن حاکم محشر

علی آن نور بیرنگ شان بیضا ازو ابیض
علی صفرا ازو اصفر علی حمرا ازو احمر

علی عقل و علی نفس و علی جسم و علی جان
علی عشق و علی حسن و علی قلب و علی دلبر

همه انهار جنات از زلال فیض او جاری
علی آب و علی خمر و علی شیر و علی شکر

بقوم قبطیان موسی بیاورد از علی طوفان
بقوم عادیان هود از علی آورد آتش صرصر

علی جنة جنة قسیم النار و الجنة
وصی مصطفی را حق ز راس الناس جان سرور

علی منصور علی عیسی علی ثابت علی شیث | علی ظاهر و اخفی علی ظاهر علی
علی الطه علی شیر علی باکی علی | علی کعبه علی قبله علی زمزم علی کوثر
علی آتش علی موسی علی هارون | علی هارون این امت علی آن پیغمبر
علی آن منبع ذوالنون علی آن قبله | علی بر دو سرا ... حق ... برآید

رباعی	علی سر از دم علی از جهان ... ... علی ... علی نور علی انور	ایضاً

نور عزیز مصطفی از روی جمله انبیا | گردی منور این جهان از عز وی شمس و قمر
چون جمله ما تو اشدی بگرفت حوا نور را | از غره اش ظاهر شد حوا از آن شد مفتخر
اشیا همه اشیا که شده از بهر تو دم میدا | یعنی که وارا بادت این نور عزیز معتبر
ظاهر از او شیث نبی کو بوده دم آدم صفی | از شیث ظاهر شد همان نور جلیل مستقر
از غره شیث نبی آن جمله ظاهر شد | با شیث بزد عهد هر شیء ... از
بگرفت آدم عهد از شیث با امر خدا | عهدی که حق بگرفت باز از بهر نور آن ...
بار دگر ظاهر گشت نور عزیز از ... | از چهره و روی انوش ...
بر صفت ... از نور حق ... | آوازه اش اندر جهان آمد بلند و مشتهر
از نوح و ابراهیم شد این نور ... | زان کرد طوفان بر جهان ...
بعد از ذبیح ... شد از معن ... | بعد آمد از عبد مناف آمد از هاشم ...

یا رب کی ... همی گرداری
حاشا ... آنها را
چون ... غفلت بگذشت
گو بار ... آن ندارا
در ذات ... رنگ دم ...
در پرده نهان و آشکارا
... ذات نور البصر ...
بر ذاتی ... دیدی این ... را
و انگاه ... جمال مطلق
آن نادره حسن با صفارا
... پنهان ...
بس کن تو حدیث ماجرا را

تا ... آورد

رشید

زیشان منور شد حرم زیشان مجلی شد امم
عبد المطلب شد عیان در یثرب از هاشم بدان
عبد الله ازوی زاده شد ظلمت فنا آماده شد
فدیه بدادش صد شتر از خالق جن و بشر
از نور او بر شد چل و یک تا حضرت خیر البشر
از هاشمان نور حق ز اول تا آخر یک بیک
تا گشت ظاهر در جهان از جبهه شاه رسل
خاموش آتشخانهای دریای ساوه خشک شد
شق القمر شد در آسمان خورشید آمد در سخن
حنانه اندر ناله شد از فرقت سلطان دین
بس مرده کزوی زنده شد بینا چو یعقوب از رشد
زان شه عیان شد جمله اعجاز شاه رسل
شد حق عیان اندر جهان از خاتم پیغمبران
دان بعد حق نبود دگر چیزی بجز کفر و ضلال
سلطان سلطانان دین دیدارشان حق الیقین
هستم فقیر شاه دین با غربت و بیکس قرین

خلقان عالم شاد دل زان نور گشتی سر بسر
پس گشت مصباح حرم از شیر آمدی بدر
بر عهد رب استاده شد حق وارهاندش از خطر
تا شد ذبیح الله او زان نور پاک معتبر
بعضی نبی بعضی ولی بعضی شد صاحب کرم
ایشان شدی جود و کرم ظاهر شدی سخی و فخر
نور خدا او بنهان آفاق شد زیر و زبر
بشکست قصر کسری و رود ساوه آب در
آثار نور شاه دین که در شجر که در مدر
اندر کف شه سبحه خوان شد ریگ چون بی سبز و تر
خوردی یهودی زهر از بدم اعجاز موسی را نگر
زان شه کلام الله شنو والواح خاصان بشر
گفتی رای الحق آنکه او دیدی مرا او با بصر
یعنی مرآن احق خبر دو شه خیر الوری خیر البشر
کردارشان کردار حق گفتارشان از حق خبر
پس وارهانم زین همه از ملک رانده صفر

ولہ

تا آورد بدام دل آن خاص و عام را
از خال ساخته دانه و از زلف دام را
[illegible] ز خجلت [illegible] بستان
یا در چمن [illegible] صنوبر بخرام را
تا دیده آن صنوبر [illegible]
آن ترک [illegible] عالم زنهار مرا
[illegible] شکسته از ضعف [illegible]
[illegible] این الف قاسم [illegible]
سر باد و دل شد این [illegible] لا مرا
از زلف یار بسجده [illegible] با صبا
[illegible] نکهت عنبر را
[illegible] از ما پیام را
[illegible] از صبا [illegible] بجا را
سر خط از [illegible] اندر غلام را
[illegible] بقلم [illegible]
از بند ننگ و نام [illegible] نام را
[illegible]

حق حبیب مرتضی و آن اهل بیت بینوا | گر حبیب شان شهر وام هم درد و هم درمان سعر
بود پناهی بهر من جز این حبیبان خدا | حق حبیب فاطمه آن دختر خیر البشر
جز تو ندارم شافعی در دین و در آخرت | جز تو ندارم دادرس غیر از خدا دادگر
هر کس شفیعش خاندان میابد ز درد امان | ما را شفیعی جز تو نه ای شافع جن و بشر
من نور پاکت را فدا آن جلوه ذات خدا | آن نور ذات پاک حق کرد از رب العزت فر
حق شهیدان ستم حق اسیران بلا | که وا رهانم زین بلا پس بر همه فتح و ظفر
از دشمنانم وا رهان از شر شان هم امان | ای مصطفی راز دان ای پادشاه بحر و بر

وله ایضاً فی المدحیة

ای روی خوشت انیس جانم | وی بوی تو راحت روانم
ای یاد تو آب زندگانی | زان زنده جاودان بجانم
عشاق تو در گمان فکارند | جز من که بیقین بی گمانم
هر گه که کنم خیال رویت | آری تو سلام بر روانم
آیدم که نسیم تو وزان است | بوی مشکت شمیم جانم
گفتی که تحیة ام سلام است | ای عاشق زار ناتوانم
از تست سلامت وجودم | از تست طلاقت لسانم
از عشق تو ام هزار شادیست | من صبر ز تو چسان توانم

عجز بر کعبت که زه بنیاد وفا جو
لمحه‌ای در جنت تو من تست قائم

وله ایضاً

ما که در کوی تو دادیم دل و ایمان را
نظر تا که بیاریم همه آن جان را
دل دیوانهٔ من سلسله زلف تو است
من ندانم که فراموش کنم احسان را
عاقلان را همه سال کیش فدای جان را
عاشق زنت که از مردم دو کند قربان را
مصحف روی تو شد معجزه پیغمبر جن
هر کسی از سر قرآنم قرآن را
که ز بنده زنند دل شده بربار پیام
سر دو سر زنم سر ندهم پیمان را
از ادب

آندم که زیاد تو برد نم | باشد بجسیم آشیانم
واندم که بیاد تو قرینم | در جنت عدن شد مکانم
تو امر کنی بصبر دل را | صبرت هلاک جسم و جانم
ای پادشه جهان خوبی | از خوبی تست خوب جانم
یکدم ز نسیم کوی یارم | بگطرفه نسیم ازان جنانم
گفتی که آدم نه تو جانا | گو اسم عظیم جاودانم
مولی چو بخواندم اسم اعظم | من اسم خدای انس و جانم
مولی خواندم سپهر ارشاد | چون مادح شه در اینجهانم
ای کالبدم ز خاک پایت | از عکس رخ تو زنده جانم
چون صبح کنم بیاد رویت | آنروز یقین که در جنانم
بیدار شوم دهی نویدم | در خواب روم شوی ضمانم
زانشاه شدم بملک عرفان | چون من سگ شاه عارفانم
من نجم الدین ولی تراشم | نی شمس الدین ولی نشانم
شاه از نظرش ولایتم داد | زان چون کلبش بر آستانم
که کلب بابی گاه حاجب | از بهر عدو و دوستانم
نوشاه سپهر لامکان من | پیغمبر آخر الزمانم

از ادب دور بود کان تو در بر کشد
سیمبر آشنا را
بلبل گو ... محبر ... بد
پیر ازل سر از لطف بود ...
... شب ... انسانرا
آدمی ... دو ... بر او نوشد
نا که خواهد ... مشتاق ... فرمانرا
گوش ... قول ... بر جا ... چکند
... صحرا ... و گل ... ریحانرا
پارخ ... لطف ... طوطی ... اکبد
بعد گویا ... انسان ... افشانرا
راز حق ... نطق ...

الف ... حرف

پیغام دهی بخلق از من ‌ پیغامت را بجان رسانم
لیکن نکند اطاعتم کس ‌ ای مالک ملک کن فکانم
من حکم ترا مطیع سازند ‌ بس تهمت و کذب از زبانم
ستر تو سریره ضمیرم ‌ مدح تو کرامت لسانم
گر ستر تو بر زبان برانم ‌ بس تیر عدو ترا نشانم
ایمان دارم بغیب ذاتت ‌ چون شاه غیب شد عیانم
غیب تو ظهور غیب ذاتت ‌ آن ذات که گفت بی نشانم
آن سلطنتی که ذات حق راست ‌ از ذات تو آمده عیانم
چون تو نبأ عظیم نامد ‌ ای غیب خدای بی نشانم
از غیب جز این خبر نیامد ‌ بدبخت که گفت من ندانم
چون بیخبر از غیب حق گفت ‌ کافر بخدای بینشانم
قدر نبأ عظیم حق را ‌ حق داند و شاه شه نشانم
در هر دو جهان همه نشانها ‌ گردیده ازین نشان عیانم
این است نشان ز حق و نبود ‌ یکذره نشان ز بی نشانم
جز این خبر عظیم ذاتی ‌ نبود خبری در این جهانم
مولی نبأ عظیم خود را ‌ ننمود که وجه بی نشانم

من بنده حکم و خلق سازند

حرف الباء

یکروز از فنای خود و یار طلب
دین و دل بگذار و دلدار طلب
اغیار بهشت در کار جنان
جان من از این بهانه کار طلب
صحبت خوش زشیدت اهدت ارزو
غیرت ... داری طلب
خواهی از کار جهان آگاه شد
ختم صفت تو جام سرشار طلب

چون شه نباء عظیم از غیب | نامد ز خدای بی نشانم
از غیب حق این خبر چو شد فاش | هالک کوید کسی ندانم
نامد اگر این ظهور از غیب | تصدیق غیبش چه سان توانم
هر بیخبری ز غیب حق هست | کافر بخدای بی نشانم
قدر نباء عظیم حق را | حق داند و شاه راز دانم
عالم همه صورت این نباء دان | کامد ز نشان لامکانم
این است نشان ز حق و بنود | یکذره نشان ز بی نشانم
خوش آنکه در این خبر فنا شد | کفتا که صفیر لامکانم
جز ذات خدا و وجه او نیست | ای عارف جز راز دانم
من از حق و حق و حق نمایم | چون پرتو نور آن شهانم
تعظیم کنم من این نباء را | آندم که بغیب حس نهانم
بس سجده کنم ترا بتعظیم | آندم که بغیب بی نشانم
گاهی در فکر و گه بذکرم | که مجنون وار چون شبانم
غایب چو شوم بعشقت از حس | توحید خدا است ورد جانم
از ستر تو کس خبر ندارد | ای مقناطیس جسد جانم
ستر تو چو سر ذات کیست | تو قبله ظاهر و نهانم

از ستر تو خضر شد خبر گفت | من عالم من لدن ازانم
رازت چو خلیل یافت گفتا | نار نمرود شد جنانم
از راز تو نوح شد خبر گفت | خود بحر مرم و کشتی امانم
رازت بمسیح کشف شد گفت | بیماران را مسیح جانم
موسی چو ز ستر تو خبر یافت | گفتا بر بحر چون روانم
سرّت چو بگوش دل بخواندی | گفتی که نهان کن از جهانم
نی در غلطم چو انبیا من | مهجور ز ستر سرورانم
مانا که نشد کسی خبردار | از ستر خدای بی نشانم
بل هر یک از انبیاش گفتند | من اسم تو بر زبان چو رانم
ناجی شوم از بلای دوران | ای سیّد آخر الزمانم
آن عالم ستر و اخفی گفت | من عارف ستر تنهانم
سرّش در خلق چون شناسند | این خلق ضعیف ناتوانم
این ستر عظیم هولناکش | شاهان دانند من چه دانم
بر ستر خدا خدای داناست | نی عاشق زار خسته جانم
جز آنکه کنند وحی بر دل | من تقریرش چسان توانم
اخوان صفای راز دانست | گفت از حزب پیمبرانم

من بی گمانم طلب کن این و آن
این و آن بگذار با رای طلب
ای مسلمان زاده تا کی می‌کنی
معرفت از علم بو نامی طلب
هر که هرکس مرد راه زمان
همت از گریاس ... طلب
هر که گوید ... باید شنود
... گفته ... طلب
طالب ای ماسی ز جمع خاطرت
... توفاقی طلب

حرف الثا

ای مرد ز نور ... در سینه نور است
... عشق این ما ز نور است

کفتی علمایم اجبا اند | من از علمائ ثبت این زمانم
سرت خواندی بکوش قلیم | زین روی شریک باستانم
عشق تو شها بدل مکان جست | کرد از سلک سخن ورانم
بعشق بکفت شعر دانا | زین روی ز حزب شاعرانم
برهان جوئی حکیم و عطار | هم ملا شاعر زمانم
این شعر نه خود حلال سحر است | بل سحر حلال دان زبانم
خود شاه دو کون ابوتراب است | زین روش تراب آستانم
راز عارف انشا ازل شد | زان کفت که شیخ عارفانم

وله

حق جوئی ز جان کر بدل مهر رضا جوئی همین و بس
از عقل و نفس و جان و تن بکذر بدل محبود وطن
ره یابی از بر در کهش بینی جلال او حرمش
هر کو بعشقش مبتلا شد غرق انوار ولا
سجین بود نفس لعین ره در اوج علیین کزین
مهر رضا شد دین ما طاعات او آئین ما
غیر از ولایت در جهان راه قویم حق مدان
از سلسله شاه رضا مجود لای مرتضی
منحور ز جام مهر او بیکن نظر بر چهر او
غیر از ولایت در جهان طاعت براه حق مدان
از راز حق آکه شوی دانا شوی در ره شوی

دیدی اکر روی مهش مهر شبدل کزین و بس
اطوار دل کر طی کنی بر در کهش بنشین و بس
زان رو که مهر افروز او روی خدا بین و بس
رست از تلوینات ره او صاحب تمکین و بس
اندر که با مهرش قرین آن هست علیین و بس
شد اولیا را در جهان این دین و این آئین و بس
زین رهکذر واصل شوی این راه را بکزین و بس
کفتا بات مصطفی ایمان بدانید این و بس
جنات از آن رو با بها کو نقش یابد این و بس
روز حساب و محشرت میزان ما زین سنکین و بس
بینا بود چه نه شوی حق را بود این دین و بس

امروز دل از رمه دارد و همی آهنکی
نغمه سرا چون نی کز هوس ننشینی
با خواجه بکو ابدال چنج صد علیج زن بنفس
نشنو و سر دران [illegible]
کر نیستی بندۀ این دل [illegible] جان
آوخ سر که مجید و دوست آید
کر والله عجب است [illegible]
اسوده نمیباشد جان و از [illegible]
عونما دل از دلبر جانان [illegible]
سرمستی تن بچه نوح شب [illegible]
او باقی مجنون [illegible] پیمانه دل
از بحر منصور پیمانه از شاه و [illegible]
این باده و [illegible] دل از عشق [illegible]
سرمست خواجه و [illegible]
تا بجه به تو این دل [illegible]
انهزار

الغزلیات من دیوان حضرت طبع المبارک قدس سره العزیز بضیا

هو الله تعالی شانه العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

دلا تا کی ز حیرانی نمائی طی منزلها | خدا را در جهان کو جو بجو در کعبهٔ دلها
دو عالم بر سر دریای دلها هیچ حسن پویا | جدا نی وسعت دلها که حق گشته منزلها
فرو شد زورق عشاق در این بحر بی پایان | هر آن گم شد در این دریا نه بیند روی ساحلها
شنیده که نامی از عنقا ندیدی وا و هرگز | ندانی هست عنقا حق قاف قرب اولیها
شدی مجنون اگر حیران ز عشق دلبر جادش | بیابی غیر لیلی را قدم دل را بمحملها
براه عقل سالک رست بر دل عقده پیچید | که اندر عشق منحل گردد از حلال مشکلها
علی الشمس نور حق عیان از اوج یکتائی | که از فهرش شده مکشوف راز حق باطلها
نه تنها خاکیان را از جمالش وجد و مستیها | ببزم قدسیان وصف کمالش زیب محفلها
ندانم کس نشانی یافت از آن بی نشان یا نه | همی بینیم درین ره بارها افتاده گلها
بعالم هر کسی را مقصدی و حاصلی در کف | مجو ما را اگر جز عشق تو جوئیم حاصلها
به بزم عشق از آن مست و بیخود راز میگوید | الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

وله

ای عذار دوست از لذت لعلش بیقرار
وی جمالت خضر جان از آب لعلت بهره دار
ای بلا راه اهل دین و دنیا دل ربات
وی هلاک جان صاحبدلان با باده خوار
این چنین صورت نباشد هرگز از آب و گلت
گوئیا از رحمت محض آفریده کردگار
زاد می خواهم ترا بار از فلک یا جور و غمت
در تحیر مانده ام ای آنکه هست از جمله عار
سرو کی باشد بپا لا همچو بالای رسات
تار سنبل کی بود چون تار زلف تابدار
چون بنفشه میچمد در خاک سرو جویبار
گر نوای سرو چمان اندر چمن افتد گذار
آخر ای مرغ دل افتادی بدام زلف خوبان
گرچه بود دیگران و از زمرهٔ آدم فرار

ایضاً

ای جمال چو مهتابت کسب کرده نورها
در شوق رویت جان و دل وا ز [illegible] تورها

تا جان و دل در راه تو شد سالک نگاه تو
در جان ز تو پیغامها در دل ز تو [illegible]

عمری دل و جان باختم آخر ترا بشناختم
[illegible] بود [illegible] حق را ذکر منظورها

یا مرتضی یا مرتجی شمس الضحی بدر الدجی
شد جان و دل ای [illegible] گنج [illegible]

هست ار چه اسرار جهان مستور زد عاقلان
بر عاشقان [illegible] مستورها

عشاق را از روی تو مشتاق را از کوی تو
[illegible]

این جنس حسن روی تو در حشر جان دوی تو
[illegible]

آن دل که مایل با تو شد بیگانه گردد از دو [illegible]
[illegible]

با قرب کویت خدا ما را جنت بود عشاق را
در هجر روی دلربا جنت شود چون گورها

عاشق که در راه تو باشد [illegible] همت جان
[illegible] مر گذر راه تو [illegible] ها

چون نفخ عشق تو کنون در راز آمد روح دم
بی آه جان و دل خالی ز خود چون صورها

اختر دولت تافته بر سر ما [illegible]
اختر دولت چه بود پرتو عشق خدا

نجم سماوات عشق اختر دولت [illegible]
بر همه سر گشت تافته یافتی از حق عطا

نجم سماوات عشق شمس [illegible]
نجم سماوات عشق [illegible] صفا

نجم سماوات عشق طالع فیروز ما
[illegible] دل اهل ولا

[illegible] عشاق [illegible]
تا قیامت [illegible]
با [illegible] تا [illegible]
جانب او [illegible]

و له ایضاً من اشعاره

ای باد اگر گذار تو [illegible]
[illegible]
بسیار [illegible]
[illegible]
[illegible]

جان

دیده ام از چشم دل کوکبه کوکبش ‌ ‌ کوکبه کوکبش طایفه اولیا

نیست سموات کون مطلع انوار عشق ‌ ‌ نیست جهان فنا مشرق نور بقا

جمله سموات و ارض پیش سموات عشق ‌ ‌ چون پر کاه خورد در بر آن کهربا

طالب دولت بیا اختر دولت بجو ‌ ‌ اختر دولت تر است گر شهی آشنا

شاه بقا مرتضی ملک بقا را سما ‌ ‌ نجم سمایش خدا خوانده شه مصطفی

اختر چرخ جهان گاه حضیض مکان ‌ ‌ نجم سموات عشق ساکن اوج علا

اختر مسعود چرخ همت والای نبی ‌ ‌ رافع نحس و وبال کوکب سیّار ما

کوکب دری چو تافت راز سعادت بیافت
گشت ز جاجه دلش مظهر نور خدا

مستم از صهبای مینای رضا ‌ ‌ جان فدای لطف و عطای رضا

ساقی جان گشت از جام طهور ‌ ‌ دل چه داند شکر نعمای رضا

صد قیامت ظاهر آمد بی درنگ ‌ ‌ در دل از قد دلارای رضا

چون تجلی کرد ذات پاک حق ‌ ‌ گشت ظاهر وجه زیبای رضا

قاب قوسین دنی مشهود شد ‌ ‌ از شمایلهای سیمای رضا

باده نوشند انبیا و اولیا ‌ ‌ از دو چشم باده پیمای رضا

لوح خوانند عارفان خوش سبک ‌ ‌ در دبستان تولای رضا

جان تو در بلا و از دوستی نفس
زنهار تا نگه ندوزی بنظر غیر دوست
گاهی بهشت بجوی و گاهی بترس زان
آفاق و انفس آمده نام نکوی دوست
گر بسر زنش بما برد و بر بر نز
ممکن بدان که بر کشم از خاک کوی دوست
انجوبه تا ز عشق تو شیرین سخن زند
بادش حرام گفت جز از گفتگوی دوست

وله قدس سره

بدان عارفان بسلطان اولیست
چه این مردمان گر بدانی خطاست
از ایشان چو خور از جبین
[illegible] ابها و بهره ضیاست

فارغ آمد از بلای لای خود	آنکه باقی شد به الّای ضیا[۴]
سر الا الله را بیند عیان	در جمال روح بخشای ضیا[۴]
عارف وقت است قطب عصر خویش	آنکه از جان گشت مولای ضیا[۴]

راز خود را از کرم بنواخت دوش
بارک الله گفت مولای رضا[۴]

سیر بقا بیا بیا وجه خدا بیا بیا	در دل من بیا بیا شاه رضا بیا بیا
معتکفم بکوی تو روی دلم بسوی تو	قبلهٔ جان است روی تو شاه رضا بیا بیا
در ره حق پریده‌ام تا بتو من رسیده‌ام	غیر تو من ندیده‌ام شاه رضا بیا بیا
ساقی مه لقا توئی پادشه بقا توئی	مقصد اولیا توئی شاه رضا بیا بیا
روی بحق شتافتم از همه رو بتافتم	روی ترا بیافتم شاه رضا بیا بیا
روی تو شمس جان شدم ذره صفت عیان شدم	پس ز تو کامران شدم شاه رضا بیا بیا
در ازل از تو بوده‌ام تا ابد از تو بوده‌ام	ذات تو رب بوده‌ام شاه رضا بیا بیا
موسی جان بطور تو آمده غرق نور تو	بنده و شیعه توئی شاه رضا بیا بیا
روح امام جان و دل گو به مقام عاشقان	بر تو سلام جان و دل شاه رضا بیا بیا
ذکر تو در دل شده خارج از آب و گل شدم	نقش رخت سجل شدم شاه رضا بیا بیا
راز فنای تو شدم محو بقای تو شده	مست لقای تو شده شاه رضا بیا بیا

بلکه زبان شان شده زنده خلقان که هست
بعد الله این سخن سر بنجوانم بر [illegible]
[illegible] در این سخن بنشسته با قیمت آن
آن در مرن و برا امید بقا است
سبب [illegible] بنجم بیع اند
[illegible] بدر بر سر ببار
کر برو زندگی جانان ایستاده اند
براه [illegible] بنشسته است
از ایشان [illegible] دل و جان [illegible]
بفضل و ادب [illegible] مصطفی[۲]
که این مردمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که این [illegible]

وله

ندا آمد ندا آمد شنو وحی سمائی را
خدا آمد خدا آمد ببین روی خدائی را

نمیدانی آنچه پنهان آمد عیان آمد تعین فوری [illegible]
نهان آمد نهان آمد ببین کنز خفائی را

بقا آمد بقا آمد بجان بعد از فنا جانان
مگر اهل فنا یابد بجان سر بقائی را

لقا آمد لقا آمد لب بعد از صفای دل
مگر اهل صفا بینند عیان نور لقائی را

وصال آمد وصال آمد پس از هجر جدائی‌ها
نیابی ذوق وصل حق نبینی تا جدائی را

نوا آمد نوا آمد برای عاشق مسکین
نگردی با نوا الا که یابی بی‌نوائی را

فدا آمد فدا آمد دل و جان در ره عشقش
نگشتی گر فدا جانم ندیدی آن فدائی را

رضا آمد رضا آمد دل و جان باشد عزیز از وی
مگر اهل رضا دانند تعز من تشاء را

نگذشتی اگر از جان و دل از هر دو در گذر
چه سان دریافتی آن شاه قدس الاهی را

نگشتی گر دل و جان فارغ از ظلمات جسمانی
ندیدی در سر خود نور شمس والضحی را

بیا ای سالک وقف که مفتاح قلوب آمد
نبینی تا نمیری آن در مشکل کشا را

بیا برکن ابجد از سر نخوت هستی
که تا بینی بچشم دل جلال کبریا را

گر از دنیا و عقبی رو بجان خویش بر تابی
شوی شایان دخول بزم خاص اصفیا را

بیا از نفس شو فانی بفقر و عجز خود در خور
که تا یابی کمال جاه فقر مصطفی را

بیا بشکن طلسم عقل و نفس و جسم خود یکسر
که تا یابی هویدا گنج سر مرتضی را

بچشم بینی یکی دانی یکی گردی یکی خوانی
اگر بر جان و دل مالی تو اکسیر رضا را

وله

کسی که باز ز دل دوئی محبت دوست است
بریز از دل دیو انانیم آنچه غیر از دوست است
از آن شراب صفا که از خم [illegible] است
صراحی دلم از باده بلی لبریز است
که صافی از صوفیان ز صفا مست است
از آن شراب که از تجلی و رندی او
جدا شود ز حقیقت مجاز و [illegible] است
چه می کدام شراب از کف جانان که [illegible]
چه وقت بزم شراب آن زمان که [illegible] است
شراب وصل و جمال لقا [illegible] است
[illegible]
چنان

شدی گرفانی مطلق شوی باقی بیاد حق
بیابی در بقا بعد از فنا وجه خدا یرا

سماع او دمغنی ازل زان لحن داودی
بنزم جان صلای نغمهای جانفزا یرا

که تا مستی ز غزلخوان های کوپان داغ فهم
شوم شیدا اسیرام زمزمه انی انا یرا

بیا شاهد پرستا و ساکن شو بجای دل
چو بنهادی بکیستی رسم و کیش دل ربا یرا

بباب حقیقت آمد راز مسند عشق و میخواهد
ز فضل وجود عاقبت قدرت حاجت روا یرا

چو تو نی خدا برین خود آ
در عیش را بر خم کشا

تو بمان خندی جهان کمن
ز خودی خود شده ام فنا

نه بدل هوسم نه بسر کسم
نه بکف عقلم نه عقیده بپا

چو تو شاهد و چه تو ساقیئی
چو تو ساغر و می جان فزا

بتو مایلم ز تو بیا ئلم
بتو مستم و ز تو با نوا

چو تو ذکرم و بتو ذاکرم
دل من کند بتو التجا

بتو عاشقم بتو مبتلا
چو تو دردی و چو توئی دوا

نظر دلم برخ تو است
برخ دلم نظری نما

نو د کرمرو چو بیامدی
براز عاشق بینوا

تن بجان همی ... رفع زروی تو بیش
جنان بخواب ... از آن انجمن
که صباح ... عجب
سا و آنکه ...
که اینجا ... لا اله الا او

وله ایضا

ز ابتدا ... افتد نگاه
... جان و دل ...
صد هزاران جان ... سفکن
نیم ... بر فرق نما
نیم ... باز و نگاه است
غبرا ... بسر ...
گر نه این ... اندیشیم
ورنه این گفتار ... چه
خاطر دلها ... نبود
که ... ای

ای عشق تویی ز خویش جویا　　در عرصهٔ جان و دل تو پویا
تو معنی عالمی و آدم　　آدم ز تو ناطق است و گویا
عالم ز تو قطره‌ایست ظاهر　　در قطره نهفته‌سان چگونه دریا
آدم ز تو ذره و تو خورشید　　در ذره نهفته‌سان شوی هویدا
هر دم دو هزار جان ببخشی　　آنرا که کند به تو تولا
هر لحظه هزار موت یابد　　آنکس که کند ز تو تبرا
آدم ز تو قبه تنگ شد　　آموخت ز تو چو علم اسما
از قهر تو رانده از جنان شد　　چون سر تو جست پی به دریا
زان توبه او قبول گردید　　کامد به تو مستجیر و دانا

از راز تو راز چون خبر یافت
انسان صفتی آمد چو بابا

درمن دم خویشتن دمیدی　　آدم که از او [illegible] دیدی
از گرمی آن دم شریفت　　هر یک رگ من چو نی در آوا
شاگردی مکتب تو کردم　　در علم لدن شدستم استا
دل آمده تا مریض عشقت　　برهان دلست روی و سیما
هم عشق تو شد مسیح عشاق　　هم درد تو شد طبیب دلها

سلمان که بجور از تو نگاهی
با دو سه نابدکه غم درد نهانست
راه آه و ناله از آن سم بیداد است
تیره گرد دل آینهٔ خاطر است
جان نیازت که در وفا کو نیست
دل نیاز آمد کرا اندر میانست
کشته بعجب ناخوش زبان است
تا نگردد برتو پیش داد خواست

وله

تا که دل هم آن پریشان نداشت
خاطر جمع هم پریشان نداشت
تن ز آزار من و شوق رخش
ابر از ماه و طرح لبان داشت

آه از کشم از دل چو مجمر
زان آه فتد شرر در شیدا

قرنیست که شد قیامت دل
زان قامت دلبر دلارا

در پیش تو من چو شب بخشبم
جانم شود از تو صبح سیما

از نی شکر تو تا چه بردم
بی قند و شکر شدم چو حلوا

در وادی عشق بیکرانت
خوردم صد بار من و سلوا

تلخ آمده نیشکر بکامش
آن کز نخیل تو خورده خرما

من قطره صفت غریق بحرت
از بحر تو آمدم چو دریا

دمساز شدم چو باد دم تو
بدهد نایم هزار آوا

زان هضم و بکر که از تو دیدم
دارد جانم دو صد تقاضا

آن لحظه که با تو بیخود آیم
دارم ز تو من دو صد تماشا

در آیینهٔ دلت چو جان دید
دارد جان از تو صد تمنا

خواهد که هزار دیده گردد
هر عضو یکان یکان ز اعضا

تا درگهِ جلوه بر تو آرد
هر عضو هزار گون تماشا

جان و دلم از تو گشته گلشن
در جان و دلم تو روی بنما

یک سجده بخاک درگهِ تو
بهتر ز هزار ملک بطحا

از سجدهٔ من بذیر عشقت
بس رنگ برد بت و کلیسا

انجیل از این نامه سر بود از جنت
انجیل ابد [illegible] پنجه اند ا
کان نابت از آنکه نیست ا
دل پابند سر زلف آنکه نیست ا
دل زان ناتوان شود و سکه ند ا
در آن نا نوا شود و سر سختها
از سر چیست چه منبود نیست
صد وارد [illegible] از اند ا
عجب از سرکشان و سر نیست
عجب از آنکه جان نوبر ناید ا
عجب از آنکه سر تا عشق نیست
آدمی نیست آنکه بنیاد ا
آدمیت ز عشق بنیاد ز و
آنکه نور کوی می ندانند نیست
از چه رو عیب کوی و چو کاند ا
از محبت چه امر نیست
جز محبت ز خیل جدا ند ا
نوع انسان
سرمه

یک جلوه از جمال خوبت	خوشتر ز هزار حور و لعبا
در جلوه قامت رفیعت	در رقص و نواست شاخ طوبی
از دردی باده ولایت	در جوش و خروش خم صهبا
سودای تو به ز سود جانها	دارم ز تو تا بحشر سودا
تو آدم و آدم از تو مسجود	تو عیسی و عیسی از تو گویا
تو نوحی و نوح از تو ناجی	تو خضری و موسی از تو دانا
تو طالب و طالب از تو مطلوب	تو عاشق و عاشق از تو بینا
تو راهی و رهرو از تو رهوار	تو پیری و پیر از تو برنا
چون نالهٔ من ز سوز عشق است	زان در دل طالب است گیرا
در میکده که کوثر آنجاست	نوشیدم از آن می مصفا

تو ساقی جان عاشقانی
من راز تو از تو مست و شیدا

ز اهل دل یابم نشان مرتضی	جان فدای دوستان مرتضی
در پناه اهل دل هر کس گریخت	آمد او اندر امان مرتضی
شاخهای طوبی فردوس عشق	نغمه سنج عاشقان مرتضی
عارف حق گشت آن کز کشف قلب	یافت سر نهان مرتضی

فارغ آید هرکه از کون و مکان
سرّ وحدت گردد آنکس را عیان

لامکان بیند مکان مرتضی
کو درآید در جهان مرتضی

یا بداد در جنت فردوس جای
تا ورد رود در جنان مرتضی

راستی در عشق حق از کس مبین
جز ز حبّ آستان مرتضی

روح و سرّ قلب و عقلم از ازل
لوح خوان داستان مرتضی

یافتم ذات لطف را تر با
تا که گشتم نکته‌دان مرتضی

کشتی در کشتی عشق خدا
ناخدا و دیده‌بان مرتضی

بارو اجم هیچ زرار نام شاه
ور خلاص امتحان مرتضی

گشتم آخر از عنایات خدا
منسلک در بندگان مرتضی

سوخت زار زار تا چهر بو تراب
شد تراب آستان مرتضی

همت عشقم نمود بزم خرابات را
عقل فراموش کرد مسجد و طاعات را

چاشنی خمر عشق بردم از کام دل
لذت تقوی و زهد ذوق مناجات را

زاهد تقوی فروش کاش خریدی ز من
بهر بهای دو جام فضل و کرامات را

گر به بهشتم رسید دست گرو هشتمی
تا بدهم دست لاف پیر خرابات را

ساقی می هرکه یافت وز دو کونین تافت
چیست زلال خضر بهر مباهات را

بحقیقت تا توانم ای پیر رو
جز بسر جز سر نیست

کو در جبین زرار آستان قنبر را
نیز بیت تو فرستاد در این خانه نیست

سجاع اندرست کر در این ابوبه را
ثمن حق را بنقد در اجوبه اوصلی نیست

سر در کوی وفا چون او

ولہ ایضا

میر است کرنت جام و بادہ و لب
ابن اسرار بهشت

بنقد واده خلاصت ... پیره می کن
سمبر از چشمه خضر ... پیروزه و جنت

سمرده تا فلک از پیکر تو ببر و با
زیستان نبود جز بنت

محبوبی ... بسر و پایان

سرکار ...

دین حقیقی است عشق بگذر از کفر و دین	کشف حقیقت نبود تارک عادت ترا
شمس ولایت کجا حاصل طاعت کجا	نور ولایت برد ظلمت طاعت ترا

خاک در میفروش قبلهٔ اهل دل است
کعبه چه باشد چو از سجده کند لا ترا

شاه وحدت چون عیان آمد مرا	عالم کثرت نهان آمد مرا
زنده شد جان از بهار روی او	وز رخش صد گلستان آمد مرا
تا بدیدم نطق گوهر بار او	این زبان زان در فشان آمد مرا
چون ز چشم مست او مست آمدم	وجد و حال صوفیان آمد مرا
چون گذشتم من ز کام نفس دون	پادشاه کامران آمد مرا
چون مجرد شد دل از یاد دو کون	شاه ملک دو جهان آمد مرا
سالها بودم دوان اندر پیش	تا درای کاروان آمد مرا
چون شدم وامانده از سیر کوی	جذبهٔ او موکشان آمد مرا
دیدم از عشقش بلای ناگهان	تا عطایش ناگهان آمد مرا
تا دل آمد در سماع از شوق او	نعره‌های بی دهان آمد مرا
تا بگفتم نکته‌ها از سر خویش	حرفهای بی زبان آمد مرا
دل بقربانی غمش میبود شاد	تا شه صاحب قران آمد مرا

آرام جو از دو جهان هیچ چیز زن [illegible]
بیا بیا [illegible]
چو کودکی [illegible] اول گشت
بیا و فرصت [illegible]
چه کار [illegible] امروز از دوست [illegible]
[illegible] جام [illegible] سرشت
[illegible] مجرد [illegible] وحدت [illegible]
اگرچه صورت [illegible] تا بام گشت
[illegible] زبان [illegible]
برادر [illegible] پاک سرشت
[illegible] از آن [illegible] سرشت

[illegible]

چون گذشت از عمر من پنجاه سال | نقد عمر جاودان آمد مرا
از مکان وا ز زمان بگذشت دل | تا مکان در لامکان آمد مرا
غرق گشتم تا بدریای عشق | شاه معشوقان بمهمان آمد مرا
رستم از انوار رنگارنگ دل | نور بی رنگ و نشان آمد مرا
چون جگر از عشق خون شد ریخت | بعد عمری حق عیان آمد مرا
چون نشان از بی نشان جوشید دل | سید آخر زمان آمد مرا
اندرین آخر زمان از حق او | بیت دل دار الامان آمد مرا

کشف آمد راز راز سر خدا
کس چه داند کان بجان آمد مرا

هرچند همه تن من بار ریاضت را | دل گویدم افزون کن بر نفس فنا غزا
دل دشمن تن آمد تن دشمن دل بجان | العشق عطا فرما بر دل تو جلادت را
ویرانی تن را دل از عشق خدا خواهد | پنهان چه در آن سینه دل گنج سعادت را
خواهم که فنا سازم صد مرتبه تن عشقش | شاید که خبر یابم اسرار ولایت را
تن میکشدم انسو دل میبردم آنسو | العشق کرم فرما بر تن تو هدایت را
شیرینی عشق حق در کام دل آمد چون | از لذت نفسانی دریافت مرارت را
ایکاش بود یکتن تا جان بسر همت | بیهوده تن اندر عشق میکرد سیاحت را

وله

[illegible] جلوه گاه حسن او
[illegible] جمله او
جلوه [illegible] منظر او
ظاهر آمد زانکه [illegible] او
منظر و نظاره [illegible] او
در حقیقت [illegible] غیر از یار
[illegible] عین و [illegible]
این همه [illegible] عین [illegible]
باز خود آیینه [illegible]
در نمود آیینه [illegible]
[illegible] غیر [illegible] دریا عین [illegible]
در حقیقت [illegible] اسرار [illegible]
هر که خواهد واقف [illegible]
پیش [illegible] عشق
او ببود [illegible] اندر [illegible]
تا نبود [illegible]

وله

ایکاش نمیخوردم ای کاش نمیخفتم
تا آنکه بیابم من لذات شهادت را

عاشق که شد روز و شب بیخواب و خور آرام
مفتوح کند بر دل ابواب کرامت را

صد بار بجان و تن فانی شده ام در عشق
صد بار دگر خواهم زین هر دو فراغت را

در دهر نیاسودم از بار گران عشق
نوشیده ... ام از حق تا بار امانت را

شد راز ز خود فانی گردید بحق باقی
چون دید ز دل طالع خورشید ولایت را

مطربم در بزم عشاق خدا
از دم عشق است نایم پر نوا

عشق نائی مینوازد از دمش
هفت بند نای دل را بی صدا

بشنود هر کس نوای نای دل
دار داد گوش دل از عشق خدا

هر که رقصد بر نوای نای ما
اوست عاشق بر جمال کبریا

مطرب عشاق را یابی اگر
نائی و نی مردان از وی جدا

عارف این مطرب و نائی و نی
شیخ بدر الدین تبریزی ما

از شهاب الدین نژاد او را کو
ساحل رود ارس بگرفته جا

این لقب از شاه عشق او را نصیب
پس شرف کو رست بر بدر سما

نیم جانش داد ساقی ازل
مست گردش دید دل گردش عطا

هر کرامی داد مست حق نمود
مرحبا بر عشق وجودش مرحبا

وله

گنجینهٔ اسرار ولایت دل راز است
آیینهٔ انوار هدایت دل راز است
دلبر بدل آورد و نزول از رحمت
قابل بچنین فضل و عنایت دل راز است
گویم بسخن از سرّ ولایت که و بیگاه
تا فهم کند این گوهر و زینت دل راز است
از مشرق بیجاده بدلم شمس رخ عشق
بر و خطان انوار ولایت دل راز است
شاید ببر آینهٔ عشق بمو بسر
جز دل نبود منزل آن غایت دل راز است
بیت الله بی بدو و نهایت دل راز است
اسرار ولایت با هم جز ز دل راز است
چون منبع این سرّ و حکایت دل راز است
جارست

نیست عاشق آنکه رقصان نیست او | بر نوای عشق در بزم صفا
عاشقان در سکر و شورند و سماع | عارفان در محو و صحوند و لقا
جمله مست ساقی باقی شوند | در شعاع مهر او چون ذره ها
زاهد از نقصان خود خفاش وار | منزجر گردیده از نور و ضیا
هر که زین نی مطرب عشاق شد | در نی دلها دمد اسرار جدا
راز عشق از نای دل گر سر زند | بشنوی انی انا الله برملا

دار منصور است عشق عاشقان
بر سر این دار گشتندی فنا

ساقیا از می وحدت بده آن رطل گران را | تا شوم مست و درم پردهٔ این کون و مکان را
دلم از کثرت اضداد به تنگ است خدا را | قدحی بخش که صلح آورد اضداد جهان را
نغمهٔ ساز مغنی که نهم بزم سماعی | وصفی از حسن رخش گو که ببخشم تو جان را
بزم انس است بعشاق کنم صحبت الفت | عاشق زنده دلانم چکنم مرده دلان را
رستم از مسجد و سجاده و تسبیح و مناجات | من و رندان خرابات بگو پیر مغان را
مطرب از پردهٔ عشاق بکن ساز نوائی | که برقص آوری از شوق مغ و مغبچگان را
همه مخمور تو ای ساقی فرخندهٔ باقی | سرخوش از بادهٔ توحید کن این باده کشان را
دل چو پروانه کند طوف شمع رخ دلبر | مهر و مه بیند اگر کند این دوران را

جا بیست بدلها منزلی در زیر [illegible]
دارا چنین فعل و صفت [illegible] در این باغ
نای و دم [illegible] و هم [illegible]
[illegible] زیبایت [illegible]

ولـه

قبله دل آفتاب روی اوست
کعبهٔ جان خاک پای کوی اوست
[illegible] زلفش [illegible] عالم [illegible]
چون ز زلفش [illegible] بوی او
دوستی این و آن [illegible] است
تیر باران بلا [illegible]
[illegible] جسم [illegible] ابروی او
از کمان [illegible] اندر عالم است
هر گرفتار [illegible] است
از کمند زلف عنبر بوی او

تمت

بستند همه قدح ساقی عشق مستان
مست گشتم نکنم فرق ز شعبان رمضان را

عاشق ز عالم پاک گشت ز عنصر جان
زاهد از خس مکان بگسلد و نبندد زمان را

شمس حق عشق کند بر دل ما کشف حقایق
زاهد از جهل نشد واقف این راز نهان را

فیض عشاق رسانید ز ازل کشته دیادم
ای خدا دور مکن سایهٔ این فیض سار را

جنت عشق خدا در دل عشاق نهان است
تماشاگه دل رو تو به بین حور و شان را

راز دل شده از عشق خدا جنت اعلی
گر به بینی نکنی میل دگر باغ جنان را

بیا ای عیسی جان که احیا کردی این جان را
ز نور روی خود در جان و دل بخشیدی ایمان را

بیا ای صورت حسن ازل در سر جان جا کن
کنم صیقل بآب دیده رخت آینهٔ جان را

ز سر ذات بطور دل عاشق تجلی کن
که یابد محو جان از جمالت سر عرفان را

ز حکمتهای ربانی بجان و دل بیاموزم
ز قدرتهای سبحانی بدل کن نقش شیطان را

از آن گنجی که دارد دیده ابر دیده دل بینش
که بینم در جمال جان قرابت سر سبحان را

از آن راز نهانت را ز راه سر زدان گردان
که جز اسرار ذاتت من نخواهم سر دوران را

بجز کویت نپیمایم جز از وصفت نگویم من
بجز رویت نجویم من چه دیدم در تو یزدان را

الا ای صورت غیبی که بس پاکی و بی عیبی
وجوب از ذات تو ظاهر نشد تا کردی امکان را

صباح ای خبر گفتی ببلبل جان بر گل رویت
معطر ساختی از وصف رویت صحن بستان را

هر گل که رست در باغ وجود
ای نجیوانی همه از جوی اوست

تا که کشت بیدلان نقش ام سحر
هر در یغ غمزه او در دو اوست

ز میان جان ماست
از فروغ حسن جادوی اوست

جز غمش درمان نه بینم در جهان
میل نجیوان ابرو اوست

چند ای نجیوی ناله ز دل
این ریش دارد او اوست

حرف الطاء الاول

اولت آینه حسن جمال داد دید
منبع فیض حقیقی را زاد ابر

مستدل

توبی آنکه عیسی محضا و گاهی ساقی لبها دل اندر زلف تو نالان چو از وصف تو حیرانا دوای درد دل داری گل رخسار و قند لب	گهی عشاق را مطرب نوازی گاه ستار را ترحم گر کنی قربت این نالان و حیران را عطا کن بر دل پر درد من از جود درمان را

ز درد صد فن مستدعیم بر درگه جودت
که از جرگه سگان خود شمر زنخندان را

زانچه استفتاح خلق از آن است استنجاح ما فتح باب رحمت حق را بدل خواهم اگر غیر اسرار حقیقت هست طاعات نیست طاعت نیکوی زاهد سینه عارف بود رو جهکار زاهدان و راکعان و ساجدان مستنیر از مهر مه کردند ذات جهان همچو ما سرمست و بیخود تا ابد باید بجوش اهل علم و زهد و جذب و شوق عرفان و طلب	جز جمال یار نبود روز استفتاح ما هست ذکر اسم اعظم بهترین مفتاح ما طاعت ما هست مهر فالق الاصباح ما ماه نبیند کس ز اندر قربت اشباح ما محو اندر محضری کان جا نشستی ارواح ما چشم مهر و مه ندیده پرتو مصباح ما آنکه از روز ازل بجرعه خورد از راح ما طفل ابجد خوان عشقند همه ز الواح ما

در دو عالم اولیای رازدان عشق حق
جمله سرمست آمده از باده اقداح ما

هست جز شمس وجه ذات خدا	قبله جان و قلب اهل صفا

سروران فرازند همه سر وجود
مالک ملک ولایت سلطان سریر
مطلع دیوان فطرت مقصد بود و بند
افق نور یقین صورت حق [illegible]
معنی مشکل کتاب و درین ملک بیند
بیان و سر جمال و [illegible] عقد
ای عقد عمر [illegible] عطا بر عقد
[illegible] سر از کار و در [illegible]
سر ان از فتد سر بیان مه طلعت و
[illegible] خاطر از [illegible] نشان خاک
جمله عالم [illegible] نسب
در ره [illegible] سر حب اولیا [illegible] کافرند
[illegible] بد فطرت تند [illegible]
اصل داری صیب ایمان را و حب [illegible]
این سعادت [illegible] دولت [illegible] بند
هر که [illegible]
بیچ

رو تو عشق خدای را بگزین — گر توئی شایق لقای خدا
نور عشق ار بتو قرین گردد — در دل و جان تو شود پویا
تا رهاند ترا ز جسم و ز جان — کندت فاش سر ما اوحی
طی اطوار نفس و دل آری — رهی از چار طبع و هفت سما
سیر نفسانیت بود معکوس — سیر دل بر توالی است انجا
آسمانهای دل تماشا کن — هفت کون از تجلیات خدا
که سفید است و گاه زرد و گهی — ارغوان است و لاله حمرا
پنجمین سبز و طور ششم زرین — هفتمین مشک ناب روح فزا
بوی مشکت اگر رسد بمشام — وان ازین طور اشرف و الا
که بتفصیل دل گهی اجمال — برخوری با دو دیده بینا
بحر انوار وجه عشق خدا — در نهان آیدت بدان پیدا
شمس رویش بعرش شد تابان — احمد انوار عرشش خواند آنرا
چار توحید جلوه گر گردد — اندرین هفت زان رخ یکتا
اثر و فعل و وصف حق هر یک — نور خود را بدل کند افشا
چار جامت رسد ز ساقی عشق — کندت مست و بیخود و شیدا
خال و خط غمزه گوشه ابرو — مهر و مهر بین و نرگس شهلا

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وجه حق آنکه مظهر ذات است
متجلی شود پس از اینهمه

پیکر معنوی شاه ازل
شود از ستر جانت روی نما

روی حق را بدیدهٔ حق بین
با سواد است دکاه و گه بیضا

صبغ فقر است این سواد الوجه
وجه حق را چنین است رنگ و بها

از بیاضش محوی نام و نشان
که شهودت شود گواه لقا

چشم دل دوز بر رخ خوبش
کاورد هر دمت فنا و بقا

بعد کشف حجاب نور و ظلام
عاشقان را رسید سیر اینجا

الحرف	شد ز ستر بقا زبان الکن راز جوئی کن از دل گویا	الباء

آمده جان عارف نغمای شب
کام دلم خورده ز حلوای شب

شب چه جهان است پر از خوش نشان
دیدهٔ دل کرده تماشای شب

ما می عشق از دل شب خورده ایم
روز خراب است ز صهبای شب

زورق پر بار دل از باد عشق
تاخت همی برده بدریای شب

ظلمت شب کور دلان را نصیب
دیده دل دیده ضیاهای شب

صورت سافی بشب اندر حجاب
دیده هدیت از دل مینای شب

جان همه زنده دلان در کمین
تا نگرند رخ مولای شب

وله

گوش دل از عشق چند در دیبا — تا شنوی بانگ علالای شب

تاجر با سود ز سودا ارد روز — عاشق پر نفع ز سودای شب

گر ره عشق است دراز ای حبیب — رو که شود قطع به پهنای شب

نیست بشب کار بجز دلکسی — کسب علا کن تو ز دنیای شب

باب خدا کوب تو با دست دل — رو تو در این درگه بابای شب

نوبت شب چون هزار دست — نیست دگر خلوت بالای شب

دل که پر از ... — بین که چه جمعیت ز غوغای شب

عاشق با دوست بشب گفتگو — راز خدا بشنود از نای شب

گفت بشب پرده اسرار هوست
روز قیام آمده همتای شب

ای آفتاب روی ترا کمترین حجاب — از نور عارض تو عیان گشته آفتاب

خورشید ساز صفت جمال تو دور گو — در آتش کی ن گشت ز فیض تو بهره یاب

دل شد ز نور روی تو مرآت با صفا — گر منظر تو گشت ترا هم بود حجاب

از عکس نور روی تو آئینه قلوب — سوزد اگر تو جلوه نمائی بی نقاب

جانم نمود دعوت دیدت به بزم دل — فانی نگشت دعوت خود نه مستجاب

دل از صعوه سطوت عشقت این بیا — کاخر هزار صعوه شود طعمه عقاب

[illegible]

شفاعت اگر شفیع نباشد هزار سعی — نقشی بود که عاشق زارت زند بر آب
در عشق چون بجوشم گر نه ز شوق تو — جان جگر آتش است که داغش نشسته در آب
زان تا ابد ز فیض تو سرمست و زنده‌ام — کاندر ازل الست تو را داده‌ام جواب
امروز جان بوجد و سماع است و شاد از آن — دی گاه جان بود ز ازل ذوق آن خطاب
ورزید هر که عشق تو در جان و دل مدام — مرغ دلش کباب بود جان او خم شراب
در خانهٔ دل محبت تو آب رحمت است — از نار تو چه باک که خاکش شود ز آب
بی حسن جانفزای تو عشاق مست را — جنت بود جهنم و راحت شود عذاب
با نعمت حضور و تماشای روی تو — نعمت سعادت است و عقوبت بود ثواب
دل در جهان مبند که نعمای این جهان — نبود به پیش نعمت باقی بجز سراب
زاهد طمع مدار ز اعمال خویشتن — جز عشق روز حشر نیارند در حساب
[illegible] ز عشق اگر صد هزار بار — هر صبح فزون شود به ره عشق چون شباب

گلشن صفت برست ز دل صد هزار گل — چون راز گشت خاک کف پای بوتراب

عشق از رخ برفکند نقاب — ابشروا ناظرین یا اصحاب
مهر و ماه [illegible] منتظر رخ — هوش بربود یا اولی الالباب
خورشید [illegible] صبح دل طالع — بسته بر شام نقش شد ابواب

ای بی‌نیاز بند غم عشق [illegible]
این بلای نا[illegible] از امراض [illegible]
ای بلبلان باد [illegible]
[illegible] ابرو [illegible]
[illegible] تو انی چاره [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] صد [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
[illegible] دور [illegible]
فضلان [illegible]
ورنه خود [illegible]
جام صافی [illegible]
ورنه این نا صوفی [illegible]

ساقی آمد به عاشقان بخشش — می بنوشید حمد با احباب

عاشق از حسن عشق وانش می — کرم رقص بابانک چنگ و رباب

ادب عشق ترک آدابست — طرق العشق کلها آداب

در میخانه بر دلم بازست — لطف تو یا مفتح الابواب

می وحدت بنوش از غم دل — بر آر باب دل بجان بشتاب

خضر سان زندگی گر طلبی — آب حیوان ز جام عشق بیاب

دل بریان کباب عشق آمد — عشق از آب دیده جست شراب

گشت دلرا ت عشق ابد مسطیر — تشنه کان خدا ازان سیراب

رو تو اسرار حق ز عشق طلب — سر حق راست عشق اسطرلاب

مؤمن عشق را حیات ابد — کافرش الضیب ضرب رقاب

عشق حق را بود کتاب مبین — راز کونین ازین کتاب بیاب

قشر میوز ولب دین میجو — عقل و دین است عشق لب لباب

چند گویم ز راز عشق سخن — رو طلب کن ز عشق کشف حجاب

خواهی ار بر سماء عشق عروج — در ره بوتراب باش تراب

این تراب است آب زاب حیات — آبحیوان ازین تراب بیاب

[حاشیه:]

بو العجب عجب به خورد جام می — ورنه نفعی نفس جام [illegible]

وله

شو دلا فرمان بر فرد وحید — تا ان مرو بر سایه نفس پلید

زانکه باد و بو هوا از ره فتاد — تا قرار از سنگ خارا بر کشاد

ای برادر تا نوشی بر [illegible] دل — مرد را از خوی دی کرد [illegible]

منقی بکش از هوا در گذر — جاده تقوی به پاکان نو فرد

صیت گوش زارد ارباب هی — از ضلاع فاخر سرخ و بعد باب

دوش بودم با هزاران انقلاب	در میان مجمعی از شیخ و شاب
می پرستان حاضر و پیر مغان	جملگی بیخویش و سرمست و خراب
مطرب و طنبور و نای و چنگ و عود	شاهد و ساقی و مینای شراب
آتشین رخسار شاهد جلوه گر	کشته دل از تابش رویش کباب
ساقی آمد جان فزا ساغر بکف	از دل ساغر نمودم آفتاب
من همی بیخویش از شوق لقا	دل بیاد دوست اندر پیچ و تاب
نی بشاهد داشتم جان التفات	نی ز ساغر بودیم کامیاب
بود دل هشیار ساقی ازل	سر حق آن شاهد یوم المآب
آنکه ساقی الست اندر ازل	لمن الملک آید از و جواب
آنکه بی مهرش عمل مقبول نیست	با ولایش جرم نبود در حساب
در خیال آن جمال دل ربا	آشنا با دیده آمد کحل خواب
عارفان را خواب بیداریست	خواب کی آید ز نور حق حجاب
ناگهان بنمودیم رخ از کرم	شیر حق شاه ولایت بو تراب
در نوازش با هزاران فضل و جود	لطف فرمودی بمسکینان باب
کی سرافرازان دار الملک عشق	بر شما از حق سلام آمد خطاب
وی گزینان خداوند احد	در ره مهر عقد ام الکتاب

وله

هر که او بگزید ما را در جهان — حق گزیدش با هزاران فتح باب

هر که ما را یافت واصل شد بحق — وصل حق این است ای فتح الباب

دوستانم ساکن دار السلام — دشمنانم ساکن دار العذاب

من شدم بیخویشتن زین التفات — آمدم از شرم آتش غرق آب

زانجمال دلربا جان شادکام — زان کلام جانفزا دل فیض یاب

زین عنایت راز نقد جان بکف

بهر ایثار تراب آن جناب

عشق چه بود ای علام الغیوب — عشق چه بود سر امکان و وجوب

عشق چه بود کشف قلب اولیا — انبیا دارند از آن وحی قلوب

نور حسن عشق بر هر دل که تافت — رست او از جمله نقص و عیوب

حسن مه رویان ز حسنش جلوه یافت — جمله خوبان از او گردیده خوب

مجلس عشق و سماع و صوفیان — مطربا برخیز و بربط را بکوب

بزم دل بهر قدوم شاه عشق — از خیال غیر حق بالا بروب

با دو بال همت و عشق ای حبیب — رو به بزم دل چه حاجت بارکوب

نفس کافر را بیفکن پیش عشق — شیر حق الصفدر دار الحروب

تا به پیوندی بجان با شاه عشق — چون شوی آگه تو از سر غیوب

بجلیت حلم که از ره فتنه و
چو در دوران همی سنگ ار گزند
حذر کن از بغض و حسد ای پسر
همی صبر و حلمت کند سربلند
بجو عیب خود [illegible] بجو عیب خویش
تواضع گزین و [illegible] خود پسند
ببالای عشق انجام آتش مزاج
به اعجوبه‌ها بهجت و چند

ولد ایضاً

مسلم از نام مسلمانی بود
گر نه عالم اهل ما جانی بود
تسبیح و سجاده رنگین
سرخ زور رنگ مسلمانی بود

طاعت بی عشق باشد معصیت — لیک خود عشق است محاء الذنوب

گر ز راز عشق آگه آمدی — پاک گشتی از غم و حزن و کروب

عاشق که آمد از غم معشوق دل کباب — بار امانتی که گران شد بعرش و فرش
اندر خرابهٔ دل او گنج عشق یاب — مخزون بود حق ز کرم در دل خراب

از حق اگر اجابت دعوت طلب کنی — زین دل دعا طلب که از اوست مستجاب
آن دل که نور عشق بر آن تافت ذرهٔ — از لمعهٔ شعاع وی افروخت آفتاب

هر دیده که آمده از عشق غیب بین — افکند حق ز روی خود از بهر وی نقاب
عالم بسوزد از سبحات جمال دوست — تا بد اگر بجملهٔ آفاق بی حجاب

کونین لقمه ایست به پیش عقاب عشق — نفس مرا چو صعوه بود این عقاب
شد نور عشق باعث اطفاء نار نفس — در دوزخم ز عشق چو عذب است هم عذاب

در طور سینه موسی جان یافت نار عشق — مرغ دلم ز تابش آن آمدی کباب
افشانده ام ز دیده بر آن بس گلاب اشک — این آتش است کان نشود منطفی ز آب
زین آتش چو آب وزین آب آتشین — دل نوش شدم شراب و جگر گردم کباب

عشقت که گوهریست در دل ما چشمهٔ حیات — جز عشق هر چه در دو جهان است آن سراب
از راز عشق شد دل من مست جاودان — غیر از شراب راز نجویم دگر شراب

فصل گل و [illegible] و آواز باد
مستی و [illegible] نادانی بود
با جان او وصلت بر نوا ارزانی بود
هر که وصلت بر نوا جانی طلب
در طلب بود سر را انجانی بود
هر که جانان نذر سر را [illegible]
در ره یار بی صفا ریحانی بود
در قدح ما باده ریحانی بود

حرف الراء

بیا ابدال از ما سوی الله بگذرد
[illegible] بگذرد
بیا ابدال از روز و عزت و جاه بگذرد
ز سیم و زر و مال دنیا و [illegible]
[illegible] همراه بگذرد

عرفان

بدیدم طلعت دلدار امشب | شدستم مست از آن دیدار امشب
ربودی عقلم از سر آن پریوش | شدم زان گل کلی بیخار امشب
از آن خون دلم بر رخ روانست | که دیدم آن رخ گلنار امشب
ز رخسارش دلم آتش بجانست | بسوزم تا سحر در نار امشب
فزون از بادهٔ خمخانهٔ عشق | دو چشمش شد مرا خمار امشب
بدم من زار از هجران وصلش | شدم از هجر او بیزار امشب
نمودم غمزه های چشم مستش | از این خواب گران بیدار امشب
برد دلها بیغما روی خویش | فزون از لشکر تاتار امشب
مزن دم ایدل از درد فراقش | نخواهم خاطرش افگار امشب
بعمری بوده ام بیمار عشقش | کند بیمار خود تیمار امشب
دلا از نشأهٔ وصل دلارام | شوی تا صبح چون هشیار امشب
بر آر ای دیده ای دل را ز حسرت | چو داری فرصت دیدار امشب
گسل تار غم از دل تو جانا | نواز این چنگ را بی تار امشب
چو میر عشق بر تخت دل آمد | ز سطوت عقل شد بیکار امشب
نگنجد جان به تن از شوق دلرا | چو یارم گشته یار غار امشب
چو در نایم دمید آن یار دم را | زنم دم از دم کرار امشب

ز غولان آدم نما رو برتاب
ازین قوم کمتر ز روباه بگذر
ازین کوفیان کم ز معنی ایدل
ز حق چون نگردید آگاه بگذر
ازین دست بربند دامن عشق
ز خورشید بربو هم از ماه بگذر
نما قطع الفت ز کوران بی چشم
ازین ظالم دست کوتاه بگذر
ز دل مهر غیر از علی زان و کن
علی خواه و از غیر آن شاه بگذر
ز جاه طبیعت در آور بری زان
ازین بی سکون هفت خرگاه بگذر
نور در ره او لباس چو
ازین راه حق زاد از جاه بگذر

فروزان روی او از مردم چشم | چو گوهر قعر دریا بار امشب

چنان از راز او من در سماعم | که نشناسم سر از دستار امشب

الحرف التاء

از ازل عشق خدا چون یار ماست | عشقبازی سرفرازی کار ماست

لشکر عشق است غم در فتح دل | معجزه عشق از دل غمخوار ماست

محرم عشق است هر که از عقل رست | هر که با عقل است او اغیار ماست

عشق معشوقی است جانها پرده‌اش | چون دریدم پرده یار غار ماست

دست عشق از پرده‌ها ما درید | بردن او پرده داری کار ماست

از طفیل عشق سلطان گشت روح | نفس شوم او تخته بردار ماست

بحر دل از بهمن عشقش جوش کرد | آیت آن چشم گوهربار ماست

ناله ما چون ز سوز دل بود | نار سوزان در دل گفتار ماست

عشق آمد جان و دل گلشن نمود | عقل از این گلشن بسان خار ماست

نور بار انجهان یک رشحه است | از بحار عشق کان انهار ماست

عاشق مجذوب محبوب خداست | گر ز جان او بنده دلدار ماست

همچو من سرمست و بیخود کی شوی | تا نه بینی آنکه او خمار ماست

رخت هستی بر کنار دشت نه | تا بیابی آنکه او طرار ماست

نوا عجیب به بیرزن وجود بدریا
ز راغب است بلند ز انسانه بلند

حرف التاء

ای رقیبا تا چند غم از این بیچاره
آتشی را انده ز دو ازمی بر فروز
آتشی بر جانم انداز و لبان
غم از مهر جانان کو بسوز
عمر از نیلان اعنبار
بر جو از بیت وصل
انجمن بر فیت انعمد
عمر چون باد رفت
سر از ان یاد و چشم
بس بیمان جو دل
جمان جز دلبان سر
دل بند و جر بخوبان بنکوه
عشق

سر بنه از عشق بر کف رو بجو / تا ببینی آنکه او اسرار ماست
شیر حق و شیر کبر عالم است / عشق آنکو حیدر کرار ماست
فلک دل در بحر عشقش سایر است / طوسن جان جودی دریا بار ماست
پاک شو از وسوسهٔ عقل و یقین / راه حق عشق و در آن رفتار ماست
شب ای و عادت کن اندر عشق و دین / زه رو عشق این دل بیدار ماست
عشق خورشید است کو پیدا و نهان / دین و ایمان بی عیان انکار ماست
عقل چون با خود پرستی یار شد / گر طبیب عالم او بیمار ماست
نوبهار این جهانی گر خوش است / یک طراوت از دل گلزار ماست
جان و دل را پاک کن از یاد حق / بین که حرف حق همین گفتار ماست
از من و ما رو ببر مردانه باش / مرد کی شد آنکه در پندار ماست
عشق آمد ما و من یکسر بخورد / این من و ما از منی یار ماست

گر نخواهی پرس از ما سر عشق
راز او در پردهٔ اسرار ماست

راه حق جز عشق ما جستیم نیست / در زمین و در سما جستیم نیست
در عیان و در نهان این جهان / در خلا و در ملا جستیم نیست
روزها در مدرس علم کتاب / شب در اذکار و دعا جستیم نیست

عشق خوبان باعث عشق حق بود
تا نمانی [illegible] این کبود
خال و خط و چشم و ابرو نای و چنگ
هر کسی را هست [illegible] این دو رود
خواه نیست [illegible] بگو هم این [illegible]
[illegible] یارم کی [illegible] خواه دین
[illegible] پیش چشم [illegible] است [illegible]
تا بدید آن نو گل بستان [illegible]

قال مصنفه

گر نسیم وادی اسرار خواهی تن گداز
ور بخاطر جان یار خواهی جان بباز
تن چو زندانست و [illegible] جانت را ره بند
جان جان گر بایدت بشکن در زندان بباز

هم چه

در پیدا

در ریاضتها و طاعات و عمل — در سلامت در بلا جستیم نیست
گر بعزلت گاهی اندر انس خلق — در جبال و شهرها جستیم نیست
گاه در تقوی گهی زهد و ورع — گاه در فقر و غنا جستیم نیست
گاه در تهذیب اخلاق و صفات — که در اخلاص و وفا جستیم نیست
جملگی شرط و علامات رهند — چونکه زینها مدعا جستیم نیست
آنچنان جستن که میدانست عقل — با هزاران التجا جستیم نیست
مجملا از عقل راه حق مجوی — زانکه ما خود بارها جستیم نیست
قربها با درد حق یار آمدیم — لیک دردش را دوا جستیم نیست
در سلوک و جذبه وصل حق مدان — سالها از این دو ما جستیم نیست
راه حق عشق است و غیر از عشق راه — هرچه با صدق و صفا جستیم نیست
زین سبب در عشق حق فانی شدیم — چونکه بی عشقش فنا جستیم نیست
خاتم ملک سلیمانست عشق — غیر آن فرمان روا جستیم نیست
نور ذات و طلعت یزدانیست — بی وصالش بس لقا جستیم نیست
دلبری دیدیم روح افزای جان — جز جمال کبریا جستیم نیست
ساقئی دیدیم با جام طهور — جز می وحدت خدا جستیم نیست
در مکان و لامکان با عاشقان — شاهدی غیر از رضا جستیم نیست

نیست
ای جز غم او در شدن ویران تواند بود [illegible]
در حضور دوست [illegible] بار و [illegible]
[illegible] بیدار [illegible]
چون تو این [illegible] بار [illegible]
طاعت و [illegible]
تحفه [illegible] دوست [illegible]
منت [illegible] یاران [illegible]
فراز [illegible]
هست [illegible] محبوب [illegible]
تا [illegible] عشق [illegible]
با غم [illegible] رضوان تواند [illegible]
با وجود [illegible]

حرف السین

بجای حق را با هزاران جد و جهد — جز قلوب اولیا جستیم نیست
تا بسعی اضی از رب العلا جست — ما ز اسفل تا اعلا جستیم نیست
گر ز من باوری نداری این حدیث — رو بجو تو خود که ما جستیم نیست

راه حق ای راز در عمر دراز
جز ولای مرتضی جستیم نیست

کسی را که عشق خدا یار نیست — یقین دان که از حق خبردار نیست
کسی کو دل و جان بدلدار داد — بجو باطنش غیر دلدار نیست
کسی کو فنا گشت از شوق یار — در او هستی و کبر و پندار نیست
کسی کو شراب محبت چشید — بجز عشق حق دیگرش کار نیست
کسی کو ز جام جهان مست شد — می عشق حق را طلبکار نیست
کسی کو شود عشق جو دوست را — بجز عشق او را خریدار نیست
منور دل از عشق و یادش نمای — که بهتر بعالم جز این کار نیست
شود محو جانت از آن در وصال — گر او بگذرد موهشیار نیست
اگر زاهد انکار این کار کرد — یقین کن که شایان این کار نیست
نباشد ز دیدار حقش خبر — چو حق را بجز عشق دیدار نیست
خرد در ره عشق کور است و کر — از آن طالب حسن و رخسار نیست

امتحان بر کوه دادم بس
که بدگمانان لک اسرار بی هوس
از بحث دل ای بیخود اندر قفس
اختیاری نیست چنانکه جرس
ساقیا از باده از آن جرس
چون شمار نکس بی ز دیگر کس
کابن عذر از آن دلی و جاهت بس
این حجابات نفس ای خمول
تا که در هر چیز بینی یار و بس
عشق باید در دلت از آب و خس
کشف حق چون پاک بینان لا بس
با یدت از عجب از می شست و شو
پاک کشتن اول دیدن ربس

جهان محبت چه خوش عالمی است | که در وی نشانی ز غم‌ها نیست
چنان مهر بازند مستان یار | که در هر رگ‌شان یکی جفا کار نیست
گذشتند از دل و جان و سر ذکر دوست | که از سرّشان کس خبردار نیست
به سر فکر و دل ذکر و جان شور یار | یکی عضوشان فارغ از کار نیست
ز بند جانشان تا ابد دوست دوست | کسیش فخر از گفت و تکرار نیست
سحرگه بگریند بر یاد دوست | همان دم که یک دیده بیدار نیست
بجاروب لا دیر دل رُفته‌اند | جز الّا درین دیر دیّار نیست
بجان موت تن‌شان گوارا شده | که هیچش غم و رنج و تیمار نیست
چه بستان خار غمشان بجای خلد | که در باغ دلشان یکی خار نیست
بجویند گفتار شیرین عشق | چو هر عشق را شهد گفتار نیست
بملک بقا می‌پرند و چه‌اند | ولی هیچشان بال و منقار نیست
ز خوان کرمشان هزاران خورند | ولی جثه‌شان در آن بار نیست
بحبل المتین جمله مستمسک‌اند | بجانشان جز این رشته زنار نیست
امیر همه اشیاء میرشان | که‌شان بجز میر کرّار نیست
بهر عصر دارد دگر جلوه عشق | چه هر عشق گر آشکارا نیست
ره عشق راهیست بی رنج و بیم | جز این ره ره سالکی هموار نیست

ره عشق را عشق می بسپرد | در آن توسن عقل رهوار نیست
شود خانهٔ عقل ویران ز عشق | همان را بجز عشق معمار نیست
بیاموز رفتار از عشق و بس | که رفتار جز عشق رفتار نیست
بعشقت ببخشند معیار دین | که در حشر جز عشق عیار نیست
پذیرد بجز عشق کی از تو عشق | چو در کار جز عشق مختار نیست
نپرسد کس از فعل و کردار تو | چه جز عشق حق فعل و کردار نیست
مکن تکیه هرگز بدیوار علم | که دین را بجز عشق دیوار نیست
گر اسرار حق را بخواهی بدان | که حق را بجز عشق اسرار نیست
نشینی به تخت ولایش اگر | بجز عشق حقت مددکار نیست

خدا را بکن راز را درهمی
که در عاشقانت چو من زار نیست

از صد هزار دل یکی از اهل درد نیست | از صد هزار نفس یکی ره نورد نیست
این درد عشق گوشت دوای مسیح جان | در خورد هر گدا صفت و کوچه گرد نیست
در بزم عشق عقل نیارد قدم که آن | جز بزم خاص حضرت قیوم فرد نیست
کی صعوه کرد درگه شهباز آشیان | روباه را بشیر مصاف و نبرد نیست
آب حیات را خبر از خاک مرده نیست | نار جحیم را اثر از آب سرد نیست

یارا دوستی ما که بمیرد چه غم اوست
از هول قیامت نشود [illegible]
در راه عشق [illegible] نکشد
در آخرت [illegible] بصف حشر [illegible]
بنمود [illegible] که در فطرت اول
بر صفحهٔ دل نام خوش [illegible]

وله ایضاً قدس سره

دلا نصیب بود [illegible]
نگرده [illegible] خطا [illegible]
مرا [illegible] که نه در پای خوبرویان سر
[illegible]
خلاصی دل [illegible]
خوش آن دلی که بود در تمام عمر اسیرش

صلح

کل را بدفع چشم بد از خار شد سلاح — لیکن این خار زخم روی ورد است
مردان اگر بمعرکه عقل پر بلند — اما حریف عشق بجز مرد مرد نیست
پس عقل گرم خاک غم عشق است اژدها — این خاک خاطر تیره آن کو نه گرد گشت
در گرد عاشقان سبک سیر کی رسد — آنکس که بود در پی شان نیم گرد گشت
سیم و زر است رونق بازار عشق حق — سوداش جز بخون دل و روی زرد نیست

در عشق اگر کسی شود غمکسار دل
غمخوار راز عشق چو شمع صبح درد نیست

جهان پرشور از شور محبت — دو عالم غرقه در نور محبت
نشد مخزون مگر در سر انسان — بعالم گنج مستور محبت
بسر عاشقان هر دم دو صد بار — انا الحق گفته منصور محبت
بدل دریافتم سر خدا را — چو دیدم رق منشور محبت
شدم از مجلس تدریس فارغ — چو خواندم درس دستور محبت
بچین عشق حق چون من رسیدم — گزیدم شاه فغفور محبت
بسنجیدم بمیدان شجاعت — نداند عقل کل زور محبت
بجانان زنده جاوید گردید — هر آن کو مرد در گور محبت
ز خود میرد بحق دل زنده گردد — دمد در هر که حق صور محبت

نجوید عیش جاویدان جنت | هر آن خوشدل شد از سور محبت
برون آورد سر از بحر توحید | غریق بحر مسجور محبت
شو ایمن در این ویرانه منزل | در آ در بیت معمور محبت
چو موسی بشنوی انی انا الله | روی گر بر سر طور محبت
سلیمانی کنی در ملک باقی | شوی از جان اگر مور محبت
نیابد وصل جانان در دو عالم | هر آن کو گشت مهجور محبت
محبان خدا غرق سرورند | بری از حزن و مسرور محبت
اگر نمود زاهد ترک دنیا | نشد در حشر مغفور محبت
نخواهد تا قیامت خویش را | کسی کو گشت مخمور محبت
در آید در فلک ناهید رقصان | شود مطرب چو طنبور محبت
فروزان چون فلک صد مشعل نور | به بزم شاه دیجور محبت
نگردد زایل این آتش ز جانش | کشد گر بحر محرور محبت
ندارد غصهٔ اکسون و اطلس | ز بی عیبی خود عور محبت
کند معماری اندر ملک دلها | بود استاد مزدور محبت
دوای دل مجو جز از محبان | مسیح است ای رنجور محبت
اگر یعسوب خود را بنده گردد | دهد صد شهد زنبور محبت

در هوای تو چنان بی سر و پا گردیدم
که لقمان به برم ابله مجنون گردید
چون شب و روز بود عشق من و حسنش
هر چه زین است کنم کی کم من افزون گردید
با نسبت نیست که این عجوبه را خواند خدا
که ز نون و قلم عنبر حسن چون گردش

وله ایضاً

زاهدم از چه کنی منع ز لطف حسنش
کاین همه جرم نمودم با امید کرمش
زاهد اگر به عشقش نه نیازی دارد
دائم مرا به ناز همه رفتار قدش
ما که تو شمع و ما دم بی مقصود انجام
کو بنا شد بجهان بر او نوا و درنگ

بدل عشق خدایم غالب آمد		شدم صد شکر مقهور محبت
	بحمد الله که راز از خویشتن رست شده در دهر مشهور محبت	

عشق در ملک دین سلیمانست	عقل او را چو دیو دربانست
سر دین خاتمی در انگشتش	دیو سان عقل طالب آنست
دیو بار است عقل عرش کن	گر ترا خاتم سلیمانست
عشق آنجا که رایت افراز	عقل چون مور لنگ حیرانست
شرق تا غرب معنی و صورت	عشق را زیر حکم فرمانست
او بود تا خسروی افلاک بجاست	ما سوی الله چو بحر عمانست
عشق بحریست بیکران و کنار	ما سوی جمله موجی از آنست
لجه آتش بحر وحدت اندر آنست	بس نهنگان آتش فشانست
راه عشق آن طریق پر خطر است	که در آن خون دل دلیر آنست
عشق صید افگنی است شیر شکار	که کمندش بحلق شیر آنست
کس رسد در کمال او هیهات	که کمالش ورای امکانست
بگذر از نفس و عقل و جان و تنت	عشق را جو که سر انسانست
او است سلطان حق بملک وجود	مقصد جمله اهل عرفانست

جز غم یار نباشد که شود محرم دل
جز غم یار نباشد که بجز آن بار غم دل
عاشق آن است که از جام محبت بیهوش
فارغ از سود و زیان عالم است
عالم عشق [illegible]
بی نصیب از لطف و الا [illegible]
المجاز قنطرة الحقیقة [illegible]
لانه منبع [illegible]
ایکه گویی سر وحدت [illegible]
[illegible]
بار الها شمارا از سر [illegible]

وله قدس سره

مثنوی

سرو قد تو بنا قمری خوش الحان
ما شب [illegible]

وله

قبلهٔ اهل دل بجز او نیست
وجه حق است و شاه مردان است

باطن اوست غیب لا یدرک
ظاهر آن علی عمران است

جان بده تا رضای او یابی
که بهای رضای او جان است

راز عشق ار بگوش دل شنوی
جمله اش سر وحی قرآن است

از دل بدل نهفته رهی بهر پرور نیست
اما دلی که فطرتش از نور ذوالمن است

آنرا که ره بدل نبود دل نباشدی
بیدان یقین چنین دلی از سنگ و آهن است

دل نوربخش و نورستان است اگر نه ناک
در وی حجاب اگر بود از ظلمت تن است

گردند روح و عقل و ملک بدل سجود
آنکو نکرد سجده بدل اهرمن فن است

هر کس نیافته ره بدل پاک مرد حق
گر افلاطون است بدان کور و کودن است

رو رابطه بجوان ز کلام مجید حق
گر امر حق مرابطه با دل مبرهن است

زین ره بدولت دل اهل دل نگر
زائینه شان جمال خدا معاین است

رو انس گیر با دل مردی که با خدا است
کین شیشه ز تیر دل تو میر و مهیمن است

رو جا گزین تو در دل مردان با خدای
کانجا خدای را بجهان جای و مسکن است

همسایگی اگر طلبی با خسته‌ای خوش
ره با دلی بجو که خدا را نشیمن است

این راه حق تو گفتم هزار بار
زان نشنوی ز من که ترا نفس رهزن است

دلبرا دیدن او بود از قفس منش
این منم جان ملعبه کوی تو در دیدم منش
الصبا چون گذری از سر زلف دلدار
گو که مرغ دل ما اینجا بهم بهم رسنش
پیش دلدار زدن غوطه بجوی ...
کار پروانه بر شمع بود سوختنش
عاشق از ناله گشته هر دو از فرقت یار
مثلما عیب که نبود خبر از خویشتنش
بدن این گونه ندیدم بلطافت یارش
گوئیا روح مجسم شده در پیرهنش
شمس از دم گیسو تو در دام افتاد
کی خلاصی بتوان یافت از آن حلقه ... ممتنع و
نزد دو و دو صد ... یادم
بیست دار تا بردوار یادم

راه طریقت است و ولایت طی نو دل
کز شاه اولیا بحق این ره معین است

از اولیا طلب ره حق گر تو طالبی
با این گروه واره آن چاره دین است

دل صاف ساز و با دلشان روبرو کن
گردد دلت چو آینه کز شمس روشن است

راه خدا که را ز طلب کردی از خدا
اکنون ز فضل پیر خرابات با من است

دانی که کیست پیر خرابات ابوالحسن ع
آن شه که طوس جان منش جا و مدفن است

باز دل از عشق دوست بیخود از سر گرفت
نور جمالش تمام سینه سراسر گرفت

باز جنون گرد جوش در سر عقل و هوش
جان و تن و دل تمام عشق در آذر گرفت

دل چو بسنگ وفا شیشهٔ تقوی شکست
از می عشقش دگر بر کف ساغر گرفت

نور علی شد پدید صیقل دلها رسید
آینهٔ قلب از آن تابش خاور گرفت

شیر خدا گر نهیب شیر فلک را شکست
لطف و کرم بین که چون آهوی لاغر گرفت

موسی اگر جلوه دیده بسینا از او
عیسی جان هر نفس نور ز حیدر گرفت

طور تجلی حق کعبهٔ دلدار ماست
هر که بآن طور شد جلوهٔ دیگر گرفت

جان چو شد آشنا با حشم و خیل او
سیرت سلمان گزید شیوهٔ بوذر گرفت

کوی سلیمان عشق ره نبرد مور عقل
رفت در این کوی کس که ره قنبر گرفت

دیده عیان روی و دید دل تو بسی امید
غیر جمال قدیم نتوان دلبر گرفت

[illegible]

حرف القاف

[illegible] عشق
[illegible] عشق
[illegible] عشق
[illegible] عشق
[illegible] عشق
[illegible] جان

شش

	راز نیاید بهوش تا به ابد باده نوش چون ز ازل جام می از ساقی کوثر گرفت	

از خم عشقش شربم مدام است | وز جام وصلش کارم بکام است
پیر مغانم دل را انیس است | بزم خرابات جان را مقام است
با می پرستان هر شب قرینم | در هجر ایشان روزم صیام است
که خم کشم من گاهی سبوئی | وقتی صراحی که رطل و جام است
از سوزش عشق من پخته گشتم | صوفی و صافی بیغش و خام است
در کعبه عشق بت قبله گاهست | بتخانه اینجا بیت الحرام است
از زمزم عشق غسل و وضو یست | بام و در عشق رکن و مقام است
دیر مغانم جنات جانان است | مغبچه در وی حور الخیام است
رخسار ساقی وجه خدائی است | آواز مطرب وحی و پیام است
دل عشق حق را میقات سریست | در بزم خاصش غوغا عام است
در عشق هر جان کو فانی آید | باقی بحق شد کارش تمام است
رندیم و رسوا مستیم و شیدا | رندی و مستی داب کرام است
الشیخ بگذر از زهد و تقوی | عشق است تقوی و [illegible]
در عشق ای دل کام از بلا جو | ناکامی اینجا کام مدام است

الشیخ زان نفس سر دارد عشق
بس کن ای مغرور جانم گر دارد عشق
بس کن ای عجوبه نالد از غم
تا همت چنین و انجام دارد عشق

حرف المیم

ایها الساقی ادر کاس المدام
کام بخش کن فرصتی یک مدام
تا تعیش من کلام [illegible]
تا بیابد هی کی [illegible] حرام
باور م نایدنور ادر دی بود
این بالین فیلک [illegible] تمام
عاشق آن نبود که شب دایم روز
لیس یدر الصبح [illegible] ظلام
ای

در کیش عشاق خار بست عزت — از نام ننگ است و ز ننگ نام است
گر ره نوردی در وادی عشق — دنیا و عقبی پشت دو گام است

سلطان زنان عشق است میان آن
زان راز او را از جان غلام است

بامنست آن کوکب دری دولت با منست — بافت نیر افلاک سعادت با منست
سالها سیاح اندر بحر وحدت بوده‌ام — این زمان انگشترم زنهار و عهد با منست
گشت در بحر حقیقت غوطه زن جان بسی — یافتم در دُر دریا حقیقت با منست
زیر و رو کردم من این ویرانه تن را ز غم — دیدم آخر من که آن گنج امانت با منست
کردمی از او بیاموز تر عشقم طلب — گشتم آگه من کنون کان نعمت با منست
خواستم بزم بهار آیی را یکی شمع بخت — یافتم آنجا که آن شمع هدایت با منست
بود در منبع حکمت عقل من بی [illegible] — این زمان آن منبع انوار حکمت با منست
من بمنهاج نبوت عمری آوردم سلوک — چون بدیدم حضرت ختم نبوت با منست

تا کی پوشیده گوئی راز اسرار خدا
فاش میگو تو سلطان ولایت با منست

از لب او یک شکر هم آرزوست — شکری زان ذهنم آرزوست
با همه عشق گل روشن چه سان — سیر گل و یاسمنم آرزوست

ای صبا از من بگو جانان چو من [illegible]
[illegible]
فانیاً قلع [illegible]
[illegible]
والد الصفا قدس سره
از دوستان عشق جام فنا رسیدم
وز دست دیگر او کاس بقا کشیدم
مهمس

بندهٔ آن شاه سلیمان وشم
یوسف گل پیرهنم آرزوست

رسته ام از عشق بتان جهان
سجدهٔ آن بت شکنم آرزوست

حسن در این زنگی و هر نیست
بندگی بو الحسنم آرزوست

کعبه چه باشد که فریبد مرا
کعبهٔ آن ذو المننم آرزوست

خلوت و وحدت نگزینم دگر
خدمت آن انجمنم آرزوست

از همه شاهان ببریدم امید
وصلت شاه زمنم آرزوست

بی سر و پا در ره او جان بکف
پای ز سر خسته تنم آرزوست

عاشق و کی جستمی راه نشاط
غصه و درد و محنم آرزوست

با همه جان بخشی خاکش کجا
نکهت آب و چمنم آرزوست

رازم و از جام وصالش مدام
مستی سر و علنم آرزوست

شهری برون ز ملک تن و جانم آرزوست
خلقی فزون ز آدم و حیوانم آرزوست

از درک و فهم عارف و عامی دلم گرفت
کیشی برون ز کفر و ز ایمانم آرزوست

خضرم که مست و زنده دل از جام حیدرم
اسکندرم که چشمهٔ حیوانم آرزوست

تنگ آمدم ز صحبت دیوان ملک جم
سیری برون ز ملک سلیمانم آرزوست

چون جغد نیستم که بویرانه سر کنم
آن بلبلم که صحن گلستانم آرزوست

حسن جمال او را با چشم عشق دیدم
السلام علیک او را با گوش دل شنیدم
دیدم چو روی او را گفتم بسجده الله
در دل ز نور رویش یعنی تجلی دیدم
جز روی او نجویم جز سوی او نپویم
جز نام او نگویم در کوی او خزیدم
سر در دل و جان [illegible] جان ز نازش
نقصان تن ازین پس از عشق او فزیدم
دادم تن [illegible] از [illegible] او بیعت
عشقش بکف در آمد [illegible]
علمم ز عشق آمد [illegible] این خریدم
نفس چو [illegible] عشقم ز عشق [illegible]
[illegible] تا عشق او [illegible]
[illegible] وجه خدا باقی
[illegible] تحفهٔ عشق در جان و دل [illegible]
عشق

یعقوب وار گشته بزندان غم اسیر ‌ ‌ از حق جمال یوسف کنعانم آرزوست

هدهد نه گر حضور سلیمان شوم نفور ‌ ‌ بازم که جانب ساعد سلطانم آرزوست

زین دیو سار حکم روایان ملک جم ‌ ‌ گشتم ملول شاه جهانبانم آرزوست

شهر و دیار بیتو مرا محبسیست تنگ ‌ ‌ نالان دوان بکوه و بیابانم آرزوست

از ربّ ذو المنن همه شب راز سائل است
کان شب فروز مهر درخشانم آرزوست

دلی کز عشق مست آید سحر بیدار شبها است ‌ ‌ چه عاشق را ببزم حق سحر که نوبت بار است

صفیر مرغ عرش حق سحر در گوش دل آید ‌ ‌ بباب حق در آ عاشق که وقت وصل دلدار است

سحر خیزی کزین ابدال چو صبح دولت بیدار است ‌ ‌ شب معشوق بیدار است شب خفتن همه را عار است

نشان عشق و مستی دان سحر که دیده گریان است ‌ ‌ دل عشاق آتش بان بشب در ذکر جبار است

اگر گوید ترا زود است نفس دون خلافش کن ‌ ‌ که اندر راه حق نفست بسی سست است و مکار است

بتاریکی شب از چشم دل میجوی نور حق ‌ ‌ که نور حق ترا در گور ظلمانی تن یار است

جمال حق اگر جوئی بمرآت دل صافی ‌ ‌ بشب با عشق خو میکن که در شب وصل و دیدار است

بذکر عشق عادت کن بشب گر راز حق جوئی ‌ ‌ که راز حق بدون عشق و ذکرش صعب و دشوار است

بدو از کشف دل جو راز حق تا راز دان گردی
که راز حق برون از حد علم و عقل و تکرار است

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

طالع چو شد ز مشرق غیب آفتاب ذات / نور رخش بتافت بذرات کائنات

وجه خدا که مشرق شمس حقیقت است / شد رونما بعرصهٔ کون از حجاب ذات

تا روی خویش جلوه دهد هر زمان بخویش / آئینه ها بساخت ز اعیان بهر جهات

این روی ها نمایش وجه حقیقت اند / کاندر جهان آمده زان وجه بی جهات

باقیست وجه باقی و باقی همه فنا / فانی بوجه باقی شو خواهی ار ثبات

وجه خدا که آمده او جامع شئون / وز این شئون نموده بر اعیان تجلیات

اعیان کون پرتو اعیان ثابتات / اعیان ثابتات ظهور شئون ذات

هر دل که ساخت آینه را انوار وجه دوست / شد آشکار از آن دو صد آیات بینات

هر کس پناه جست بکهف کمال او / اورا یقین مبدل حسنات است سیئات

زین وجه واجبی ببقا هر که ره نیافت / باقیست بر فنای تجلی ممکنات

با روی دوست راز چو دل روبرو نمود / دریافت وجه باقی و آن یافتی حیات

دانی که وجه باقی حق کیست مرتضی / شاهی که شد ولایت او اصل واجبات

(حجر)

دل گو بدم تراب ره بوتراب شو
چون مستی مدام از آنم تمنیاست

سر عشق است نهان عارف اسرار کجاست / نور عشق است عیان دیده بیدار کجاست

صورت عشق توان ز آینه دل دیدن / صاحب دل بکجا عاشق دیدار کجاست

سرّ عشق است که ساری است در اطوار قلوب | طالب سرّ خدا سالک اطوار کجاست
شمع عشق است که افروخته اندر دل ما | نیست پروانه بگو شمع رخ یار کجاست
آتش عشق درون دل ما مشتعل است | مغ و ترسا بکجا عابد این نار کجاست
زیر و بالای جهان با قدم دل گشتیم | ما بجز عشق ندیدیم که دیّار کجاست
هر که نوشید یکی جرعه ز ساقی ازل | مست شد یافت که میخانه و خمار کجاست
نور حق است که گردید تجلّی در دو کون | منبعش غیر دل احمد مختار کجاست
عشق حق طلعت معشوق ازل نور خدا | در دو عالم بجز آن حیدر کرّار کجاست
هست مرآت بسی وجه خدا یکتا است | جز یکی در نظر عارف هشیار کجاست
فانی از خویش چو گشتی شنوی هر ساعت | لمن الملک چه جز واحد قهّار کجاست
بحر وحدت که دو موجش ازلست و ابدست | بحر عشق است بجز آن قلزم زخّار کجاست
هر که شد غرقهٔ این بحر نه بر ساحل | کار عشاق همین است دگر کار کجاست
خارها گل شود از نکهت معشوق ازل | جنت عشق بدل بین که در آن خار کجاست
یار را جست هر آنکو ز ره عشق بجست | چون بدیدش همه آنست که اغیار کجاست
محو موهوم اگر گردی و صحو معلوم | دانی آنوقت که خود پردهٔ پندار کجاست

ای که تو طالب اسرار و رموز عشقی
طلب از راز و بهین نطق گهربار کجاست

سرّ رموز لطیف حق چه دانم
کوته شده این ره و درازم
[illegible] سخنی [illegible]
هست حقیقت از مجازم
هم [illegible] عشق بودم
بیچاره مریض و چاره سازم
هست طبیب و عشق درمان
او [illegible] عشق نیازم
سر رموز [illegible]
از عقل نشود [illegible] پیچ
اندر طلبش [illegible]
در این ره [illegible]
مجنون شمع و [illegible] ایازم
محمود [illegible]
حیدر صفت [illegible]
[illegible] سال [illegible]

عشق ز توحید و شرک هر دو برونست
جلوهٔ ذات و بدایت را رهنمونست

نیست جز او حاکمی بمملکت حق
سلطنت ذات بر تمام شئونست

جمله صفات خدا از آن شد ظاهر
صورت ذاتست و از صفات فزونست

زان شده ظاهر هر آنچه کرده ظهورست
هست در آن مخفی آنچه سر بطونست

وصف ظهور و بطون دو شأن کمالش
بل ز ظهور و بطون تمام برونست

جلوه کند هر زمان بحسن بدیعی
کنج نهانی حسنهای کمونست

گاه برخ حور پر کرشمه و نازیست
گاه بر عاشقی طپیده بخونست

عاشق و معشوق غیر عشق نباشد
عشق بدان صفات خویش کی چونست

گاه عیان کرده حسن خویش برون را
گاه نهد راز های درونست

معرفت عشق غیر عشق چه داند
عقل به پیش جلال عشق زبونست

کو سبب جمله آفرینش عقلست
گاه همی باعث ظهور جنونست

بر دل عاشق که هست جام جهان بین
عشق کند کشف حق چو کحل عیونست

**

راز که با عقل و صبر بود ملازم
حال ز عشقش که عقل و صبر نگونست

**

کشتن عشاق را یقین ثوابست
خاک بندی ز خون یقین خضابست

بحق دوستی که عاشقان را
همه کاری بجز عشقت عذابست

بجویم ناف آهوی ختا را / بزلفت این جسارت ما صواب است

زلعلت عاشقان مست شرابند / ولی از عشق دلهاشان کباب است

ببخشی گر به محتاجان عشاق / زکوة حسن در حد نصاب است

یکی دریای بی پهناست عشقت / که از موجش جهان جان خراب است

فدائی فتنه دلهاست چشمت / ولی این فتنه خود کمتر بخواب است

بیا ای جان بدنیا منه دل سپنج / که دنیا سر بسر نقش بر آب است

تو در این راه جان بسپار پیش آی / براه عشق حق جان در حساب است

درون دل یکی ماهی عیان است / که ماه چرخ پیش او سحاب است

یکی شاهی بچشم دل هویداست / بشرم از روی ماهش آفتاب است

گهی شاه و گهی ماه و گهی مهر / گهی ساقی و شاهد گه شراب است

یکی دان شاهد و ساقی و صهبا / خدا داند که تثلیث از چه باب است

نباشد غیر آن عشق یگانه / که صورتها برویش چون نقاب است

چو اندر عشق عاشق را درنگ است / بتقلیب صور او را شتاب است

بجز یک ذات در عالم نجوئی / یقین کن کین سخن فصل الخطاب است

هر آنکو غافل است از سر این ذات / بجهل او را ز عرفانش حجاب است

هر آنکز عشق آن ذات است محروم / دل او در ره غفلت بخواب است

ره دانش بان ذات مقدس   ولی وجه عظیمش بوتراب است

جمالش وجه للعابدین است   کمالش عارفان را فتح باب است

کسی کز راز او آگاه گردید

شأن او الی انتها المآبست

پیر ما عشق است و مهرش مذهب و ایمان ماست   دور عشق از حق نصیب ما و آن دوران ماست

باده عشق است اندر کام ما آب حیات   ما تمام از عشق رنجوریم و آن درمان ماست

بار عشق دوست ای پیلان نه بتوان احتمال   بار ما از عشق قدرت طاقت و امکان ماست

عاشق با هوش می‌باید سر و سامان عشق   چون ز بود عشق هوشم بی سر و سامان ماست

هر که دارد گوش معنی گو بیا بشنو ز عشق   عشق گوید هر دو عالم گوی از چوگان ماست

عشق این خوانی که گسترده برای عاشقان   خلق صورت اهل معنی ریزه خوار خوان ماست

صید بر بسته ایم از جلوه طاووس عقل   وان همای عشق میمون فال در ایوان ماست

گر به بحر عشق در معنی تو غواصی کنی   در و گوهر را چو زین بحر بی پایان ماست

ای که از جان طالب اسرار گنج مخفی   اندر این ویران ما بطلب که در ویران ماست

وحدت معشوق و عاشق را بیا در عشق من   ما از او ظاهر شدیم و در بطون او زان ماست

در ازل با شاه عشق حق چو پیمان کرده‌ایم   گردن خلقی به زیر ربقه فرمان ماست

گر ز راز رازدان عشق گردی باخبر   راز عالم را ببینی جمله در دامان ماست

ای دلبر مشکل من از لب جان جو   در عشق توام دانش و دین رفت ز دستم

در قلزم عشق تو شدم ماهی حیرت   بو تا شود آن گیسوی پرچین تو شستم

از موعظه واعظ و در کعبه ناصح   باور منما بلکه الغم که ربستم

از شرط مروت بود انصاف که ربستم   کز هر دو جهان بهر تو پیوند گسستم

اعجوبه ملکی شده کاین رشته دراز است   عمریست که از بهر همین در طلبستم

حرف النون

آتشی در سینه ام پنهان بود کمون   ز اندرون دل بحر زدم شعله از درون

عشق

جهان در نزد عارف چون سراب است — تو پنداری سرابی را که آب است

ندارد هستی و زان شد ثباتی — چنان ماند که آن نقشی بر آب است

بیان شاه دین در وصف دنیا — لدوا للموت وابنوا للخراب است

نبندد دل بدنیا هیچ هشیار — که نوشش نیش و راحاتش عذاب است

هر آن سرگرم باده عشق او شد — دلش از آتش حسرت کباب است

سمند ماتمش را بس درنگ است — براق شادیش را بس شتاب است

در آن رغبت نکردندی بزرگان — چه زهد از دنی فانی ثواب است

چشیدم شهد شیرینش شرنگ است — کشیدم زهر قاتلش شراب است

هر آن خواهد خدا خواهی اگر تو — بهر دم از خدایت فتح باب است

کمال این است و بس بهر عارف — یقین دان کین سخن فصل الخطاب است

خدا جو شو اگر خواهی بقایی — که حق بحر است و دنیا چون حباب است

پناه آور بکشتی ولایت — که توحید خدا آن را طناب است

بجز ذکر خدا و مهر مردان — چو بانگ غول و آواز ذباب است

نظر پوشیدم از دنیا و عقبی — امیدم من بمهر بوتراب است

بورز ای رازی مهر شاه مردان
که نزد حق جز آن کی در حساب است

عشق [illegible] و بنیاد کن سخن
فاقتلونی فاقتلونی [illegible]
آن یکی [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible]
[illegible] دلبران اندازد [illegible]
عاشق [illegible]

این کوی چه کویست این کعبهٔ مردانست ‌ ‌ وین روی چه رویست این کو قبلهٔ انسانست
این طره چه طراریست کو غارت دلها کرد ‌ ‌ وین خال چه هندویست کو دشمن ایمانست
این باغ چه فرخ است این کو معدن نور حق ‌ ‌ وین لعل چه لعلست این کو چشمهٔ حیوانست
این کوی خراباتست یا قبلهٔ حاجاتست ‌ ‌ یا طور کلیم است این کز جلوهٔ یزدانست
این شهر چه شهرست این کو شهر عشق آمد ‌ ‌ این مست چه مستست این کو ساقی مستانست
این پیر چه پیریست این کو پیر مغان آمد ‌ ‌ آتش زده بر دلها چون نار پریشانست
این رشته که از عشقش در گردن جان دارم ‌ ‌ این حبل متین است این زنار دل و جانست
در کوی ولای او بس کشته که افتاده ‌ ‌ یا رب چه زمینست این کو کوی شهیدانست
هر دل که بر آن مکشوف اسرار شه عشقست ‌ ‌ آن دل بنود دیگر خود مصحف رحمانست
هر دل که در آن بنمود آیینهٔ حق بین شد ‌ ‌ هر دیده که دید او را آن پرتو سبحانست
زاهد که بود غافل از عشق و کمال دل ‌ ‌ چون زاده طبع آمد همشیرهٔ شیطانست
با عشق هر آنکه پیوست از دو جهان وارست ‌ ‌ بر تخت بقا بنشست در دهر سلیمانست
عشق است که از قدرت مجموعهٔ اضداد است ‌ ‌ هم ظاهر حب او هم باطن مکانست
در عشق خدا جانا من اعجمی و لکن ‌ ‌ عشق آنکه سخن گویست عشق آنکه سخندانست

هر کس رخ او بیند او مرد خدا بینست
هر کس شد از او آگه او را ز خدا دانست

ای کجا آری نظر در دلبر بین
اطلبوا عین سوا آنگه ایمن بین
جلوهٔ شمس و جمال کبریا بین
نقش من از گوهر پاکش قرین
خاک پستی بودم و آدم شدم
یک نظر بنمود اعجوبم کنون

وله ایضاً رحمه

ایمن ایمن ای بلای خویشتن
بسته زین بی دست و پای خویشتن
تا که خود بسته ام گردیده ام
دور از ماوای خویشتن
دیگران از دیگران نالند من
زار و نالان از جفای خویشتن

الحمد

از جهان در گذشتنم هوس است — در بر اغیار رستنم هوس است
بر لب طا وصال یار مدام — محو بیخود نشستنم هوس است
کام ما از جهان ناکامی است — از همه کام رستنم هوس است
بستگی چون بعشق حق جستم — جز ز عشقش گسستنم هوس است
تنم از عشق حق خراب آمد — جان ویران تر از تنم هوس است
ملکی در زمین چو مور خزم — رو با فلاک رفتنم هوس است
دل ز حرف جهان بگرفت — راز از حق شنفتنم هوس است
بر ما علم خلق خر مهره است — در توحید سفتنم هوس است
شمس توحید حق چو روی علاست — راز آن شاه جستنم هوس است

هر چه جز مهر بوتراب سراب
اندرین خاک خفتنم هوس است

سر اسرار حق نهان من است — آشکارای او عیان من است
ذات حق را نشان اگر خواهی — ذات پنهان بی نشان من است
هر چه اسرار حق شنیدستی — جمله اسرار داستان من است
سر آن نهان بود بصبا — حق کنون دان که در نهان من است
هیکل و شهر و باب توحیدش — هیکل و جسم ناتوان من است

آنچه پیش من و دار زمن بود
نه ز یار با وفا هو بنشین
آنچه پس زنده و ران کس دیدم رود
سر بند بینی ز هو بنشین
سر ز سرتا با هو هم را هو بنشین
شیخ یا رسم ما همه ز عهد قدیم
شیء لله یا علی بنشین
زنده ام و دار ان القا هو بنشین
ز بن بود اندر [illegible] بنشین
چو نهان سر از ان حلال بجز نور
سر شود سر ز هو بنشین
سر هم از نور و هو نبا بنشین
لؤلؤ لالای اسرار
دار و سر ابجد با هو بنشین
بیچاره

قمر و شمس صورت و معنی | هر دو طالع ز آسمان من است
طاعت و معصیت نعیم و جحیم | صورت قهر و لطف جان من است
پادشاهی صورت و معنی | در حقیقت از آن و زان من است
نتوان گفت ستر باطن را | باطن و ظاهر این و آن من است
ستر چون گشت ز آدمی ظاهر | اثرش ظاهر از بیان من است
عرش و کرسی و آسمان و زمین | روشن از ضمیر روان من است
از کجا صادر امر کن فیکون | صادر از مصدر زبان من است

صورت معنی ظهور و بطون | سر الا الله از بیان من است

تا بکی راز حق کنی ابراز
بخروش این زمان زبان من است

عشق ما از دلستان دیگر است | سرو ما از بوستان دیگر است
غصه ما چون ز خون دل بود | قصه ما داستان دیگر است
هر چه جز معشوق ما او هیچ نیست | یار ما از خاندان دیگر است
روز و شب در عشق حق بوییم بسر | کار ما با کاروان دیگر است
بسکه خواندم نام او از جان و دل | جان و دل را ورد زبان دیگر است
زاهدا من خود نترسم از جحیم | دین ما را امتحان دیگر است
جنت جاوید نفریبد مرا | دلبر ما را جهان دیگر است

ولە

بیچاره و نامرادم ای جان
از جور رسیده آه و افغان
پیراهن چاک و چشم پر خون
از فرقت یار عشق او خوان
از درد ایشان صبحگاهی
شد زخنده از سپهر کیوان
شبها ز فراق او بخسپم
سرگشته و دل فگار و حیران
در رخ من شک و چه ازان
بر میرم از نشاط ایش
ایکونه فاتم از بوران
ایکونه فناتم زنشان گلگون
در دم بجز خود چه باران
ما گریی بجز خفته بنینم
از دل و هم بجانان

گر بظاهر سخرهٔ دنیا شدیم
عیش ما اندر جهان دیگر است

مرگ آمد بزم عیش و سور ما
جان ما را جانستان دیگر است

عاشقان آزاد از جنان و حور
با خدا ما را گمان دیگر است

زاهدا محروم از اسرار ماست
راز ما را رازدان دیگر است

راز عشق است آنکه ناید در بیان
بهر فهم آن لسان دیگر است

واقف از من شو که اسرار نهانی با من است
سر خاص صاحب الشأنی با من است

سر وحدت در طریق حق بسی ارشاد داد
لیک کشف سر توحید عیانی با من است

از عنایت حق مرا بخشید مفتاح غیوب
چارده مفتاح از یک غیب‌دانی با من است

در بنای دین حق زاهد بسی کرده خلل
گر تو طالب هیچ دین را مبانی با من است

چون بلا شرط ولا شد در طریق معرفت
بس بلاهای زمینی و آسمانی با من است

اهل این دار فنا را از بقا نبود خبر
از طفیل عشق روح جاودانی با من است

در طریق عاشقان از خیر و شر بس عقبه‌هاست
عقبه‌ها بگذشت و حق را امتحانی با من است

ای خوش آن دم کز جهان بیرون زنم خرگاه جان
آن زمان بینی که عیش و کامرانی با من است

کامران آید بعقبی هر که ناکام از جهان
زان همی ناکامی این دار فانی با من است

راز را این بس که راز مرتضی را حامل است
اسم اعظم سر مکنون نهانی با من است

تو تا چه بینی چه سر است [illegible]
سر او و سیر و تو از او دل چگونه [illegible]
از جهت زیارت دل [illegible]
او طالع و مطالع آن

وله ایضا قدس سره

تا دل آینه دل [illegible] و صفای جان
نور دل از نقش شعاع و شرق طلوع
آفتاب ازل از شرق دل تو دران
تا از خورشید ضیاء رخ ماه تو طلب
[illegible] فلک [illegible] ماه و دوران
موج بحر عشق [illegible] رفت
[illegible]
دیده روشن [illegible]
عن

عشق خدا حجت و برهان ماست / ماه رخش شمع شبستان ماست

ساقی جانهاست ز خمر طهور / در دل ما روضهٔ رضوان ماست

کون و مکان جمله برقص و سماع / حال چو آن ماه که مهمان ماست

خاتم اقبال در انگشت ماست / یار بما چونکه سلیمان ماست

سطوت کیخسرو و جمشید و کی / سخرهٔ این رستم دستان ماست

یوسف مصری و هزاران چو او / فتنهٔ این یوسف کنعان ماست

شرب زلال از کوثر عشق خدا / نعمت خلد است که بر خوان ماست

مطرب جان زهره صفت بی که او / بلبل خوش صوت گلستان ماست

زهد نمودیم چو ما از جهان / گوی جهان در خم چوگان ماست

رسته ایم از معرکهٔ نفس دون / شیر خدا چونکه بمیدان ماست

عمری بودیم پریشان عشق / حال دل خلق پریشان ماست

ما که بظلمات جهان آمدیم / ما خضر آن چشمهٔ حیوان ماست

شور و علالا بجهان افکنیم / زان نمکین خد که نمکدان ماست

بنگر این شعبدهٔ بس عجیب / ما همه زو او نه جز از آن ماست

نیست نمایست و جز او هیچ نیست / اوست که خود ظاهر و پنهان ماست

راز وی ار جوئی از ما بجوی / راز وی است اینکه در ابدان ماست

وله ایضاً قدس سره

غیر ما از راز پیر عشق کس آگاه نیست — جز جمال او بماند راه حق همراه نیست

گر بیابی پیر دین در راه عشق آسوده رو — دست پیر عشق حق از غایبان کوتاه نیست

غیر راه عشق حق را راه نبود در جهان — هر که در این راه سالک آمد او گمراه نیست

عقبه های صعب اندر راه عشق است ای پسر — گر بسر منزل رسی زین عقبه‌ها اکراه نیست

وسعت دنیا چه باشد جنب وسعتهای دل — این زمین و آسمان در دو چو برگ کاه نیست

شاه معنی هر که جوید ملک معنی را سزاست — دیر معنی را بجز شاه حقیقت شاه نیست

بر در میخانهٔ عشقند ترسایان مقیم — غیر این رندان ملک کس محرم درگاه نیست

بندگان عشق باشند از سلاطین جهان — ورنه سلطانی دنیا کاه هست و کاه نیست

محرم درگاه حق شد هر که جان دادی بعشق — ورنه کس را در حریم قدس و حضرت راه نیست

کان تقر هر که آمد گشت کان آیة الله — کی خدایش یار شد آنکس که او بنده نیست

رند عالم سوز را جا بصدر میکده — لیک او را زمانه دنیا فکر مال و جاه نیست

شوکت سلطان عشق و رفعت جاهش نگر — راز دارش را به بزم او مجال آه نیست

سر و تن و دل و جانم فدای شاه ولایت — نقود گنج روانم نثار شمس هدایت

زعشق شاه ولایت تمام عضو و جودم — چو نی تهی ز خود از راز شاه کرده حکایت

زنشه نگرده بعمری حدیث شاه ز خود من — بهر زبان کند آری دلم هزار روایت

چرا که یافته است از نسیم فیض عطابش ‌ ‌ بهر نفس به نهان و عیان هزار عنایت

هزار است عشق معین در طریق شاه و گرنه ‌ ‌ هزار ره گذرم عقل در هلاک سعایت

ترست نعمت جنات زاهد ار چه تمنا ‌ ‌ هزار است نعمت دیدار عشق شاه کفایت

رسید نوبت وصل و لقا بعاشق خسته ‌ ‌ گذشت مدت هجران و صبر و جور و شکایت

هزار است مهدی و هادی امام و قبله و مقصد ‌ ‌ بادست بکسی که جان زبد و تا بنهایت

اگرچه بنده مقصر ز بندگی جنابش ‌ ‌ ز فضل و جود کند شه به بندگانش عنایت

هزار همچو سلیمان بدر گهش غلامان ‌ ‌ چو مور ما و سلیمان ماست شاه ولایت

الحرف	ربا مرا از طلب‌هاتم رساند بر در جانم زر از خویش نشد غافل او ز درد ز بدایت	الثاء

درد ما را عشق درمان الغیاث ‌ ‌ هجر ما را عشق پایان الغیاث

داروی درد دلم وصل مدام ‌ ‌ وصل دایم نیست امکان الغیاث

مرده تن جان مانده در اسلوک ‌ ‌ الغیاث ای آب حیوان الغیاث

گریهٔ ما بین ز خون دل مدام ‌ ‌ چاره زان لعل خندان الغیاث

روی و زلفت تا بدیدم جلوه گر ‌ ‌ دل رمید از کفر و ایمان الغیاث

عاشقان چون گو بسر در راه تو ‌ ‌ دست و پا گم کرده غلطان الغیاث

سیل عشق آمد فرو بجاند دل ‌ ‌ الامان زین سیل هیجان الغیاث

ولد

خلق عالم در تو حیران اند و من
خون دل از دیده باران اند و من
این همه بیتن گرفتار آمدم
بستهٔ زلف تو شب‌ها بند و من
دستگیری کن من ای خضر پیر
مانده در این ره بوالهند و من
پیر جوانان عشق باز تحت بیت
والد از غم تو پیر اند و من
خون من هر گز نیاید در حساب
کشته این ره دلیر اند و من
من نه تنها بلبل آن گل خرم
عندلیب او هزار اند و من
از کجا آید بخشش این گدا
خفته خاکش الیم اند و من

خسته‌ایم از حیلهٔ روباه عشق / حمله‌ای شیر یزدان الغیاث
بندگان بر باب نقد جان بکف / بار چو شاه مردان الغیاث
عشق در کف تیغ دارد ذوالفقار / ما چو اسمعیل قربان الغیاث
ما بنار عشق ابراهیم وار / نور حق ای روح و ریحان الغیاث
منشق آمد کوه نفس از نار عشق / جان چو موسی مست و حیران الغیاث

راز خود گاهی زمان پنهان کند
عشق حق ای رازداران الغیاث

الغیاث ای درد و درمان الغیاث / الغیاث ای وصل و هجران الغیاث
دین و دل در راه عشقت باختیم / جان که باشد تا برد جان الغیاث
نار عشقت بحر بی پایان بود / نه کران دارد نه سامان الغیاث
روی و زلفت مایهٔ کفرست و دین / باعث کفران و ایمان الغیاث
از جلالت میگریزم در جمال / هارئی انسان و شیطان الغیاث
لعل جان بخشت حیات عاشقان / نگذرم زین آب حیوان الغیاث
خط و خالت دام و دانه دل شده / دل درین دام است حیران الغیاث
طره‌ات استاد طراران دهر / چون رهم زین پیر رندان الغیاث
لطف تو فردوس و قهرت آتش است / قاسم جنات و نیران الغیاث

نفس و دل در قهر و لطفت ناکسند ... ما به تمکین و طغیان الغیاث
عقل و عشق از جام تو سرمست شد ... آن ز دانش این ز عرفان الغیاث
عقل شد مغلوب و عشقت غالب است ... این ندارد طاقت آن الغیاث
مست از تو عارفان و عاشقان ... ستر حق ساقی مستان الغیاث
خواب کی خواجگان از عزت است ... الغیاث ای شاه شاهان الغیاث
شیر مردان پیش تو روباه سان ... الغیاث ای شیر یزدان الغیاث
گر رو فرا اولیا از فر تو است ... الغیاث ای شاه مردان الغیاث

راز گوید هر صباح و هر مسا ... شمس حق شاه خراسان الغیاث

الحرف الجیم

ز ملک صورت و معنی گرفت عشق خراج ... چرا که از قدم داخویش دارد تاج
چو جمله عکس جمال و جلال او باشند ... سزد که گیر دار اسلام و کفر باج و خراج
جهان تمام می وحدت چشند خود و غم ... که مست باده عشق آمدند اشتر و حاج
مریض هجر که میجست وصل حق درمان ... بگوش جمله امر صحت است را عشق علاج
دمی که ساقی وحدت بما قدح پیمود ... جهان کشیده ز نیستی لبسر جود و داج
زلال عشق که در کام ما عذب فرات است ... بکام زاهد چون قطبی است ملح اجاج
دلم که سنگ صفت بود اندر آتش عشق ... چنان گداخت که شد خمر عشق را چو زجاج

دمی که بود جهان ساده ز طلا غیب نهان
چو شاه عشق ازل سکه زد بچهره خلق

جمال عشق به بزم ازل بدی چو سراج
ببین که سکه آنشه چگونه یافت رواج

ز راز عشق خدا هر که با خبر آمد
ایاز وار ز شاهان گرفت باج و خراج

عشقم طبیب درد دلم یافت زو علاج
جز او نبود آگه ازین درد و این مزاج

گر پیر عشق یکدمت از دل نهان شود
در هر دو کون رو طلب او در اتو با سراج

هر کو بشاه عشق ازل تن فدا نمود
او را خدا ز فخر بسر بر نهاد تاج

از لطف شاه عشق کند کار بندگان
گو پاسبان دل شده ما خفته در دواج

عطاران دکان بند ای اگر خراب
سلطان عشق کی طلبد از خراب باج

بار از حشر زانه که نقاد ایزد است
جز نقد عشق خویش نباشد بر او رواج

اندر ازل چو دعوت ذرات عشق کرد
لبیک در طواف حرم میزنند حاج

چاوش عشق را بشنو از گوش دل صلا
سبحانی از جنید انا الحق از حلاج

ادهم نداد در ره حق ملک و سلطنت
عشق است کو گرفت ز شاهان دهر تاج

رو خویش را بعشق بده تا فنا شوی
خواهی تو شهد باش و یا مالح اجاج

عقل ار چه آمد مشعشع طماع ز افتقار
چون حیدر است عشق منزه ز احتیاج

دل از عشق را چو زجاجی البن لطف
می از کف بزدا که بشکنی زجاج

ای کمال تو خالق الأرواح	وی جمال تو فالق الإصباح
ای وصال رخت صباح امید	چشم مخمور تو چو ساغر راح
نوش لعل لب تو آب حیات	جعد زلف تو قید اهل صلاح
کف رادِ تو بحر جود و کرم	گنج دلراست دست تو مفتاح
فیض مهر تو چون شراب طهور	خاک راه تو عین فوز و فلاح
از ولای تو هر که رخ تابید	خون وی در طریقت است مباح
حسن تو هر که دید عاشق شد	حسن با عشق کرده اند نکاح
لوح خوانان عشق تو عشاق	سر حق خوانده اند ازین الواح
عارفان مدام از کف تو	جام و رطل است و ساغر و قدح
بزم دل را که بزم عشق تو هست	مهر و ماه است کمترین مصباح
چون بعهد تو ختم شد [illegible]	ختم آمد پیمبر و الواح
صبح جانم چو طبله عطار	شب ز عشقت دلم [illegible] ریاح

راز عشقم بکف چو در یتیم
تا ببحر تو آمدم ملاح

شاه عشق از لامکان آمد صباح	مژده بهر عاشقان آمد صباح
جمله عالم زنده شد ز نفخ او	روح عیسی ز آسمان آمد صباح

کعبه رزق من ز حجر الاسود کعبه
در بایست اخفار مغیلان تحلیله
تا دو رمم از [illegible] فی [illegible]
[illegible] دلم از درد تو چون [illegible]
در خاک [illegible] چون [illegible]
دل در برم از [illegible] چون نار [illegible]
[illegible] و خوبان [illegible] صف [illegible]
الا که [illegible] آن کوکب [illegible]
امروز نو [illegible] به قدح [illegible]
بود [illegible] جان من [illegible]
وله ایضا قدس سره
برخیز [illegible] شراب طهور ده
جان و دل حزین و غمین [illegible] درده
از [illegible]

افتاد

آفتاب از چرخ چارم مهر عشق		با جبین سجده کنان آمد صباح
شکر عشاق از کمال حسن عشق		چون صدای بلبلان آمد صباح
روی خوبش همچو گل افروخته		خود گل و خود غنچه‌ها آمد صباح
از مشام دل همی بو عطر عشق		بوی مشک و ضیمران آمد صباح
عرصه کون و مکان پرنور شد		نور عشق از لامکان آمد صباح
عاشقان جمله صباح الخیر گوی		جسم‌ها را جانها آمد صباح
آنچه پنهان بودی از اسرار جان		بر دو چشم دل عیان آمد صباح
اهل قدس از اوج فردوس برین		بهر وصل عاشقان آمد صباح
زشت و زیبا پیر و برنا مرد و زن		مرده شب زنده بجان آمد صباح

حرف	در درون آینه دلهای صاف راز عشق از رازدان آمد صباح	الالال

آنانکه در طریق ولایت قدم زنند		اول قدم بملک وجود و کون از کرم زنند
پس از وجود خویش بکلی سفر کنند		وز شوق دست خیمه بملک عدم زنند
محو جمال شاه ازل آنچنان شوند		کز هیبت جلال نیارند دم زنند
ارتاب نار مهر رخش خرمن دل		کز قلب صاف طعنه بمرآت جم زنند
نور حبیب در سر و شوق لقا بدل		از یک خروش ملک دو عالم بهم زنند

از تجلی هو ولایت سبحان ملک
از دو جهان همه بوده
عاشقی بر سر از و جهان همه عشق
از اسرار بالکل بوده
این جان مرده از نقش خورده
از عطا نما حباب و دل
از غنچه آمده مغنم تنگ
از عشق غنچه نمی‌بوده
از سر شیرین غنچه غنچه بوده
از عشق و صال و اتصال او
از جلوه و صال شیرین حضور بوده
از جمال سر عشق
از شمع جمال او نور فروزان بوده
از سر رحمان ای بحر جو در نور و فضل بوده
از زنار و نور و در فیض آمده
و از تجلی و ذنب و فیض مرده
دل از فیض جمال شیرین عاشقی
از جلوه و نقطه عشق
از سر عشق عشق با عجب بوده
سرمه از دو و … همه

خسرو بقا ز جام سقیٰ ربهم کشند … در جام باده دم ز شهود قدم زنند

در دیر عشق مست حضورند روز و شب … از خانقاه و مدرسه خود لاف کم زنند

دلشان ز روضهٔ وصل یار چو خلد برین شود … کز رشک آن شراره بباغ ارم زنند

کشتند مار نفس و ربودند گنج دل … در ملک دل هزار چه دم از بیش و کم زنند

از هیبت سطوت شه شد ممالک دل … از شهر تن گذشته و بر جان قلم زنند

چون در حریم عشق خدا محرم آمدند … راز این گروه طعنه بدیر و حرم زنند

من عاشق یزدانم هم از شئی دارد … من از خدا دانم قلبم خبری دارد

آن شاهد لاهوتی از ملک بقا آمد … بر منظر دل بنشست با من نظری دارد

از جلوه رخسارش جان همچو دو منت آمد … و ز نعمت دیدارش دل ما حضری دارد

از آتش عشقش دل آتشکده سوزان … ز آنست که آه من با خود شرری دارد

با رفرف شوقش جان از خویش برون آمد … در مملکت عشقش هر دم سفری دارد

جان گفت منال ای دل از هجر و صال او … زیرا شب هجرانش از پی سحری دارد

در قلزم وحدت جان بگرفت شناور شد … عشقش چو بکف آورد سنگین گهری دارد

در روضهٔ قلب من تا طوبی عشقش رست … دل جنت ماوی شد نیکو شجری دارد

از طوبی عشق از دل رویش چو شد پیدا … صد شکر که نخل دل نیکو ثمری دارد

ولہ

قحط وفا است یاران در دوره زمانه

[illegible] در رفاقت شبانه

با هم که شب به بزم صد گونه بهانه

در روز یاد نارد از صحبت شبانه

ساقی بیا خدارا از خود رها کن ما را

مستی ز هوشیاری بهتر در این زمانه

از خویش کار [illegible]

محبوب من [illegible] بهانه

ای غایب از نظرها خلقی در آرزویت

[illegible] پریشان تو غائب از میانه

[illegible] مجالی در ذکر تو همیشه

این [illegible]

با من [illegible]

[illegible]

باز آمد معنی از عشق چند اکم گو   گو عشق نمی فهمد دل چون حجری دارد

معشوق اگر خواهی طی ره حق آری   صد قرن بگرد و طی عقلت ضرری دارد

بی عشق ز باب حق آگه نشوی جانا   زین باب بسی هر آن رو تافت او دربدری دارد

در راه خدا شد آن کو زن عشق آخر

چون راه روی عشق مشکل خطری دارد

آدم که روح بود بخاک آزموده شد   وز فقر خاک روح شریفش ستوده شد

یک مشت خاک آینه شد پروردگار   بنمود وجه باقی و پس خاک توده شد

از عالم حقایق اعیان نزول کرد   در چار مهد عنصر اکوان غنوده شد

بشکست مهد خاک بعد از کمال روح   زین و جمال روحش از آن دل فزوده شد

از صیقل کشاکش اوضاع ملک کون   زنگ فراق یار ز قلبش زدوده شد

مرآت حق نمای وجود مبارکش   از جذب شمس وجه الهی ربوده شد

گنج ازل که بود نهان در حجاب ذات   بالبش بقلب آدم خاکی گشوده شد

سری که ز اهل قدس نهان ماند آشکار   سر حقیقت او ز آدم شنوده شد

ز اسرار غیب خود که در آن بد نهان نمود   یک نکته از هزار بعالم نموده شد

تابید چون بخاک دی انوار شمس عشق   بس وجه قدسیان که بر آن خاک سوده شد

راز از حرا بشد ز تجلیات عشق دوست   از فضل عشق باز به از آنچه بوده شد

آتش همایان شد دل واله حیران شد — از شوق رخ خوش سرمست و غزلخوان شد
از سطوت دیدارش و ز نکهت رخسارش — جان واله و مفتون شد دل بیخود و لرزان شد
با جاه و جلال آمد با عز و کمال آمد — کز هیبت جاه او جان خائف و ترسان شد
از عز متاع او ز رخ دو جهان کاسد — جانبخش عیان آمد جان کاو ارزان شد
چون عید رخش دیدم در پوست بخندیدم — از جسم روان آمد جان بیخود و قربان شد
از شوق بوجدم من از عشق برقصم من — کز طالع بیدارم وصل آمد و هجران شد
بخندد دل زارم بُد مرده ز هجرانش — اکنون شه جان آمد سر تا بقدم جان شد
از شوق قدوم او ذرات دل اندر وجد — و ز جذب جمال او جان در تن رقصان شد
چون فر همای او شد سایه فکن از جود — بر عظم رمیم من شد زنده و سلطان شد
بچید ز وجه دل آیات بُدم حاصل — چون صاحب وحی آمد دل مصحف قرآن شد
بچید بصد زاری دل آب بقا می‌جُست — چون شاه بقا آمد جان چشمه حیوان شد
با درد و غم عشقش جان وصل و لقا میجست — چون روی خدا دیدا و خرم شد و شادان شد
دل قطره صفت محو است غواصی بحر عشق — واصل چو به بحر آمد این قطره چو عمان شد
دل بود اسیر نفس زان مفلس و عریان بود — چو خازن سلطان شد پر گوهر و مرجان شد
از شرک خفی آمد این جان دو بین فارغ — بشکست بت نفسم دل خانه رحمن شد
ان عقل گران گردان چرخ دو جهان آمد — تیر شهبش در دل رانده شیطان شد

هر کس که به نو سبزه مژگان تو بیند
از باغ نظر غنچه حسن تو بچیند
عذر آرد و معذور ندارد غم و دل
آنکس که عذار رخ عذرش بپذیرد
کی لذت و اندوه و غم عشق چشیده
هر کس که بجان بار ملامت نکشیده
بلبل شده بدنام که بر گل نبرآید
پیراهن گل باد سحرگاه دریده
اعجوبه چو پیدا ز نی حق دو بینم
ما را نتوان گفت که دیده ندیده

حرف الواو

ما چون بعشق ... دو ... دیدیم دل که ...
ای ارزو جان و دل از ما جدا مشو
بیارد

ازشوق نگارستان بیضا دل منیر شد نظر بیت است
در وادی قدس دل شد نور خدا ظاهر
چون نور خدا آمد تبدیل و نجوم کرد
ای عاشق دلخسته بشنو سر سر بسته
آن در یتیم آمد از مخزن دل ظاهر

چون دید گل روی خود باغ گلستان شد
دل وادی ایمن شد جان موسی عمران شد
از وجد و سماع من ابدال فراوان شد
کاکاهی ناکاهم از شاه خراسان شد
چون بار امانت یافت دل آدم و انسان شد

از هستی خود چون رست سبحان نهان بشکست
من فاش بگویم راز بنده شه مردان شد

دوش بما مژده ز جانان رسید
عاشق دلخسته مشتاق را
نفس فدا در ره معشوق کن
یکنفس از نفس و خرد دور باش
جان و دل از غیر بپرداز هان
از نی و چنگ و بط و طنبور و عود
شمع فروزان کن و عنبر بسوز
از سر و سامان جهان درگذر
آنکه بیابد شه عشق بقا

درد تو را نوبت درمان رسید
کشمکش هجر بپایان رسید
گر زره دل بت و خرامان رسید
کان نفس عشق شتابان رسید
مطرب و می آرکه مهمان رسید
بزم طرب سازکه سلطان رسید
خویش بنهان سازکه خاقان رسید
کار دل از عشق بسامان رسید
کی غمش از عالم حدثان رسید

[illegible]

حرف الیاء

دولت جاوید ز عشق آیدت ... گرچه ترا عمر بپایان رسید
خانه چو پرداختیم از غیر حق ... خانهٔ خدا شاه خراسان رسید

راز سبحان زندهٔ جاوید شد
زو بدلش نفخهٔ رحمن رسید

گذر از ملک تن جانا که تن در ملک جان گم شد ... نیابی زان نشان هرگز چو این دو در زمان گم شد
جهان مانند یکی بحریست ظلمانی و بی پایان ... که در وی صد هزاران نور عقل نکته دان گم شد
چگویم من از این دریای پر آشوب با شورش ... که چون باد هوا بر خواست عقل بادبان گم شد
ز هر شورش دو صد شاهنشه صاحبقران گم شد ... ز هر موجش هزاران شاه با طبل و علم عز فر
نیاری یاد ای غافل ز شاهان و هنرمندان ... که با جم جام و با اسکندر آئینهٔ جهان گم شد
جهان بر ملک دنیا که میآرد و میبازی ... شکسته طاق کسری خیمهٔ نوشیروان گم شد
مخور تو عشوه بیجا ازین عجوبه پرشوها ... که هر آنش ز یک عشوه دو صد پیر و جوان گم شد
فقیهان عالمان هر قرن صد بحث و جدل آرند ... ولی قرآن دگر نبی کز ایشان نام و نشان گم شد
دلیران هر زمان نازند از بازو و از قدرت ... هزاران دو قدرت شان چو گل از باد خزان گم شد
ببین در عرش لذت ببین در رزاق حشمت ... که غیر از ذلت و حسرت هرانچه خواهی همان گم شد
اگر خواهی امان در کشتی عشق خدا بنشین ... که صد نوح نبی تو در این بحر امان گم شد
خدایش نا خدا باشد نگهبانش رضا باشد ... دو صد دریا در این کشتی بنا بادبان گم شد

ولہ

ای دلا هان بیا بیا بر کسی
تا ز نورش بمقصد برسی
وادی عشق سخت خونریز است
جهد کن تا رسی بجسم نفسی
عشق آتشی است کز سوزنده
کی بسوزد به پیش شعله خسی
کاروان بیش و در دست دلیل
ساربانان چو ناله جرسی
مرد جان و دل بیار برون
تا کند زنده عیسوی نفسی
ای که در دل بباش در ره عشق
عشق یادو قند هست بسی
سوی جان تو مرد بطرز آری
تا نه بینی عجوبه عشق حقی

بجوار ناحمدی آن خداوند ملکی را — که صد افلاک و انجم آن ملک جهان گم شد

ولایش را بجان میخرم عطایش هر جا بی — که در ته ولایش صد هزاران ملک جان گم شد

چو نشستی در این کشتی که بسم الله مجریها — ز آن در بحر حق نگر که خلقت از میان گم شد

دهد چون سفینه وحدت ازین بحر بیکران بادی — چنانت زین میان سازد که وصف از جهان گم شد

بملک عشق چون زان صاحب نام و نشان گردی — بیابی صد نشان از عشق زان می کز نشان گم شد

چنان مستم ز نیستان و این باده در این کشتی — که در این مستی و شادی دل و دین روان گم شد

چو دیدم ساقی باقی ترنم کن طرب افزا — بروش عقلم از سر ذکر و نطقم از زبان گم شد

نه من او گشتم و من هیچ دانم نه بد جز او — غلط گفتم که علم و دانش و فهم و این گم شد

نبردش راز والی زبان گفتا ندانستم
تویی ساقی و مطرب چون دل من از میان گم شد

آن صورت کردگار آمد — وان معنی هشت و چار آمد

آن یوسف مصر حسن و اقبال — دلجوی دل فکار آمد

آن عیسی روح بخش عشاق — در پرسش جان زار آمد

آن شاهد بزم لامکان دوش — در میکده پرخمار آمد

در خانقه آمدش نشیمن — زاور نگش اگرچه عار آمد

معزول ز اختیار شد عقل — چون صاحب اختیار آمد

عشق عنقای قاف [illegible]
من بیغمی ز بند [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً قدس سره

بیا بنشین [illegible] آمد نو بهار
دریغ از باده و هستی [illegible]
بکن [illegible]
عجایب یار [illegible]
بغیر از باده [illegible]
[illegible]
سر از [illegible]
[illegible]

شه دید فگارم از اغادی | با دلدل و ذوالفقار آمد

کن فخر که شاه یار دل شد | کن عیش که بخت یار آمد

چون زار زروزگار دیدم | آن مالک روزگار آمد

آمد بر دل چو دید دل را | یادش شب و روزگار آمد

گفتا چو بخواندیم شنیدم | چون رفت قریب یار آمد

دیدم چو بدرد مبتلا بیست | جان بهر تو سوگوار آمد

جان عور بدم ز خلعت شاه | با عزت و افتخار آمد

در هجر فقیر و بینوا بود | از وصل با عتبار آمد

وقت طرب دولت و مستی | چون ساقی گلعذار آمد

هنگام نشاط و عیش و شادیست | کان غیرت نوبهار آمد

شد نوبت چاره سازی راز

چون آن شه غمگسار آمد

رجب نیز بیت درت که اعلی ازین باشد | نه شیر در عید شیر انعم البدل باشد

از آن می روز استفتاح کاشی لب کردم | که اینت از جان امر در یادش عیان باشد

هر آن نکس در دیار ره نورد آمد بکام دل | بمعنی ساقی اند دست حق عزو جل باشد

خورد عاشق ز دنیا و عقبی نعمت جنت | چو جنت از خدایش قسمت از روز ازل

ازرا یا بکش با پرده برکش
بنام جان پاپت ار که ردرا
روح اندر سرم آری گذارا
مدامم دادی ساقی خمر بادا
مدام امروز از فرصت بکار
که فردا را نباشد اعتبارا
و قدس سره
تا بدستم دادی ساقی جامی
نوبهار آمد مرا ایام
تارسیدن آن سرشتن ایام بدست
بو عشق گلگون دل از تاثیر غم رسد
ارغنانه

چو عارف در ولایت کاشف سر معاد آمد	هر آنکه انکار کشفش کرد در دینش خلل باشد
ز ارزد منکر اهل ولایت صورت آدم	بر حق منسخ معنی را کجا جاد محل باشد
نباشد در طریق عارفان جز ملت بینش	چو بینش نیش ملتهای حق لب ثلل باشد
هر آنکس را که نبود عشق نبود بینش اندر دین	از آن عاقل ز عقل و دانش خود در جدل باشد
بن رضو جنات شد بزم دل عاشق	ز فضل عشق عاشق را چه پروا از اجل باشد

چو حظ هر شید بچشم دل نعیم عشق ملک آن
بدنیا را ز را کی جدا زین طول امل باشد

مستک شد جانا مستیت مبارک باد	شوخک شده جانا مستیت مبارک باد
مست رخ یزدانی مست می سبحانی	زان باده پنهانی مستیت مبارک باد
در چین [illegible] با فقر و فنا رفتی	در ملک بقا رفتی مستیت مبارک باد
با نور خدا [illegible] اسرار خدا گفتی	در پیش خدا خفتی مستیت مبارک باد
از ملک [illegible] سلطان لقا [illegible]	از جام لقا مستی مستیت مبارک باد
در عشق خدا فردی در دین [illegible] فردی	با سوزی و با دردی مستیت مبارک باد
در عیش و طرب [illegible] سود عجب تا کی	سر خسته ز سودایی مستیت مبارک باد
عیش و طرب [illegible]	عجب عجبت [illegible] مستیت مبارک باد
راز آگه جانان شد مست [illegible] شد	از زمره خاصان شد مستیت مبارک باد

سخن
ار نکو ارمن بپرسی وی بهر هیچ هیچم
ار عدو ازی بود چون آنجا نجام
چون بصحن در آن سبد وجا بنود
صد نوا بر جان [illegible] ازو عجیب
من همی بجز نبی [illegible]
من همی صراحی می پی [illegible]
او همی ودادم [illegible]
چون صراحی [illegible] عصیان
بعد از آن آسوده [illegible] کرد
[illegible] ابن [illegible]
[illegible] مردان قادر [illegible]
ابن شراب [illegible] کاو [illegible]
تا ز عجب [illegible]
[illegible]

ز شوقش شیشهٔ تقوی شکستم تا چه پیش آید
ز عشقش بر میان زنار بستم تا چه پیش آید

نمودم شاد و باقی شدم از جرعهٔ ساقی
بیاد آوردم از عهد الستم تا چه پیش آید

کشیدم در ازل یک جرعه از خمخانهٔ عشقش
هنوز از نشاهٔ آن باده مستم تا چه پیش آید

چو دیدم در حریم دل نمایان روی نیکویش
به پیش روی او احرام بستم تا چه پیش آید

دل و دین باختم از شوق دیدارش من مسکین
شدم مفلس سر کویش نشستم تا چه پیش آید

خراب اندر خراباتم به پیش لات و عزا هم
بجان سجده کنان من بت پرستم تا چه پیش آید

مریض عشق را کو هست امید شفا بی لب
که من از درد دل درمان نجستم تا چه پیش آید

ز دست ساقی باقی بجام جان فنا خوردم
ز قید ما و من یکجا برستم تا چه پیش آید

ز شوقش با گدایان بر سر کوی فنا رفتم
سر زلف نگار آمد بدستم تا چه پیش آید

چو در یاد رخش سبحه خوانان عهد دلها را
به یاد ابروی من بر کف سبحه بشکستم تا چه پیش آید

شدم از خویشتن فانی چو دیدم غمزهٔ ساقی
ز رنگ جلوه شدم باقی و هستم تا چه پیش آید

زمی راز از چه تا بشنو بحکم عشق حیرت گر
که عقل و توبه را در هم شکستم تا چه پیش آید

از جام لبش جان حکایت همیکند
بلبل از گلشن رخت روایت همیکند

هر که از نوش لبش گوید سخن
ز آب حیوانی کنایت میکند

دل مدام از مصحف روی خوشش
سر وحدت را درایت میکند

وله

خدارا بر فقیر رحمی بکن بر مانده جایی
که من بی‌کس چنین بیمایم از غم گشت اینجا
نشد آیم ده خدارا ساقی از خمخانهٔ وحدت
که تا کام دل ناکام گردد در تماشا
از آن یا الهی آنکه نوشد شد دیوانه بیجا
که بد نامم نماید در میانه با نکونامی
خدارا میفروش و دور ماندم از ره تحقیق
میم ده تا کنم باره روان عشق همگامی
بده ای مغبچه یا جامی که تا از نقش زن بر هم
که تا نقش دویی را رام سازد باقی

وله ایضا سر نشره

دلا تا کی بپای بند هوا
که آخر تو مرآت نور خدا
که

غمزهٔ جادوش قصد جان کند | خال هندوش حمایت میکند

لعل دل در آتش عشقش گداخت | لعل جانبخش سقایت میکند

خانهٔ دل را ز غم ویران نمود | گاه از لطفش رعایت میکند

رخت از مسجد سوی میخانه بر | زاهد آنجا غوایت میکند

گر نکردت وعظ از حق با خبر | پیر میخانه هدایت میکند

نای دل از بیشه شیر خدا است | بشنو از نی چون حکایت میکند

از دم جانبخش خود کشته جدا | از جداییها شکایت میکند

جملهٔ عشاق حزین را تا ابد | یک عنایت زو کفایت میکند

راز مست از جام او باشد مدام | زانکه فضل بی نهایت میکند

ایام رجب آمد هنگام طرب آمد | اندر دل هر عاشق سودای عجب آمد

عاشق ز سبکروحی از ثقل تن آسوده | خواب و خوراک او را بس جد و طلب آمد

آمد ز حیسور ز خارج مه پیدا | وین حسن و ملاحتشان از بخشش رب آمد

از نور و صفای عشق شد نار تن افسرده | آتشکده چون شد چون شاه عرب آمد

بگشاد دری بر دل از عشق در جنت | شد بسته در درد و رنج چون جوع و تعب آمد

بر عاشق دلخسته کو کام و دهان بسته | بی بادهٔ انگوری شادی و طرب آمد

گر نبود محرمی از حرم وصال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولهٔ قدس سره
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق بی نصیب [illegible]

مخمور سبب چه شد ز عیش و نشاط و تما | بی عیش ز حق و دل گرفته آمد
از لذت جسمانی چه تمام ... | پس لذت روحانی ز حمت لب آمد
از جوع صحیح آمد این جسم سقیم | در جمله المعده صحت و تب آمد
آداب حضور حق تیمار دل و جانست | تیمار تن اندر عشق بس بی ادب آمد
جان جنت اعلا را در نان شیر آمد | تن نار جهنم را خاشاک حطب آمد

آمد به دمشق عشق راز از ره جان و دل
آنهم که عشق ویران چون شهر حلب آمد

من رامی ساکنو العشق من علی الفوا | حمار عقول به فا نقاد من خسر الوداد
تبا من عشق ... | رامی من سکر ودی فی انتباهی و الرقاد
ساقی عشقم عیان کرد اندر دل | گر بلند و پست تا ره جان ... عباد
ز نشاط هم عشقم آن شه آمد رام دل | با خمار عقل گشته با ز محبوب ار ز داد
راه عشق آمد بهی راه وجه حق نما | راه عقل آمد به تصویر راه در ب ... نهج
راه اهل عقل طول راه رخ آمد قصیر | ای خوش آنکو تا قدم زد رخ از راه ...
راه حق عشقست و راه عقل را باطل ... | سالکان اندر راه حق ... راه زاد
عشق اهر کز نباشد هجر ... آید دل قریب | عقل اهر کز نباشد فصل ... امداد
گر رسید عشق تو در ... وصل خدا | ور گزیدی عقل ... گشتی از نهج شداد

اگر خواهی نوازم خواه بگذار
مرا کی باد بود تو خواهش ...
بجا بس از گل دور ...
بجای پیرهن گر خار ...
نمیرد مرد نیکو نام هرگز
اگر خود رفت باقی نام ...
اگر جمشید بنود جام ...
بجای بهرام گور و گور ...
روان پیر اعجوبه بود شاد
که این از گفته نغز ...
که وی با جبه و دستار ...
ولی از خودفروشی این [illegible]
ولا

در طریق عشق مغفورست هر کی ای خسته باد	در سبیل عقل مسئول است هر یا جهاد
هر که از خم مدام عشق حق جامی کشید	عقل او فانی و جانش مست الی یوم التناد

هر که اسرار خداوند ز لوح عشق خواند
با خبر آمد ز راز مبدء و سر معاد

وصال عشق را هر کس تمنا از خدا دارد	دلی باید مر آنکس را که او در روح بقا دارد
نه هر کس قابل اسرار عشق است ای دل آگه	بباید سر عشق آنکو نشان از مصطفی دارد
نه هر کس گفتگویش کی دار راز عشق آخر آگه	هر آنکس را که او اندیشه جان فنا دارد
اگر راه ره معنی بپوید خود عجب نبود	کسی پوید که چون عشق او امام و مقتدا دارد
بجوید مسیح مرهم بهر زخم ریش خود از عشق	بجز آنکس که داغ دل چو داغ اولیا دارد
نیفرازد بمعنی سر ز تاج بیخودی هرگز	مگر آنکس سر ز آهن عشق حق فدا دارد
فلاطون گفت سودای عشق از جنون بگو	کسی کز درد عشق آگه بکرد دید آن دوا دارد
دل عاقل بنوشد از بلای عشق بر عاشق	مرا از حق برادار لطف این رحمت روا دارد
نه بینی هر کجا تو عاشق از بلا خوار	دعای خیر از او جو که بدل قبله دعا دارد
نگشتی تشنه جام زلال عشق تا بینی	بدرگاهش هزاران بایزید او خود سقا دارد
سحر بیدار کن عاشق اگر از گوش دل شنود	بهر عاشق سحر پیغام از باد صبا دارد
بجاه و عزت ملک سلیمانی رسد از عشق	کسی کو حاصل در عشق حق نقش وفا دارد

که او در روح بقا دارد

وله

[illegible] او را

هر کس سپرد از نفس خود چو موسی از فرعون — عکر آنکس مصر دل ز عشق حق عصا دارد

هر آنکس را که بر سر سایهٔ عشق خدا افتد — نه پنداری که او در دل خواهش ظل هما دارد

رهد از سطوت شیر اجل در وقت مرگ آنکو — چو حیدر تیغ ذو الفقار از نور خورشید بها دارد

بگردد از پی چو من عقل راه عشق هر کز طی — هکر دل کو ز عشق حق هزاران دست و پا دارد

نه بخشی گر راه حق دو صد چون دنی و عقبی — نه بخشی جان بعشق ار تو کی نفحت سخا دارد

بسوزم جان و تن در عشق من چون آتش موسی — خلیل آسا باین سوزش دل از زمزم رضا دارد

بگفتم هاتف غیبی خیال خامشی گم کن — که هر کس درد دو عالم آرزوی این نوا دارد

چه میجوئی بجهد ای دل متاع ملک وفانی را
نگشتی طالب رازش که تا بینی چها دارد

آن راز خدا با رحمت خدا درین بیت گفت که ای [illegible] در [illegible] عجب به کرشن قربان [illegible] بمقاصد حالت قربانی کرد او در عهد شباب [illegible]

تمت الغزليات

هو

رباعيات مطابق مضامين ديوان اعلى حضرت مولى المولا علی عالی صلوات الله وسلامه علیه و آله

سحر از کوثر عشق آب حیاتم دادند — تشنه بودم دوست جامی بر کامم دادند

شدی آندم که گشتم باده توحید صفات — جامی از آن می کافوری ذاتم دادند

صورت ساقی وحدت چو عیان شد از جام — بس بشارت که از آن ذات و صفاتم دادند

وجه حق طلعت ساقی که نهان بود ز من — دیدم از جام ازین غصه نجاتم دادند

من باین دولت جاوید رسیدم ناگاه — زانکه در عشق خدا صبر و ثباتم دادند

نه شب قدر بد آن شب نه مه رمضان — شب شعبان بود از جود براتم دادند

نکتهٔ از لب معشوق ازل کردم گوش — آب حیوانی از آن عین حیاتم دادند

جبهه سودم ز صداقت بدر پیر مغان | گر ازل سجده بدین لات و مناتم دادند
من نه از فضل و خرد خود بخدا راه بردم | عشق ور زیدم و تا این درجاتم دادند
دل بیک عمر همی کرد طواف در عشق | تا دمی ره بخدا زین حرکاتم دادند
نفخه حکمت و ایمان طلب از ملک یمن | یمن عشق گران این نفحاتم دادند
حافظ ار یکدو قدح یافت ز ساقی ازل | راز کو چل قدح اندر دوراتم دادند

علی آن ساقی باقی که رخ خوب خداست
بطفیل کرمش این برکاتم دادند

یار من خفیه نظر میکند | زان نظرم زیر و زبر میکند
ناله من کوئی در روز و شب | در دل آن ماه اثر میکند
گاه ز هجرش کنم چون هلال | گاه ز وصلش چو قمر میکند
گاه بپرسد که ترا حال چیست | گاه کند عار و حذر میکند
گاه بگوید تو من و من تو ام | گاه بپیغام دگر میکند
گه کندم مست ز صهبای خویش | گاه ز میخانه بدر میکند
گاه بخواند سر خوان کرم | گاه حوالت بقدر میکند
هر که بدل راه بدان شاه یافت | در ره او پای ز سر میکند
تا بوصال رخ آن مه رسد | از تن و جان جمله گذر میکند

[illegible] ۲۴

والا که معنی نفخ در جان است
بر هیچ اهل ما بارگه لطف و نظر باد

ایشان که سر مستند هر چون سر بزنند
تا بر سر بعضی من سر ما بهم بزنند
تا بی پرده او در صورتی بنمایند
تا هم از پرده و از روی بدل بردارند
هم بینی مرا زنگ از دل ...

وله

ارباب علوم دین ز دنیا و درون بند
با بند هوس قید و علایق بند
پیوسته به تحقیق و الهام این ... بند
مقصود جهان از ایشان بند

وله

انچه فنا سازد در عشق او	آتش دل سوز جگر میکند
زنده دل از وصل تن اندر فراق	من چکنم حکم قدر میکند
هرکه باقلیم ولایت رسید	از دو جهان قطع نظر میکند
هرکه خبردار ز راز وی است	سنگ سیه لعل و گهر میکند

نور تجلی بر دل هرکس بتافت
روی دل خویش چو خور میکند

جانت اگر صاحب عرفان شود	عشق بتو یکدل و یک جان شود
زندگی ار یابی نواز روح عشق	خضر دلت چشمهٔ حیوان شود
هرکه کند بندگی شاه عشق	بر سر جا نها همه سلطان شود
هرکه فرو رفت بدریای عشق	قطرهٔ جانش دُر و مرجان شود
عشق خدا هرکه شود همرهش	دینش سر دفتر ادیان شود
هرکه بعطا هر شه ایمان گزید	باطن او گنجهٔ ایمان شود
هرکه فنا گشت در انوار عشق	ملک بقا یابد و جانان شود
نفس تو کان مزرع خار هواست	عشق چو ورزی تو گلستان شود
باطنت از عشق شود جمع و خوش	خاطرت از عقل پریشان شود
مست گر از ساقی وحدت شوی	جان تو سر حلقهٔ مستان شود

ولہ
استند جماعتی بجانان زنده
در دیدن ایشون [illegible] جان زنده
چون آب حیات در ازل نوشیدند
مردم همه مرده اند و ایشان زنده
ولہ
از مجلس اهل جهل ابدال بگریز
در صحبت این طایفه میکن پرهیز
جاهل که اگر جان بعذارش ریزد
از جهل کنیم [illegible] گریز
ولہ
ای کشته ز روی [illegible] غافل
زنهار مکن مصاحبت با جاهل
هرکس که ترا قرین جاهل بیند
گوید که [illegible] این کس عاقل
ارقمه

باحرم عشق کس ار محرم است | از حرم کعبه گریزان شود
علم رمیم از دم جانبخش عشق | زنده شود در حشر قصیان شود
هرکسی از علم لدنی عشق | دانا آمد ار خرق نه نادان شود
تاجر دین آنکشد بار عشق | منفعتش همسر خسران شود
زاهد اگر بشنود اسرار عشق | منکر عشق آید و حیران شود
هرکسی امروز ز عشق است دور | فردا از جهل پشیمان شود
رجعت عاشق سوی معشوق اوست | مقصد دل هرچه بود آن شود
عید رخ عشق هر آنکو بدید | جان بدهد رشوت و قربان شود

عارف یکی از ز دیوان عشق | صاحب صد دفتر و دیوان شود

جان محو لقای مرتضی شد | مفتون ولای مرتضی شد
یکقطره خون که دل شدش نام | چون مه بهوای مرتضی شد
ملک بقای سلطنت یافت | آنکس که فنای مرتضی شد
چون ملک قدم ز حق بقا خواست | در ظل بقای مرتضی شد
جانها که خواص بهر رفعت | خاک کف پای مرتضی شد
دلهای مقربان درگاه | سرمست لقای مرتضی شد

وله
از مهر و وفا کسی سرور شود
سنگ ار کسی ز ار با صفا در شود
این سینه چو آینه پر نور شود
پرورده ز فیض مهر مسعود شود

وله
دلا بگذر ز طلب شناختن هست
خود کشیدن ان علاوه
شفا و نسب

وله
ابدال همی ز فقر بی شوق سخن
در خفیه و فقر آنکه رو آسمن
حسن به حیجی سخن
از نهان و حیجون سبن

سلطان سروران کونین | از ظل همای مرتضی شد
طیفور که بحر کشف سر بود | از عشق سقای مرتضی شد
معروف که عارف جهان بود | دربان رضای مرتضی شد
ابراهیم خلیل رحمن | در سلک ولای مرتضی شد
آدم که نبود هیچ موجود | پیدا بدعای مرتضی شد
جبریل امین وحی سبحان | خادم بسرای مرتضی شد
احمد که مهین مرسلین بود | وخویش بنوای مرتضی شد
هر روز بشیعیان عنایت | بحید ز خدای مرتضی شد
عصیان مقصران عشاق | طاعت برضای مرتضی شد

راز آمده بی نیاز دارین
زانرو که گدای مرتضی شد

من عاشق و میخواره و مستم چه توان کرد | من شیشه ناموس شکستم چه توان کرد
من باده توحید کشیدم ز خم عشق | از وسوسه عقل برستم چه توان کرد
من درس ارادت ز خط یار بخواندم | از زحمت تدریس بجستم چه توان کرد
از مسجد و طاعات و مناجات رمیدم | در بزم خرابات نشستم چه توان کرد
با غنچه کان سرخوش و دلگرم بصحبت | با پیر مغان عهد ببستم چه توان کرد

وله
[illegible] که مظهر احسان نیست
در مذهب اهل معرفت انسان نیست
زنهار بعلم کوش تو در دریاب
چون آتش جهید در جهان پاکان نیست

وله
چون اهل جهان تمام ظاهر بینند
با مردم درویش کسی ننشینند
گویند صواب این گروه است خطا
یارب چه جفا پیشه بد اندیشند

وله
هر کس که بسر نوشته شد بجنی کلاه
سر از زندان خیرم مدام ازدلاد
نیک و بدی ما به تقدیر خدا
هستند دلیل قدرت شامل او

چون

ای صوفی نشیمین تو و سجاده و تسبیح
من سبحه چو زنار گسستم چه توان کرد

زان غمزهٔ جادو چو خراب تو چه گوئی
زان نرگس مخمور چو مستم چه توان کرد

من عهد ازل یاد چو دارم چه توان گفت
عهد همه خوبان چو شکستم چه توان کرد

المنة لله که از شاه ولایت
توقیع نجاتست بدستم چه توان کرد

از کشف عیان واقف اسرار خدایم
من دفتر تقلید نشستم چه توان کرد

من تا بابد بندهٔ آن شاه الستم
چون مست من از عهد الستم چه توان کرد

راز شه عشقم شده مونس دل و جان
راز دو جهان دل چو نجستم چه توان کرد

مه صیام بعشق ار کسی تجارت کرد
صباح عید بسی فیض را که غارت کرد

برو بمیکده و روزه را بمی بکشا
که لعل ساقی میگون بمی بشارت کرد

بآب می دل هر عارفی وضو بگرفت
برای قبله بابروی یار اشارت کرد

نماز و روزه آنکس قبول حق شد کو
ز خمر طاهر عشق خدا طهارت کرد

ز راه عشق بر آمد کسی بحق واصل
که روی پیر مغان را چو تب زیارت کرد

بکعبهٔ دل عارف اگر طواف کنی
بهوش باش که دست حق اش عمارت کرد

برو بکعبه و بنگر عیان که زاهد را
ز رجس شرک در آنجا میش طهارت کرد

سحر ز کوچهٔ میخانه زاهدی بگذشت
نظر بعاشق دردی کش از حقارت کرد

وله
[illegible]

وله
[illegible]

وله
[illegible]

بطرز عاشق بیچاره دوش شد سرمست	بشهر عشق نه هر کس بعقل راه برد
بخواست جام می از او و انکار کرد	نگه که زیر لب آن عذر کرد

بصد زبان کند ار عارفی ثنا ز عشق
ز راز معنی او شمه عبارت کرد

دوش جا در بزم جانم یار کرد	وعده ها زان لعل گوهر بار کرد
از کرم بنمودیم امر عظیم	سر اسم اعظم در کار کرد
جانم از این مژده آسایش گرفت	زخم یارم بر دل افکار کرد
بس ز گردون خوردم از تیر جفا	آخر آن یارم کنون تیمار کرد
سبحه را کردی عصا اندر کفم	وز کرامت انتصار اظهار کرد
سبحه چون ثعبان شد اندر دست من	بس درود حیدر کرار کرد
سحرهای قبطیان باطل نمود	سبطیان را غالب و مختار کرد
که عصا که سبحه ثعبان کرد شاه	گاه ریحان بر خلیلش نار کرد
وعده داد اعدای دین را ذوالفقار	خاک را از خونشان گلنار کرد
قصه یوسف بدل خواند دوش	شب ز وحی دل مرا بیدار کرد
از جمال یوسف مصر وفا	شهر کنعان را پر از انوار کرد
قدرت شاه ولایت بین که چون	این عجایب در جهان اظهار کرد

وله
چون یافته ز فیض خدا توفیق
زانها ره ز راه شیطان گام
بحیسلم قضا بنوشد اکرامی
از غیر خدا مجو ای ... کام
وله
ای یافته از بلا به تحقیق خبر
در جان تو کرده آتش عشق اثر
خواهی که ز اهل حال یابی بهره
به نقطهٔ حال دو نقطه نظر
وله
... در جهان بکار ابدل
فردا در ... یک بار ابدل
چون گشته خوش عاقبت خواهی
اندیشه بکن که در چه کار ابدل
وله

عارف از غفلت دمی از شاه جست ‏ ‏ بایدش صد سال استغفار کرد

راز شاه چون راز ذات دان و بس
راز عالم پیش او تکرار کرد

بندهٔ شاه میریم که خیبر گیرد ‏ ‏ سر دو جان هر دو بیک حمله ز عنبر گیرد

ساقی بزم ازل از می توحید بود ‏ ‏ بهر عشاق احد جام ز کوثر گیرد

عاشقش از غم ایام چو دل خسته شود ‏ ‏ جانش از یک نظر آید و در بر گیرد

بیکسی دست بگیرد علم حمد نبی ‏ ‏ بد کرد دست ز حق بر لغ محشر گیرد

بر خلیل آتش نمرود کند برد و سلام ‏ ‏ بر ذبیح از سر لطف او دم خنجر گیرد

موسی از نور تجلیش بطور آید ‏ ‏ زاب حیوان خضرش بلکی از سر گیرد

مهر شه عارف حق را همه دین و کیش است ‏ ‏ بغض شه را بدل از مرتد و کافر گیرد

آنکه رای تو حسنش ز ازل بر دل ما ‏ ‏ ظلم داند که جز او دلبر دیگر گیرد

هر گرا بندگی حضرت شه گشت نصیب ‏ ‏ باج چون قنبرش از سنجر و قیصر گیرد

هر که شد با خبر از راز شه از دیدهٔ دل
ره سلمان سپرد شیوهٔ بوذر گیرد

آنکه بخود در ره فقر محمد میرود ‏ ‏ رسته از دار فنا تا ملک سرمد میرود

هر گرا این دولت از عشق خدا آمد نصیب ‏ ‏ از ازل آمد نکو بخت و مؤید میرود

مست ساقی الست آمد و از روز نخست
از ازل مست تجلیات آن گاه عشق میرود

در مکان و لامکانش بی سپر آمد ز عشق
تن بخاک و جان پاک او مجرد میرود

جسم پاک عاشق آرد در خاک چو از این جهان
سر او برفیق این چرخ ممرد میرود

هان مبین اجزای بشر کانشه بشریست از خدا
چون ملک پران درین فیروزه گنبد میرود

راز کاید در طریق شهر شاه دین فرید
از جهان وحدت آمد فرد و مفرد میرود

چو پیوندم بدل با نور پاک اسم اعظم شد
برون شد دل از اسما با مسمی فرق مدغم شد

شدی اسم و مسمی جمله ظاهر از وجود من
ز من اشراق این انوار حق بر خلق عالم شد

همین سر بود کامد آن هویه در بشر ظاهر
همین سر بود کز وی عیسی اندر چرخ چارم شد

همین سر کرد بر خاتم نزول وحی تا آدم
همین سر بود کز آن توبه آخر مقبول آدم

صبا رو مژده را زما بر زنان خراباتی
که ما را مذهب کبری ز عشق خود مسلم شد

الا ای صوفی نشیمن تو و تسبیح و سجاده
مرا زنار و سجده پیش روی بت دمادم شد

بشرق دل دم صبح ازل از غیب شد ظاهر
تمام اسرار عشق و عاشق و معشوق زاندم شد

دل آمد مظهر ذات و صفات پاک حق از وی
که شد صیقل ز عشق آئینه انوار اعظم شد

چو شد بیگانه از اهل جهان معنی و صورت
حریم عشق را شد پاسبان باب و محرم شد

چو آمد راز از سودای عقل و دین و تن فارغ
ز سوی عشق در بازار دل با وصل توام شد

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible] با عشق او مست است

ولہ

امروز که از نفس خود دور دست
باید که [illegible]
[illegible]

دیده ام

دیده‌ام تا سحر نمی‌خسبد / دل ز سوز جگر نمی‌خسبد

دل نخسبد بشب عجب نبود / زانکه شبها قمر نمی‌خسبد

چوب چنانه است این دل من / کز غم سیمبر نمی‌خسبد

آسمان سیر آمده از شوق / این بزیر آن زبر نمی‌خسبد

مستقیم است در وفا چون کوه / دل شده چون حجر نمی‌خسبد

دائم اندر سماع و در زاریست / همچو ابر از مطر نمی‌خسبد

شب رو آمد بسان طراران / بکمین گاه در نمی‌خسبد

رعد سان روز و شب همی نالد / بسکه دارد شرر نمی‌خسبد

طفل شیرست شیرجان جو ماه / غم مام و پدر نمی‌خسبد

جان مسافر بود بملک بقا / در طریق سفر نمی‌خسبد

کاله اش را بوده طراری / میرود بر اثر نمی‌خسبد

راصد آسمان عشق خداست / تا شود باخبر نمی‌خسبد

ناخدا است بحر وحدت را / زان ز خوف و خطر نمی‌خسبد

فاش گو وصل عشق را جویاست / دل که شام و سحر نمی‌خسبد

طالب بزم گاه سلطانست / بر سر رهگذر نمی‌خسبد

مست صهبای عشق یحیوی است / نزد باغ است کی نمی‌خسبد

چون برون از تن او بخواهد جست | او درین تن دگر نمی خسبد
روی نیکوی ساقی باقی | دارد اندر نظر نمی خسبد
بهر ادراک طلعتش در خواب | ز چه این دل دگر نمی خسبد
بیشهٔ عشق جای شیرانست | هیچ شیران نر نمی خسبد

عشق را راز دار آمده است
دارد او شور و شر نمی خسبد

اگر آن ساقی باقی می عشقت بچشاند | گذرد مست حق از دو سه عقل رهاند
نرهی گر ز خودی کی بخداوند رسی تو | نرسی گر سر موئی ز خودی تو بماند
عشق اسیر وجودات چو ما کند | کان رهنیست رهاند بخدا آب رساند
اصل آنست که در راه خدا عشق بورزد | زین ره ار است اگرت عقل ره کج بدواند
عاشق اندره حق بار تسلیم بپوید | نه اگر سر رودش جبل ارادت بگسلاند
عقل او را زند ره که چرا عشق گزیدی | نزد دار ره عشق او اگرش بار برآند
آب دیده چو بدیدش کندش بار برحم | بدلش جلوه کند شعشعهٔ حسن رساند
برباید دل و دینش ز تجلی رخ خود | چو شدی بیدل و دین از می عشقش بچشاند
فانی آید ز خود و این فن نیستی او | ره نوردد سوی اقلیم بقا زین بکشاند
نظر خود برخ شاهد حق بگمارد | ذکر و فکرش رخ یارست اگر هیچ نماند

عاشق از شوق رخش کام خود از شهد برد
عشق از لطف همی نعمت خلدش بچراند

بس بگشتیم بکونین ندیدیم بجز او
بنماند بکسی او نه کسی گوش بماند

عاشقان جمله چو عنقا بچه بانند و عشق
بال و پر بدهدشان ز آن پس در غیب بر آنند

بار عشق آمده مخصوص نهنگان حقیقت
طالب موصفت هیچ تحمل نتواند

هر که در راه خدا فرق عشقش شده حایل
بدمی مرکبش از سبع سموات جهاند

راز از عشق خداوند رسیده است بجائی
که بجز شاهد باقی دگر او چیز نداند

بمجنونی رسیدم کو هزاران عقل و دین دارد
بسی حکمت بدل بس نور وحدت در جبین دارد

هزاران حسن دارد او نهان از بهر عشاقش
هزاران نافه بهتر ز چین در آستین دارد

نه عطارست عطاران عالم عطر افشان زو
نه خمارست خمر حق برای اهل دین دارد

نه پیغمبر ولی هر عصر صد پیغمبرش باشد
نه حق است او بهر قرنی دو صد روح الامین دارد

نه افلاطون حیران صد هزاران چون افلاطونش
نه عیسی و دو صد عیسی بچرخ چارمین دارد

فردلان از صف دیدار و هزاران مست دیدارش
نه موسی بل هزاران موسی و طور سینین دارد

نه خضر و صد هزاران خضر از و گردیده دل زنده
هزاران عین حیوان یا در دو لعل آتشین دارد

نه یوسف صد هزاران یوسف مصر غلام او
بمصر عشق خود صد چون زلیخا حزین دارد

نه مصر و صد هزاران تنگ شکر در سخن نهان
نه هند و صد هزاران طوطی اندر روم و چین دارد

وله
تا چند ز بیم خلق اینهمه حرف
تا چند کنی [illegible] عمر صرف
وانکه بغیر حق [illegible] ظرف
[illegible] مانند مناره [illegible] برف

وله
[illegible] بجز حق نگار نیست
درکوی وی سگان بجز او [illegible] نیست
در منظر خلق بجز او [illegible] خلق [illegible] نیست
کاری که [illegible] نیست
این نکته بدان که [illegible] نادر نیست

وله
ای [illegible] سبحان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

نه نخل طور اید آتش موسی از و ظاهر
هزاران چون سمندر او میان آتش نشین دارد

نه ابراهیم ابراهیم از و در آتش آسوده
نه اسکندر ولی او خود دو قرن آهنین دارد

نه نوح است آنکه یک کشتی دو صد طوفان درو
هزاران نوح در دریا چو کشتی نشین دارد

نه سرهنگ و نه عیاس و نه عیارست در عالم
هزاران شبر و عیار در دلها کمین دارد

نه لات است و هبل اما هزاران بت پرست او را
که چون لات و هبل پیش تو سر بر زمین دارد

نه کاهن لیک صد سحر از دو عالم جمله زو ظاهر
نه ساحر هست لیکن خامه سحر آفرین دارد

نه زرع و کشت اما کشت عالم سبز ازو باشد
بگرد مزرع خود صد هزاران خوشه چین دارد

نه شمس آسمان است او که نور عشق منظر در فرد
دمی صد مهر و مه در قلب عاشق بر زمین دارد

نه پنداری که در عشقش سخن از عقل میگویم
غلط گفتم نگار من همانست و همین دارد

گهی عشقست و گه معشوق گه مطرب گهی ساقی
هزاران باده خوالد عاشق را زغمین دارد

چو ارزان شدی اگه بشیخ شهر کمتر کو
که پنهان مدار دار مفلس اندر آستین دارد

شاه طوسم عیادت جان کرد
درد جان را بوصل درمان کرد

گفت کی مریض صبر و فراق
کار صعب تو عشق آسان کرد

صبرت از عشق گشت مقناطیس
جذب دیدار روی جانان کرد

بوفای تو گلین وفا در عشق
دل ما را سوی تو شتابان کرد

ولَه
افسوس که عمر شد به بیهوده تباه
وز دم تن نزد بهر من خیر گناه
افکنده مرا لذت دنیا از راه
تا چند بر آه قلبش یک شنم بدخواه

ولَه
افسوس که عمر من بافسوس گذشت
در صحبت جاهلان بمجلس گذشت
عمری که بود برای تحصیل علوم
ایام بجز ننگ و ناموس گذشت

ولَه
هر کس که شود بمال دنیا فیروز
در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز
گر بخت سعید در جهان طالع دار
از نالۀ جهان گنج سعادت اندوز
تا

این وفا

این ره فاتحم وصل دلدار است			کآبیاریش دست رضوان کرد
از عنایات خویش آتش عشق			دیده چون ابر و دل چو عمان کرد
نشد ار فتح باب وصل بدل			هجر تش رخنه ها در ایمان کرد
بهر از نکهت نسیم وصال			صحن دل پر ز روح و ریحان کرد
حالتی روی دادم از دو صلش			که بصد لوح شرح نتوان کرد
وصل دلبر بدل نمود آن را			که بهاران بباغ و بستان کرد
آنچه غارت نمود هجر از دل			صد چنان وصل کرد تا دان کرد
المحرف	حبذا عشق در حمت خاصش راز را دل چو عرش رحمن کرد		السّراء
یار پوشیده کسوت اغیار			دیده باید که تا شناسد یار
یار و اغیار جمله یکی نکند			یار کم باب و وافر ند اغیار
شهد و زهر ند در یکی مینا			ظاهر آیند در بسی اطوار
آن یک از نحل و ین یک از زنبور			آن یکی نادر است و ین بسیار
مشک و سرگین درون یک آهو			آن یک از چین و ین یک از تاتار
عنبر است و سماط از یک گاو			آن یک از تر و ین یک از ابحار
بیش و جدوار است یکصورت			بیش تسم است و افعش جدوار

له
تا نکرد و نقیبی جز بنی ابدال
بنیکی که شنوفی نواز ابدال
خراس که به از راه اسرار او
سبز و پیاس از بنیت بنی ابدال

و له
بهر که جلوه بیک ... ار
انجمن ... نهان ...
اوصاف بکمال او ... ...
... شود ... جا
وین بحر ... شود ... تعبیر ...
صد ... شود از ...

نقشها الرباعیات
... خادم ...
سلسله علیه ...
فی شهر جمادی الاول
۱۳۰..

هو

این رساله
مبارکه مختصره
مفیده در سلوک
دین که مسمی است
بآداب المریدین
از کلمات حکمت
دلالات سیدنا
الأعظم و مولانا الا
فخم منبع الجود والکرم
والسخاء و بحر
الفضل والعلم والتقی
وقطب الموحدین
فی عصره و زمانه
وهادی المضلین فی
دهره واوانه حضرت
مستطاب فلک جناب
ولی النعم آقائی
و مولائی آقا میرزا ابو القاسم

متشابه حدید و مقناطیس — آن یکی جاذبست و این بیکار
ناس و نسناس را یکی صورت — آن یکی بیشعور و این هشیار
نار موسی کجا و نار خلیل — نور و نار از کجا و ضوء نهار
همچنین دان مثال صاحبدل — در تمام لوازم آثار
شهوت و حرص مردمان خدا — نه چو شهوات خلق مردم خوار
غیرت و قهر اهل حق باشد — در تماثل چو غیرت کفار
کی تجانس بود در این اوصاف — کی تماثل بود در این رفتار
ای بسا کفر کان به از طاعت — یا که زنار بهتر از دستار
مذهب کفر مرد صاحبدل — به ز ایمان ملت اشرار
این خورد گر جهان همه نورست — آن خورد لقمه بود بسیار
زانکه زاید از آن همه ظلمت — لیک زاید ازین همه انوار
حق و باطل ز هم نشد ممتاز — جز بانوار حیدر کرار
دیده دل ز مهر او مجلی — تا به بینی سرایر هر کار
هر که دل داد در رهش از صدق — بیقین اوست مظهر دلدار
روی آن شاه را نما قبله — جز بمهرش دگر مجو کردار
تا ز مهرش شوی تو صاحبدل — راه یابی بعالم اسرار

گر بخواهی رسی تو با آن شاه	رو بجو صاحب دل اول بار
تا ز هستیت سازد او فانی	سوی شاه بقات بدهد بار
آن زمان از دو چشم دل بینی	لیس فی الدار غیره دیار

رازِ او را بنور او بینی
محو گردیده اندرین انوار

بجز عشقت ندارم کار دیگر	ترا خواهم نخواهم یار دیگر
در آن شاه خوبان در درونم	که جانم با تو دارد کار دیگر
ندارم غیر جان ناتوانی	برای مقدمت ایثار دیگر
اگر یک ذره نظر آری بسویم	کند دل سجدات صد بار دیگر
ز عشقت بسته در دیر و کلیسا	بتان زنار و من زنار دیگر
ز حسنت میکند هشیار و شیدا	دو صد گفتار و من گفتار دیگر
براهت میکند مجنون و عاقل	دو صد رفتار و من رفتار دیگر
غمم از عاشقان تو فزونست	منم غمخوار دل غمخوار دیگر
تو تیمارم کنی هر دم ولیکن	ز تو دارم طمع تیمار دیگر
اگر هر دم دو صد جلوه نمائی	بجویم از تو من دیدار دیگر
بهر آنی دو صد اقرار آرم	رخت بینم کنم اقرار دیگر

شعرای المشهور
باقا میرزا آبادی رشتی
راز تخلص قدس
سره العزیز است
که محض از جهت
تیمن و تبرک در هامش
این کتاب مستطاب نوشته
میگردد

تم
[illegible] حسن
[illegible]
الحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی [illegible]
[illegible]
[illegible] الطیبین [illegible]
العلیا
[illegible]

بجز حسنت اگر خمار بودی	ربودی هوش من عیار دیگر
بجز زلفت اگر طرار بودی	ربودی دل ز من طرار دیگر
بجز لعلت اگر خمار بودی	شدی جان مست از خمار دیگر
دو عالم را بدیدم زیر و بالا	ندیدم جز تو من دیار دیگر
توئی گرار بیغزار عشاق	نباشد در جهان گرار دیگر
تو هستی فاعل مختار مستان	نباشد فاعل مختار دیگر

شده راز از تو مست حق چو نبود
می توحید را خمار دیگر

شاد عشق آمد مرا تا یار غار	هجرت آوردم من از اغیار و یار
بر سما عشق حق بالا شدم	کشف ارض آمد مرا ظاهر دو بار
آنچه حایل از شهود او زمین	در هوا بر چشم دل شد آشکار
یعنی ایجان ارض عقل و نفس من	شد فنا از نور عشق کردکار
بی حجاب نفس چون شد کشف دل	با مراد خویش عاشق گشت یار
کشف ارض نفس ارض اینجهان	شد نشان عاشق با اعتبار
کشف ارض از طی آن آمد فزون	طی در آغاز است و کشف انجام کار
از شریعت گر سند خواهی بر است	کشف ارض از بهر خواجه چند بار

الولایة وحق الیقین
اما بعد
سلوک سبیل حضرت ابد و ستراز
رب العالمین اگاه باش
که شرایع انبیا علیهم السلام
که در حقیقت نظام نشئتین
صورت و معنی را از جهت
تحبب لکمال قوة قدسیة
و مرات عقول قادسیه
و ارواح کلیة ایشان
حبب مراتبهم من قرب
الحضرة الالهیة از حضرت
رب العزة ناشی و ازان منبعث
و بین

بگذر از اسناد و مسند را ببین	بر فراز عرش دل دارد قرار
گوید مرد بگذر از عقل و پسند	بخشمت برهان ز نورم صد هزار

راز را برهان بس آمد نور عشق
خار عقل و دانشش را خورد نار

عقل و دینم را ربود آن گل عذار	مست گشتم زان دو چشم پرخمار
چون بدیدم روی او دل شد ز دست	چون شنیدم بوی او رفتم ز کار
وصف او خواندم بشد هوشم ز سر	نام او بردم نمودم جان نثار
شد مشام جان و دل در بزم عشق	عطر افزا زان دو زلف مشکبار
سجده کردم پیش آن شاه ازل	گفت کم کن خدعه با من سر برآر
سجده خواهی سر بده در راه ما	گفتمش این سر بزن با ذوالفقار
بارها سر دادم اندر عشق او	باز راضی نیست از من آن نگار
نفس را سالی سه مه سازم شهید	تا ببخشد عشق جانم صد هزار
نفس خود را سر برم با تیغ جوع	تا شوم دل زنده اندر عشق یار
عشق دعوی ترک خواب و خور گواه	عشق مفتی زد گواهت را بیار
بس عجایب کاندرون دل ز عشق	ظاهر آید بعد موت اختیار
قلب عشاق خدا پر درد و سوز	جان مشتاق خدا چون نوبهار

وبا این همه جهت است تفاوت بسیار فیما بین شرایع ایشان یافت میشود بحسب الظاهر و لهذا حسب الظاهر و عنوان الباطن یافت که درجات معنویه ایشان مختلف است و تعالی قال الله تبارک و تعالی تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض بعضهم بعضاً انا خصصنا بعض حضرت ختمی روح العالمین فداه افضل شرایع و

دل بسوزد جان بفروزد زعشق | عاشق آمد جامع جنات و نار
نار عشق حق بهر دل برفروخت | چون خلیلش نار آمد لاله زار
امتحان آن خلیل از نار طبع | امتحان این خلیل از نار یار
همچنین بس امتحانهای عجیب | بینی اندر عشق از آن شهریار
گر نه دوزخ عشق این نار از کجاست | ورنه جنت گلشن اندر دل چکار
بس جواهر کآورد از دل برون | دست عشق و سازدت بر سر نثار
دیدهٔ دل باز سازد کحل عشق | تا ببیند حسنهای بیشمار
گلعذاران ماه رویان روز و شب | گرد دل گردند با ناز و وقار
بحر عشق آید بدل گر موج زن | نوح جان در فلک تن گیرد قرار
بس عجایب بین درین دریای ژرف | تا نه بیند دل نگردد هوشیار
آتش موسی شود از دل عیان | بر زند انی انا الله آشکار
طور تن از جلوهٔ خود بر درد | موسی جان فانی آید مرده وار
سوز دل را قبلهٔ جان ساز تو | تا شوی در عشق حق کامل عیار

المعرف	تا که آئی با خبر از راز عشق دست از زاری دل رو بر مدار	السرّ

ای داور کریم خطابخش کارساز | بهر سجود درد نور فتیم در نماز

در کعبه روی دارم و در درد خیال تو
تا کعبهٔ وصال تو دل را نصیب شد

زان روز کامدم غم عشقت بدیم دل
چون با خبر ز کوثر عشق تو آمدم

ما ئیم پخته سوخته در نار عشق تو
عاشق بحق که طالب وجه حقیقت است

مرآت حق نماست دل صاحبان دل
پروانه سوختن ز من آموخت در سحر

انکس که دید روی تو سودائی تو شد
محمود اگر خبر شدی از سر شاه عشق

چشم دلم بروی تو تا گشته است باز
ما را ز شوق کوی تو بود سر حجاز

خواهم بچشم انس نگیرد شب دراز
کو در حجیم نفس همیشه بسوز و ساز

شاهان عشق کی بکنند عمر عرض ناز
کو روی حق معاینه کن نه آیه مجاز

هر کس ندید بینیش قدرت جواز
گر شمع عارض تو مرادید گداز

نازت بجان خرید ز بیشتر نیاز
کشتی گدای عشق و تختی گر ایاز

ابواب راز عشق بهر دل گشوده شد
باب هوای نفس بجان آتش فراز

شهر حق اول ایام صیام است امروز
کنی امر دو تن خویش معشوق فدا

در دوزخ تو بسته در جنت باز است
آتش شهوت از طرح هیچ افروز

عاشقا کار تو از عشق بکام است امروز
عید قربان تو از روزه صیام است امروز

عشقبازا طرب و عیش مدام است امروز
نه حکمت دلت ماه تمام است امروز

جوع

گرده زاهد بعبادات مساجد معمور — عارفان را بخرابات مقام است امروز
رو بیار آمده در دل برکوع و سجود — پای خم جا رفا اگر خود بقیام است امروز
اشک خونین و رخ زرد نصیب زاهد — رزق ما کوثر عشق و لب جام است امروز
ما کشیدیم می وصل ز مینای صیام — مفتی از جهل بگو باده حرام است امروز
بود روبه صفت از پرورش تن عاشق — روبه آمد تنش او شیر کنام است امروز
توسن نفس که هر روز ز دل سرکش بود — تن او رام و سر او بلجام است امروز
از خدا بر دل عشاق هزاران نعمت — خیل ابلیس بزنجیر و بدام است امروز
هر که امروز بگیتی هله جوع افراخت — بهر سودی جان طالب نام است امروز

حرف	هر که از راز صیام رمضان واقف شد دلش از فضل و شرف بیت حرام است امروز	السّین

بوی رحمن نایم از جانان طوس — روی یزدان بینم از سلطان طوس
طوس آمد طور جان عارفان — جان شد از شوق لقا مهمان طوس
آن نهنگ بحر آشام ازل — غوطه زد در لجهٔ عمان طوس
شاه وحدت خیمه زد در طوس جان — دست قدرت بست شادروان طوس
قبلهٔ هفتم مکان در طوس جست — کعبه گفتا جان من قربان طوس
گشت وجه الله از طوس آشکار — هشت جنت شد ز جان حیران طوس

بأنه ناطق است که
الشریعة اقوالی والطریقة
افعالی والحقیقة حالی
والمعرفة رأس مالی
مطابق باین مطلب است
وارد از جناب سلطان الموحدین
شاه ولایت پناه علیه السلام
وارد است که کلام الله
علی اربعة العبارة
والاشارة
واللطائف والحقائق
للعوام والعبارة
والاشارة للخواص
واللطائف للاولیا
والحقائق

بزم سبحان الذی اسری نهاد ... شاه ما از لطف در ایوان طوس
طور سینا با تجلی حق نیافت ... جلوهٔ که یافت از حق جان طوس
روح عیسی در فلک تسبیح خوان ... تا کنندش از کرم دربان طوس
جان فشانند انبیا از بهر آنکه ... گوی بربایند از میدان طوس
خرقه پوشند اولیا تا نامشان ... ثبت گردد در دبیرستان طوس

راز را دل بزم سلطانی شده ... از جمال یوسف کنعان طوس

روی ساقی مهر دو جهان ما را بس ... طوبی قامتش از باغ جنان ما را بس
عاشقان را نه ز دنیا نه ز عقبی طمعی ... عشق آن عمر ابد گنج روان ما را بس
لذت عشق چشیدیم و بلایش دیدیم ... از تجارات دو این سود زیان ما را بس
بجز خمها و سبوها ز می عشق پرند ... ما سبک حوصله آن رطل گران ما را بس
کعبه و دیر تمامی حرم عشق خدا است ... زاهد و کعبهٔ گل دیر مغان ما را بس
بزم دل طلعت ساقی دمی وصل خدا ... این عطایا ز نوال دو جهان ما را بس
تا که در کوی خرابات ره بردیم ... این مکان از همه کون و مکان ما را بس
نیست غم گرچه ز نعمای جهانم محروم ... نعمت عشق به بزم دل و جان ما را بس
عبرت از نیک و بد روز و شب دهر بگیر ... این دو آیت ز جهان گذران ما را بس

ما نگذشتیم ز ریز و ز امساک بعشق
روی حق کآمده پنهان بهزاران پرده

طاعت شرع و صیام رمضان ما را بس
شد عیانم بدل این کشف عیان ما را بس

راز عشق است که در مخزن دل محرز و ثبت
ز رعنایم همه این گنج نهان ما را بس

عشق ما زان حسن بی پایان بپرس — حال ما زان نرگس فتان بپرس
خون دل زان گونه احمر به بین — قتل جان زان خنجر مژگان بپرس
زیب ما زان غمزه جادو بدان — قید ما زان طره پیچان بپرس
سوز ما زان آتش رخسار جو — درد ما زان معدن درمان بپرس
هجر ما زاد از رخت دشمن بود — وصل ما ز اقبال آن سلطان بپرس
خمر ما از ساقی باقی طلب — شکر ما ز آن کوثر ایمان بپرس
کفر ما از کثرت ادیان بیاب — دین ما زان مظهر یزدان بپرس
شوق ما زان لطف و آن حسن و جمال — ذوق ما زان جلوه سبحان بپرس
عیش جان زان جام همچون گل بجو — نور دل از آن مه تابان بپرس
قوت ما زان لعل یاقوتی او — شرب ما زان چشمه حیوان بپرس
درد و چشم خوشش همچون ببین — بحر دل زان قلزم عمان بپرس
خواه چشم از نرگس شهلا بخواه — اشک چشم از بارش نیسان بپرس

از خواص و اولیاء و انبیاء در آن شرکت ندارند بلکه مراد اختصاص عوام است باین مقام نه اختصاص این مقام است بعوام آن بزرگوار و افعال آنحضرت علیهم السلام را ... و تعلیه و قلبیه بهم باشد عبارات کتاب و سنت و اشارات ناطق است بآن هر دو مانند دیزاکه طریقت طریقت سلوک

بنی

نیستی ما ز فقر و عجز ما ۝ هست ما زان عیش امکان بپرس
صد قیامت زان قد و قامت بیاب ۝ روح جنت زان رخ چون جان بپرس
علم جان زان کاشف الاسرار خواه ۝ وحی دل زان معنی قرآن بپرس

حرف السین

راز ما زان راز دار دین بجوی
چند گویم زین بپرس و زان بپرس

ای سرو دو معشوقان ای عشق جمالت خوش ۝ ای دلبر محبوبان وی غنج و دلالت خوش
ای صورت سر حق تو نور حق مشتق ۝ دلها ز تو با رونق وی حسن جمالت خوش
صد غنج و دلال آری در دلبری عاشق ۝ صد لطف و خصال آری ای لطف خصالت خوش
دل ملک عظیم از تو جان طور کلیم از تو ۝ اصحاب رقیم از تو ای کهف جلالت خوش
تو مالک امکانی تو خالق اکوانی ۝ در غیب تو سلطانی ای جاه و جلالت خوش
صد شان بطون داری صد دور و قرون داری ۝ صد عهد و قرون داری قرآن و رسالت خوش
در ماضی آینده صد خضر ز تو زنده ۝ از جام تو پاینده ای آب زلالت خوش
صد عقل و کمال آری صد عشق و جمال آری ۝ صد هجر و وصال آری ای هجر و وصالت خوش
هر چرخ از تو شتابنده سعد از تو فرخنده ۝ صد چرخ فرو داری ای طالع و فالت خوش
جان نور جمال تو دل عکس خیال تو ۝ در دیده مثال تو ای عکس مثالت خوش
از غمزه جادویت عشاق شده بیدل ۝ یک غمزه دو صد دل برد ای سحر حلالت خوش

از غمزهٔ جادوی تو عشاق شده بیدل	یک غمزه و صد بوسه بر صبر دل خویش
از بوی دو سرها خوش بوی و زر دو توده ها خوش	در خال تو جا خوش ز دیت خوش کله خویش
از روی تو مه دیدم از خط تو خوشبویم	وز خال تو هندو دم خلقت چین و خطا خویش

راز از تو جدا ماند از فکر تو شادکن آ
قانعم بخیال از تو ای فکر و خیالت خویش

عقل اگر آمد بر و جام می نوش	ور نه بند چشم و گوشت عقل و هوش
کور باد در زاد عقل ار شد قرین	با دل عاشق ببندش چشم و گوش
بو که آئی فارغ از سودای عقل	گر پناه آری به پیر میفروش
کش کنش بر بر پیر مغان	تا بیکدم دیگ عقل آرد بجوش
چون کشد یکجرعه از درد می	همچو چنگ آید در افغان و خروش
لذت مستی عشق از عقل یافت	هوش را گم کرد و آمد باده نوش

یا ز راز این عقل را بیهوش کن
یا پناه عشق جو خود را بپوش

ایدل براه عشق رو خاک راه باش	رو کهف عشق جو و بظل اله باش
بی عشق دان محال سلوک ره نجات	گو طاعتت کثیر و یا بیگناه باش
یعسوب دین گزین که خورد شهد عشق از او	در بند کیش جان ده و از آن سپاه باش

از آن بزرگواران دارد است ایشان را از ایشان خالص و عرفا و فقرا این امت که در طایفهٔ فقرا مرجع و منبع حضرت محمد صلعم طابق النعل بالنعل آن بزرگواران سلوک مینمایند و بسبب کمال متابعت و حسن مطاوعت عقیدت و خلوص و ولایت محبت با آن بزرگواران از مقام فقر الفقر فخری و به افتخر که بمقام جنت

خوش گفت خواجه حافظ شیرین کلام
ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
در جنت حقایق ارباب دل گریز
نور سیاه تر سویدای دل زهوت
دل پاک دار کن لکن شمع احمدی
پیر مغان اهل خرابات مرتضی است

در وصف عشق این غزل از اگواه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
وانگاه در طریق جوانمردان راه باش
زان گلستان خلد تو گل یا گیاه باش
یار و سفید گرد رو دل سیاه باش
آنگاه رو در برج معارف تو ماه باش
دیر مغان گزین و در آن خانقاه باش

رو در از عشق جوی ز دلهای عاشقان
دائم ز درد عشق تو با سوز و آه باش

چون گلی تو جان من گو خار باش
گر تو هستی غمگسار عاشقان
یوسف حسن عزیز مصر عشق
شاه عشقتی برادر ننگ جلال
چون تو دار گنج باد آورد عشق
اشتر مستم بزیر بار عشق

چون تو عیسی دل بگو بیمار باش
عاشق بیچاره گو غمخوار باش
چون زلیخا عاشقت گو خوار باش
عاشقش منصور گو بر دار باش
گو گدای کوی تو بسیار باش
راه کعبه گو خورا کم خار باش

~~چون تو در کنج بلا دادی درد عشق~~	~~تو گدای کوی عشق بی‌زر باش~~
~~اشتر ستم بزیر بار عشق~~	~~راه کعبه کو خدا کو غایبانش~~
من نخواهم جز وصال روی یار	قصه کم کو کو همه اسرار باش
بگذر از هستی خود در راه عشق	آن زمان با یار یار غار باش
جو پناه عشق از دزدان نفس	هر چه داری کو تو در انبار باش
یار کشتی چون با خوان القصه	با صفای دل تو در هشیار باش

هیچ بر زاهد مخوان اسرار عشق
راز جوئی حافظ اسرار باش

عشق تو جان نهال شد از دل افغان	در جام خویش فر ما بست و بهر ایش
ای عشق عرش همای از خاکیان چو	عاشق تو است اگر جان از خاک تن بر آرش
جان بگنهاند همراه جان آدم	آدم ز عشق زنده او شد که شعارش
جان بهر دانه عشق دید دام تن بنهاد	عشق از مرغ جان را با دام تن چه کارش
سلطان عشق آمد بگرفت خیمه‌یام	جانهای عشقبازان با مال اختیارش
طی کرده ناگه معنی با تقدم از دل	از چشم دل ندیدم جز عشق و اقتدارش
از باد عشق گردید خرگاه عقل ویران	از شهر تن رسانید تا ملک جان خبرش
هر ساله نوبهاری از عشق در جهان شد	هردم بقلب عاشق دریاب نوبهارش

چهار اعمال از آن که صحت و جمع و الفت باعث تحلیه نظام ... و باطن که بس از استغفار عبادات و طاعات واجبه و مستحبه مذکوره را بجهت امّاره نفس که هوی نوازد قبلان نموده قلب که بعون النفس حیّنا القلب لوازم دانسته اند از جمله

عشاق حسن رویش زنده بیاد رویش	زاهد اسیر عقل است مرده ز بتر طرزش
آخر ز همت عشق ساقیم یار دل شد	او دهد پیاپی دل جان کند نثارش
سلطان عشق بین جز جان نخواهم	او مالک رقابت کی سر رسید کارش

از راز عشق مپرس اسرار حسن دلبر
اندر جهان ندیدم جز راز رازدارش

ربودی عشقم از سر دانش و هوش	که من هستی خود کردم فراموش
سحر از باد بوی او شنیدم	دلم شد زنده جانم رفت از هوش
چنان زد عشق آتش در سرم	که دیگ دل ز سودایش زند جوش
عیان آمد بدل پیر هنرور	حکیمی عارفی در خواب دوش
بدل گفتا که دردت را طبیبم	ازین داروی عشقم گر کنی نوش
چو خوردم داروش دیدم که یار را	کشیدم از وفا تنگش در آغوش
بمن بنمودی آن ساقی باقی	ز بس می من شدم سرمست و مدهوش
دل و دینم چنان بربود از دست	که شد تسبیح و خرقه از کف و دوش

اگر فانی شدم از خویشتن من
ولی از دل نشد رازش فراموش

دگر سر می خواند عشقم بدل از عرفان خویش	مست خود کرد و نمود جان من قربان خویش

نفس سخن [illegible]
[illegible] حبیب است خود [illegible] وان
[illegible] النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی
[illegible]
حکایت است از [illegible]
[illegible] مخالفت هوا و [illegible]
[illegible] علاج [illegible]
و من [illegible]
قصه [illegible]
[illegible] المفلحون [illegible]
قد افلح من زکّاها

رمزها از سر سلطانی خود با دل بگفت — بنده ام گرداند و کردم تابع فرمان خویش
تا که گشتم بانوا از دولت سلطان عشق — گنجها دریافتم اندر دل ویران خویش
من ببینم شاهدا خوردش با نقل می — در دلم تا کرد جای آن آرزم خود سلطان خویش
موسی آسا در طور عشق تا کردم هلاک — نفس فرعونی و عقل ساحر هامان خویش
جان من پر بس صفت از تو این — چون بعشق حق نمودم سرنست را پیمان خویش
هم اندر بزم دل من خوان نعمتهای عشق — خواندم بر خوان از لطف بسیار دم مهمان خویش
دوش آن ساقی باقی یافتم مخمور خود — بعد ساغر داد و کردم بنده آن جان خویش
تا کشیدم جرعه ای از ساغر صهبای او — زنده گشتم دیدم اندر جام او من جان خویش
من بدیدم طاق ابروی نگار از گوشه بام — سجده اش کردم نمودم تازه من ایمان خویش

تا مرا محرم نمود از جان و دل با راز خود
خلعتی از لطف دادم ساختم دربان خویش

هر چه گویم راز پیر میفروش — دل شود خوش عقل میگوید خموش
زانکه راز عشق ز اسرار خداست — این نه سری کو رود در هیچ گوش
آنچه من گویم ز من ای جان مدان — وحی بر دل سازد از ختم سروش
آمدت فرمان چو در افشای راز — زامتثال امر حق ای دل بکوش
گر ببستم هم زبان در راه عشق — در دلم رازش زند چون بحر جوش

و مثل خاب من قال ... بفضول الکلام ... فلکل ... لکل ... شغل ... علی الدوام بحکم ... صاحب طریقت ... جناب ولایت مآب مرتضوی ... لو کان التکلم فضة لکان السکوت ذهبا ... من سکت نجی

انچه دانم گر بگویم بیدریغ
بگذرد هر تن زجان هر سر زهوش

وصف چون از ساقی باقی کنم
رطل از می بدهدم گوید بنوش

چون نگویم مدح شاه ازل
تا به پیغام سروشم هست گوش

دوش بودم در برش پیغام غیب
خواند در گوشم سروش این راز دوش

گفت راز عشق گو با صد زبان
عقل اگر گوید بپوش آن را مپوش

راز عشق خود شنید از من خدای
گفت حمت آرمت از می فروش

حرف العین

مطرب عشق زد صلای سماع
نای بنواخت بر نوای سماع

چون سماع است وجد مایه عشق
هرچه داری بده بهای سماع

وجد بر دل چو غالب آرد عشق
دل کند جان خود فدای سماع

روی معشوق از سماع طلب
ذکر او مقصد از بنای سماع

وجه عشاق روشنائی بخش
چون مه و مهر در سمای سماع

شور بازار عشق اگر جوئی
رو تماشای بزمهای سماع

گوش کروبیان همی طلبد
ربت هیهای و هوهای سماع

عشق تجویز کرده از حکمت
داروی درد دل دوای سماع

بفقیران بارگاه شهود
رسد از لطف حق عطای سماع

سر آنکه تخصیص [illegible] فضول [illegible] بسیاری [illegible] و [illegible] از خطرات [illegible] نفس [illegible] باید [illegible] خلاص [illegible] جمعیت [illegible] و [illegible] عاشقان [illegible] بی نیازی از اعمال [illegible] از سعی [illegible] حصول

شور دیوانگی عشق تو بین … سر فشانند شان بپای سماع

دل عشاق عقده دار از هجر محبوبی … منبسط گردد از لقای سماع

دان غنیمت تو در جهان نفسی … در سرای فنا بقای سماع

قله قاف عشق حق بگزید … همه عشاق خوش جای سماع

بزم ساحات اینجهان تنگ است … همه جولانگه فضای سماع

همرسکان همره حق سماع کن … که خرابات شد سرای سماع

دولت عشق از نصیب آید … شوی از جان و دل گدای سماع

هر که شد راز دار عشق خدا
داند او قدر رازهای سماع

قطب دو عالم توئی گرد تو دارم طواف … کعبه آدم توئی بهر تو آرم طواف

سعی بسی کرده ام عمر بسی برده ام … کوی تو تا دیده ام هست شعارم طواف

چون ز ازل نور تو کعبه ارواح هاست … تا بابد من بجان گرد تو دارم طواف

هفت فلک روز و شب کوی ترا طایفند … من بر خیمه ها شعم دور تو دارم طواف

شمع صفت بی ضم نار تو افروختم … به پر و پروانه سان هست قرارم طواف

مهر رخت یا بدل طوف کنم صنعت … تا ز تو کامل شوم آمده بارم طواف

حاجی اگر هفت بار طواف کند خانه را … شوق تو نگذاردم تا بشمارم طواف

اصل اول از اصول بیست نفسانیه و صفات ذمیمه آن شره طعام است و این صفت از مهلکات عظیمه انسان است در دین الهی زیرا که معده ینبوع شهوات است و منبع و منشعب از آن شهوات مثل فرج و ... شهوت مال و جاه و این شهوات ... موجب آفات عظیمه است چنانچه هر گاه شکم سیر شود ... پیدا شود ... حاصل ...

ساقیا مستان توییم هم صبوحی بیا	تا نکنندم بسر عقل و خمارم طواف

چون دل من برآمد معرکه از عشق
لشکر آتشه کند گرد حصارم طواف

دامن شاه عشق چون باز بیاندم بکف	بختم سربلند شد یافته رفعت و شرف
هرکه ز عشق جان بیافت زنده بماند جاودان	وانکه ز عشق بیخبر عمر بیابدش تلف
عشق بیخار زد آتشم دل ز تفش کباب شد	بوی کباب من شنو باد برد بهر طرف
نای عشق میدمد در نی دل الصد نوا	مطرب عشق میزند با کف جان هزار دف
تیر غمش بمردان چپ و راست شد روان	لیک ز بخت سعد من دل من نشد هدف
در ره عشق یار سر سازد بکف گذار جان	تا برسی بمدعی جان تو بباز لاتخف
خاتم جم که کس نیافت کی ده بدست ما خدا	لشکر شاه عشق از آن بر در دل کشیده صف
خدمت سومنات اگر ترک شد در نگاه	سجده لات عشق بر عذر ز جرم ما سلف
جانت اگر فاش عشق خلافش کند	گر نشد نیش راه زن حیله عقل ناخلف
بندگیت شاه عشق بخشد ملک جاودان	باج ستاند از جهان بنده شحنه نجف

هر که ز عشق راز جو آمده آدمی صفت
وانکه ز عشق مجتنب چون حیوان خوش علف

ای شاه ازل تو یار عاشق	من بنده بیقرار عاشق

دررو

در روز ازل دلم ربودی | امروز بتوست کار عاشق
در هر دو جهان ترا بجویم | عشق تو بود شعار عاشق
عشق تو بقای جاودانیست | جاوید بود نگار عاشق
قربانی کعبهٔ وفایت | این جان و تن نزار عاشق
از شوق تو آتشم بجانست | شور تو بود شرار عاشق
در آتش عشق جان گدازد | کامل گردد عیار عاشق
در عشق کشی چو عاشقان را | سازی دو جهان نثار عاشق
صد لاله و گل زخون برسته | در سینهٔ داغدار عاشق
صد جان اگرم فدات سازم | آه از رخ شرمسار عاشق
از یک نظرم عزیز کردن | ای مایهٔ افتخار عاشق
از یک سخنی نواز دل را | ای لطف تو غمگسار عاشق
هردم بر روت سجده آرد | روی دل حق گذار عاشق
یاد تو حیات جان مشتاق | هم مونس روزگار عاشق
نام تو بلوح جان نوشتم | ای نام تو یادگار عاشق
از غیر تو دل اگر ببرد | جایت باشد کنار عاشق
رحمی رحمی بکن خدا را | کز کف بشد اختیار عاشق

از عشق و غلبهٔ نفس و قلب و بازماندن این دو سلطان از سلامتی در سینه در مملکت بدن باعث هلاکت و ممات و حیات این جوانه است ... عظیم شده است باین جهت در رسالت مآب صلی الله علیه و آله امر ... من عمل ... تعالی من الجوع و العطش و کذا ... سید الاعمال الجوع و کذا

(صحیح)

زاهد چکنم خبر نداری — از رونق کار و بار عاشق
ابر غیبان چگونه گرئی — با گریهٔ زار زار عاشق
خواهم بزبان فریبمت من — چون حیله گریست کار عاشق

بستی چو تو راز در قطارت
از کف نهمل مهار عاشق

من چکویم نکهت جانست عشق — من چکویم جان و ایمانست عشق
هر دو کون از عشق حق شد فرد — من چکویم مهر خشانست عشق
ای که کشتی عاکف اندر بزم جان — من چکویم جان جانانست عشق
ای که جوئی پیر دین را کو بکو — من چکویم پیر عرفانست عشق
ای که جوئی سر الا الله مدام — من چکویم سر یزدانست عشق
ای که حق جوئی همه عمر دراز — من چکویم وجه سبحانست عشق
انبیا گردیده غواصان عشق — من چکویم بحر عمانست عشق
اولیا باشند دربانان عشق — من چکویم میر میرانست عشق
بادشاهان جا و شان عرش — من چکویم شاه شاهانست عشق
عرش و کرسی پیش آن چون گوی دان — من چکویم دست و چوگانست عشق
دینی و عقبی محقر لقمه است — من چکویم شیر غرانست عشق

عالم ارواح جاویدان ز عشق | من چگویم آب حیوانست عشق
کس نیارد تاب جزر و مد او | من چگویم بحر و طوفانست عشق
عالم امکان چو موجودیست خرد | من چگویم رب امکانست عشق
علمهای انبیا زو نقطه ایست | من چگویم وحی قرآنست عشق
عالم انسان عجائب عالم است | من چگویم روح انسانست عشق
هشت جنت یک فروغ روی اوست | من چگویم خلد و رضوانست عشق
هفت دوزخ یک شرار قهر اوست | من چگویم نار و نیرانست عشق
سلطنتها ذره از قدر اوست | من چگویم شاه و سلطانست عشق
مستی از [illegible] سلسبیل و زنجبیل | من چگویم خمر مستانست عشق
حسنهای نیکوان زو ذره ایست | من چگویم حسن پنهانست عشق
یاد عشق آرد تن و جان چون بهشت | من چگویم روح ریحانست عشق
قد و بالایش چمن گلبنی است | من چگویم سرو بستانست عشق
نفحه‌ی عنبر نثارش جانفزاست | من چگویم چون گلستانست عشق
گر بجوئی فاش نام عشق هی | من چگویم شاه مردانست عشق
عرش آید بر سجود از شوق طوس | من چگویم در خراسانست عشق
اینکه بینی زان غزلخوان گشته‌ام | من چگویم خود غزلخوانست عشق

نوشته می باید در سلطان قلب و عقل و غالب میشوند بر نفس که شیطان و جنود شیطان
جوع تجاربه میکنند تا هلاک کنند این نفس و جنود انرا و مملکت را مسخر گردانند
در این حالت ظلمت قلب صنوبری که بسبب اکلهای مختلف و حرام حاصل شده و بشرط
غفلت از حضور [illegible] مبدل میشود به [illegible] و [illegible] آن با آتش جوع
و پاک و صاف میشود بجهت [illegible]
فقیر

عارف ستر عیوبم کرد عشق — شسته از رنگ قلوبم کرد عشق
سطوت ملک شمالم درگذشت — سیر اقلیم جنوبم کرد عشق
معدن خیر اترا کردم عطا — فتح بابی از غیوبم کرد عشق
غرقهم اندر لجهٔ عصمت نمود — طاهر از نقص و عیوبم کرد عشق
طی ارض ملک امکانم نمود — زو بافلاک وجوبم کرد عشق
وعدهٔ عیش و نشاطم داد شاه — فارغ از هم و کروبم کرد عشق
تا شدم مستباح بحر رحمتش — بخشش از جرم و ذنوبم کرد عشق

در جهت نفس غالب گشت راز — صفدردار انگرد بم کرد عشق

عشق آمده با رخ چو گلرنگ — بگریخت خرد هزار فرسنگ
هم خواب ز ما ربوده هم خور — هم نام ز ما ببرده هم ننگ
صحن دل گشت بزم مستان — از هر طرفی نگار گلرنگ
گرد اسپه نفس و عقل و جان را — در بند چو ترک و رومی و زنگ
چون طلعت عشق کس ندیده — از کلک فرنگ و نقش ارژنگ
در عشق گهی هلال و بدریم — که همچو ستاره ایم آونگ
که چون قد جیم سر کشیده — یک لحظه چو غنچه ایم دلتنگ

عشقت فزون ز شادی و غم	با این دو کمان بنهاده در جنگ
این عشق ره دراز دارد	بس عقل که اندر آن شد لنگ
با عقل هر آنکه عشق ورزید	پا در گل و سر بکوفت بر سنگ
ساقی بچشان تو می مستان	مطرب بنواز زهره سان چنگ
تا جلوه کند جمال معشوق	ز آیینه قلبشان برد زنگ

الحرف	این زردی رخ ز راز عشق است بهتر زین نیست در جهان رنگ	اللام

ای جمالت آفتاب هر جمال	ذات حق را از تو شد ظاهر کمال
گر نگشتی عشق پیدا در وجود	چون شدی ظاهر جمال ذو الجلال
عاشقان از جام عشقند فنا	عارفان از یاد عشق اندر وصال
سر مردان مجمع اسرار عشق	عشق باشد جامع سر رجال
بحر آب و آتش عشق خدا	در دل آمد موج زن ای همجال
بعد پنجه سال از جذب سلوک	شد ز عشقم سر مردان کشف حال
نفس و عقلش چون فنا اندر عشق	گفت مولانای روحی این مقال
تن شدم عریان ازین تن و خیال	میخرامم تا نهایات الوصال
سر مردان سیر در عشق است و بس	تا ابد در عشق وصلند و جمال

اینست فواید چهارگانه که اصل ثانی از اصول اربعه میباشد
اصل سوم
طهارت است که عبارت از بیزار بوده باشد از تزیین صفات چون عظیم غفلت از حق است که باعث حجب بین العابد والمعبود است و از ... تجاذب نفس از ... است مجردات عالم جناب قادر متعال مالک الملک ذو الجلال بالحکمت بالقوه ذی حکمه تکمیل

۱۸۱

از دو بیتی رستم اندر عشق دد چون سلیم آمد ز عشقم جان دل	می نخواهم غیر عشق بیهمال شیخ الاسلام نمود آن خوشخصال

رست اندر عشق راز از کفر و دین
زین شرف گردید فارغ از وبال

ای جمالت ذات مخفی را دلیل	وی کمالت وصف ذاتی را سبیل
ذات تو بیرون ز قید عقل و نقل	وصف تو افزون ز حد قال و قیل
عارفان را شمس روی تو مراد	عاشقان را نور مهر تو دلیل
نار عشقت بهتر از انوار طور	آب لطفت خوشتر است از سلسبیل
ای شهنشاه عزیز ذو الجلال	بندگانت از چه خوارند و ذلیل
هر کسان گیرند بیشی تا بکی	بر کسانت بخذلانند جلیل
با رقیبان مهربان کردن بچند	بر محبان جور تا کی ای خلیل
چار موجه کرده جانان در کنار	تا بساحل شو ز غرقابم دلیل
یا ز اهل نفس و نفسم وارهان	یا بده جانرا بسوی خود رحیل
بندگان را از بلای دهر امان	ده چو هستی بنده را نعم الوکیل

نیست جز تو کافل رزق عباد
راز را هم از عنایت شو کفیل

پیر عشقم سوی فضلش شد دلیل	فضلش آمد عاشق او را کفیل
چون نبودش طاقت این کبریا	عقل شد تسلیم و عشقم شد وکیل
عشق آمد حاکم اندر ملک دل	فضل در ابلاغ حکمش جبرئیل
رو بجو معنای احکامش بصدق	زان عنایت پیشه فضل بی عدیل
شاه فضل عشق در ملک یقین	هست سلطانی چه سلطان جلیل
شد معانی حکمت و ایمان از آن	کین بود انداز مهر شه فضل جمیل
عشق اگر دادت حکیمی مؤمنی	ورنه از عقلت سقیمی و علیل
بگذر از عقل و بعشق حق گرای	تا ز یمن فضل عشق آیی نبیل
یمن فضل عشقت آرد تا یقین	در سبیل ملک عشق آیی دلیل
مرد عشقی آن زمان فضل خدا	رهروان را پیر و مطلوب و دلیل

فضل عشقش چونکه آمد کارساز
راز فارغ گشت از نقوم ذلیل

نور روی عارفان را شد دلیل	طوف کوی عاشقان را سبیل
پیچ زلفت گردن دل را کمند	نوش لعلت کام جان را سلسبیل
از کمالت رشحه هر جا کمال	وز جمالت شمه هر کو جمیل
ذات پاکت را کجا مثل و بدل	وصف نیکت را چه بیان شبه و بدیل

[illegible]

حسن رویت شد دلیل حسن ذات
آفتاب آمد بذات خود دلیل

ریزه خوار خوان فضلت انبیا
خادم سکان کویت جبرئیل

سر نهد بر تیغ حکم تو ذبیح
جان دهد در نار عشق تو خلیل

حامل اسرار تو شیران نر
عاجز از کردار تو چون مور پیل

نعمت عامت نصیب خاص و عام
رحمت خاصت بخاصان شد کفیل

چشمه‌های خلد جاری از کفت
از کفی کافور و کفی زنجبیل

یافت از مهرت هزاران جان حیات
گشت از قهرت هزاران تن قتیل

پیش علمت بحر عمان جرعه
پیش فضلت قطره چون نیل

گر رسد از بحر جودت شبنمی
عارفان سازند بهرش جان سبیل

رُست تا گوی جنت از دلم
من نجویم خلد و عنات و نخیل

تا توسل کرد دستم از دو صدق
حسبنا الله گفتم و نعم الوکیل

مدح خوان وصف حسنت عارفان
لیک می حق کس نگفته زین قبیل

در براز صفات ذات تو
مدحهای عارفان شد قال و قیل

بسنجم من بلی حق را ز باطل
ز عقل و عشق از آن معیار جستم

چو دارم از خدا قسطاس در دل
حق آمد عشق و آمد عقل باطل

[illegible]

یکی برهان حق اندر دل ماست | که حل گردد از آن هر امر مشکل
بود برهان حق شمس ولایت | بهر دل یافت میزان گشت اندر دل
همین میزان بود روز قیامت | که حق سنجد بآن ناقص ز کامل
بآن ممتاز گردد موی از کوه | بآن فارق شود دریا ز ساحل
بآن سنجیده گردد نیک از بد | شود زان فرق هر عالم ز جاهل
بدان دنیا چو شب شمس ببیند | بنجر با نور هر اعلی ز سافل
از آن افروخته مهر حق بعالم | رخش نهان عیان در آینهٔ دل
بود این شمس حق شاه ولایت (ع) | تو از این شمس حق پیوند مکمل
چو پیوستی باو از روی اخلاص | دلت را حق دهد زان نور صیقل
نمائی فرق کافر از مؤمن | باین برهان که در دل گشت حاصل
شود حل مشکلات هر دو عالم | تورا از مهر حلال مشاکل
معین گشت در دین خداوند | هر آنکو یافت این میزان اعمال
توسل جو باین ساقی باقی | توکل کن باین سلطان باذل
که از جامش شوی سرمست جاوید | نمائی روی دل با او مقابل
باین حبل المتین چنگ و زن | نماید با خدایت زود واصل
شوی برهان قاطع اندرین دین | تورا اگر گشت لطف شاه شامل

ابراهیم عین البر و علیه السلام و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض و لیکون من الموقنین
درینجا مرحله بیست از فوائد ولایت است چنانچه
اینست که حضرت ابراهیم حتی علیه السلام فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی
این نجست تا نفس که مسیر خلیل الرحمن علیه السلام در شب جمعه وفق داده و ظاهر است
کذنیا

زارض تن اید صحن صفت
بسی گلهای خوش روید ازین گل

نخواند از لوح دل اسرار شیدا
زعشق شاه زاهد گشته جاهل

بجو این مهر جز از عشق رازش
که مهر عشق شد مخفی ز عاقل

چو از رازش خبر جستی بعالم
مشو زین نعمت جاوید غافل

جز انسان کامل دان دگر از کیمیا صاحب
چو سنگ او بطعن آمد تنزل از انها و زایل

تو از اکسیر تکمیل وجود ناقصان خواهی
ندانی ناقص از انسان کامل میشود کامل

برو از کیمیای کاملان زر کن مس قلبت
که خالص گردی از غش و بگردی حق مقابل

تو این اکسیر را باید بدانی چیست عشق است آن
که جز از معدن انسان نشد این جوهرت حاصل

زمهر ذره اش جو تا که جسمت را کند زنده
زخمر قطره اش خور تا که جانت را کند واصل

ازین اکسیر روح و نفس و جسمت جمله یکجا آید
چو یابند مزاج از ترکیب خالد میشود حاصل

بهر یک مرتبه ز اجزا تو یک خاصیت بخشد
تنت جان گردد و جانت سر و سر کیمیا حاصل

ندانی چیست این ترکیب خالد اندرین اجزا
تن فانی جانت گشته هرش زاین ندان باطل

ز نار عشق سوزد جان و تن در دینی و عقبی
درین رو هفت دریا جسم جانت چون یکی سائل

شنیدم دوش این نکته ز شیخ کامل صنعت
که بود جابر حیان صوفی عالم عامل

بجز از شاه عشق حق بدان اجزاء و مادان دیگر
مکن ضایع تو عمر خویشتن اندر ره باطل

که انبیا علیهم السلام بیدار
شب با غالب ... و حق تعالی
مشغول بیاد حق تعالی
بوده اند قال الله تعالی
فی حق حبیبه قم اللیل الا قلیلا
نصفه او انقص ... کل عین
ووارد است باکیة یوم القیمة الا
ثلثة اعین عین بکت من خشیة الله
وعین سهرت فی طاعة الله
وعین غضت عن محارم الله

ازان شه رو بجو تو ولایت تا شوی زنده — تا از آن شه ربط خود محکم نما با عشق و دل

الحرف	نمیدانی که در دایرهٔ عشق اسم حرف عظمت ز رازش گر شوی آگه بنور دان جاودان کمیل	الميم

دل بکوی تو مقیم است و به بزم تو ندیم — زانکه با عشق تو دارد دل از عهد قدیم

حاجی از طوف کند خانهٔ گل را تعظیم — من ز شوق حرم کعبهٔ دل گشته مقیم

من به محراب دو ابروی تو هستم همه عمر — زاهد ار سجده کند بتکده بت از بیم جحیم

عجب از منکر عشق تو نباشد بجهان — کو بلید است و بلید است و لئیم است و سقیم

عجب از عشق تو دارم که بعشاق کریم — هم رؤف است و رحیم است و ندیم است و کریم

دارم از صولت عشق تو بدل بیم و امید — کو قویم است و عظیم است و حسیم است و سلیم

بهشتم اگر از جنت فردوس مقام — بهتر از روی تو صد جنت فردوس و نعیم

نیست از ملک جهانم طمعی از کم و بیش — کوی عشق تو مرا بس که بود ملک عظیم

عیب چندین مکن ای عاشق زارت به بلا — ای که هجر تو بعشاق عذابیست الیم

توئی آستان ارباب دل از کوثر عشق — که بطور طرب سجده کنان بود کلیم

توئی آن ماه درخشان که در روز نشور — از دمت زنده شود رقص کنان عظم رمیم

راز را جرعه از جام ولایت بچشان
که ندارد سر مستی ز رحیق و تسنیم

اصطلاح ۲ از اصول [illegible] [illegible] ست و آن بمعنی [illegible] است و این حالت در بدایت حال سالک [illegible] است زیرا که لفظ [illegible] از [illegible] مشتق است و بدین [illegible] در عالم صورت [illegible] و چون از ابتدا [illegible] تا حال ورود [illegible] الهی که بدایت سلوک اوست [illegible] با [illegible] بوده وصول [illegible]

عکس خوش یافت بدل خوش دل آرام شدم — نو فرس یکه خست تنم قلزم زخار شدم

در دل آب آتش و در آتش دل آبم و بس — نیست خبردار که من مجمع آثار شدم

تا دو سه جامی کشش باده توحید زدم — مست جمال احدم عاشق دیدار شدم

از اثر مهر خوش هوش ز سر شد سپری — شکر که از نکهت او من گل بیخار شدم

دولت دیدار خدا بود نه بودیم خبر — حمد که بیدار شدم سرخوش و هشیار شدم

چند نمائی طلب نافه ز آهوی ختن — بین که من از طیب خوشش نافه تاتار شدم

عقل گران سنگ برد گر تو طمعدار نیم — عشق سبکروح اگر تو سبکبار شدم

عشوه دنیا مخور ای طالب حق عشق طلب — کز طلب عشق خدا این سر و سردار شدم

در صفت هر دو جهان قصر کنان در طلبم — تا که ز جان در طلب حبیب دیدار شدم

عزت جاوید کنون یافته ام از طلبش — چونکه من از عزت عشقش بجهان خوار شدم

نیست عزیز آنکه فرو شد حق و دنیا نخرد — عزت حق بین که چه سان عشق خریدار شدم

از نعم عشق خدا فربه و محظوظ شدم — نعمت دنیا همگی ناخوش و مردار شدم

گرچه بعمری من و دل بیهش و خواهش بدم — عشق ز دل سر زد و من ناطق و هشیار شدم

عقل زمستان صفت ار کرد دل افسرده ام — عشق بتابید چو خور گرم ز انوار شدم

سالک اطوار بدم صاحب دیدار بدم — عشق چو بنواخت مرا عارف اسرار شدم

راز رموز تو شد بیخود و شوریده صفت — نعره زنان وجد کنان کز تو خبردار شدم

باز آمدم باز آمدم تا خلق را شیدا کنم
گنجینهٔ راز آمدم تا خویش را رسوا کنم

دارم بدل راز کهن اسرار علم من لدن
من خضر وقتم جان تن را سوی صفت دانا کنم

فرزانه شو با هوش شو دیوانه شو بیهوش شو
تا من تو را در عشق حق از یک نظر بینا کنم

زان می که ساقی ازل در جام جانم ریخته
از بوی آن می بیکمان من پیر را برنا کنم

چون حسن عالم بر دل تابید در آیینه دل
من از شعاع نور او صد رستخیز پیدا کنم

زین جلوه گر جانان من ظاهر شده در جان من
هم کوه را بر هم زنم هم قطره را دریا کنم

نور جمال ذات او بگرفت سر تا پای دل
دل از زبر گه گو بیدم چون درد و عالم جا کنم

رخت از برم زاهد برگیر زار گر یا بی خبر
گو بیخشدم می یا دو سر صد شورش و غوغا کنم

باز آمدم باز آمدم از طور سینا آمدم
از طور سینا علی با یار موسی آمدم

از بیت معمور آمدم از بحر مسجور آمدم
با آیهٔ نور آمدم با چشم بینا آمدم

از پیش سلطان آمدم با چوب ثعبان آمدم
بر جملهٔ چوپان آمدم با نور بیضا آمدم

از عرش سبحان آمدم از کوی جانان آمدم
از ملک ایمان آمدم با منطق گویا آمدم

چون تو سی اندر تیه او من من و سلوی خور دوام
از من و سلوی پس کنون من کان حلوا آمدم

لا از دم تا لا شدم الا ز دم الا شدم
از شهر لا با لا شدم تا ملک الا آمدم

از دولت اسرار او در نعمت دیدار او
از همت سرشار او من رند و شیدا آمدم

[illegible] از نقش
پاک کن سینه ورق ساده
[illegible] در جای دیگر [illegible]
[illegible] جا صحبت
[illegible] بیرون رود [illegible]
[illegible] در آید
[illegible] بحمد الله [illegible]
خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود
آیینهٔ دل چو شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک
[illegible] از کان دین که
[illegible] تا [illegible] امین
[illegible]

ذره بدم در کوی او خور آمدم از سوی او / قطره بدم از جوی او در قطره دریا آمدم

در زیر و بالای جهان یعنی دو ملک جسم و جان / جز او ندیدم من عیان بیچون و بی رسوا آمدم

بودم ره هستی گران چون روی او دیدم بجان / هستی چو حباب از خود تهی گشتم ببالا آمدم

در سوختن دیدم زیان رستم ز سودای جهان / وز انتهی شد او من غرق سودا آمدم

تا از مکان کردم گذر در لامکان گشتم مقر / ای طالب اندر من نگر بین کز کجا آمدم

تا چند گویی راز سر ما کس نیابد زان خبر / من فاش میگویم کنون از کوی مولا آمدم

ای عاشقان ای عاشقان از جان و دل برخواستم / امروز اندر عشق حق من عاشق یکتاستم

در عشق حق گشتم زبون دارم دلی دریای خون / از خشم جانم من برون زنجا نه زانجاستم

فانی شدم از خویشتن باقی بعشق ذوالمنن / عشقست ایندم جان من من ما بهیمتاستم

عشق خدا حیدر بود شمس هدی حیدر بود / بحر و لا حیدر بود حیدر شه اعلاستم

حیدر شه اسری بود سلطان او ادنی بود / در جان و دل گویا بود این جان از او شیداستم

زیباستم زیباستم رعناستم رعناستم / بیناستم بیناستم چون نور آن مولاستم

فرزانه‌ام دیوانه‌ام هم مسجد و میخانه‌ام / از عشق آن جانانه‌ام گردان و پا برجاستم

هی هی زنم هیها کنم هو هو زنم غوغا کنم / تا خویش را رسوا کنم از عشق بی‌پرواستم

گشتم ز سرش باخبر من جان شدم پا تا بسر / ای طالب اندر من نگر من مظهر اسماستم

بس ما تعب بردم بجان بس حیلها کشتم نهان
چون آن نکو در راهش دوان محکوم او گشتم بجان
گاهی نوازد مرا گاهی گدازد مرا
ای شاه سبحانی نشان ای عشق با تنبیه نهان
عمری بدل کردم نهان اسرار تو سلطان جان

تا دیدم آن شه را عیان عارف شدم بیناستم
من گوی آن مهوش صولجان که زیر و که بالاستم
که بر فراز دمرا من بنده او آقاستم
دارم بدل سر نهان زان شور در دلهاستم
اکنون بشد از من عیان کز جوش دل دریاستم

زاهد زمن شد بدگمان شیخم بدل طعنه زنان
من از غم آن جان افزون شوم کی کاستم

بیا امید جان بیقرارم
نواز از لطف بیچاره نوازت
بجز درد تو نمیجویم دوائی
رخ تو نوبهار و من خزانم
دم تو روح بخش صد مسیح است
الا ای ساقی جانبخش عشاق
زخیل حشمتت من ارنکانم
زسوز دل بسوزانم جهانی
چو عشق تو حیات جاودانست

بیا میل دل امیدوارم
که بس بیچاره و بس دل نزارم
بجز یادت نمی باشد شعارم
بگردان از رخت چون نوبهارم
حیاتم ده مده بس انتظارم
بده جامی که از عشاق زارم
به هر رگ در که هست گر در شمارم
گر از عشق تو آه از دل برآرم
حیات جاودان جاوید دارم

بدانکه مادام ... اعمال ... بجهت او فایده معتدبها ... خمسه ... چیزیست بجهت قلب انسانی هر صورتی که دارد ... قلب میشود از راه ... میشود و بتکرار التفات محسوس ملکه از ان در قلب پیدا میشود و قلب از

رحضر از بحر عشقت خورد جامی	چو خضرم من کنون دل زنده دارم
گر اول فاعل مختار بودم	کنون در عشق من بی اختیارم
نمیدانم کیم یا از کجایم	همی دانم تورا اندر قطارم
بکعبه روی دل سوی تو باشد	ندارد کس خبر از کار و بارم
چو شد نور علی راه و دلیلم	قدم بر اوج علیین گذارم

نگویم راز دل در نزد اغیار
چو از رازش خبردار است یارم

این کیست این کیست این سر نیز از خانه ام	این کیست این کیست این آتش زند کاشانه ام
از عشق روی چو مهش و زینت زلف کوش	در تاب و تب افتاده ام آشفته دیوانه ام
بسوخت از خود و من کرد آشنا با خویشتن	جان رست از بیگانگی از غیر او بیگانه ام
رستم من از تقلید و فن بیخود شدم از خویشتن	برخواستم از جان و تن چون یار شد همخانه ام
آن دلبر دلداد کان کرد نهان از دیدگان	در عین جان آید عیان حیران از این جانانه ام
نامی اگر آرم بر زبان از غیرتم سوزد دهان	گوید بپوشش از مردمان نام خوش شاهانه ام
گفتا اگر خواهی مرا بگذر ز خویش ای ماه سوی	باشم همیشه من تو را جان تیغ دکان شانه ام
بالله گذشتم بعد ازین از خویش و از دنیا و دین	دینم تو باشی ای امین از کفر و دین بیگانه ام
محو است راز از کار تو از سر نمی سرشار تو	در قلزم زخار تو دُر دانه ام دُر دانه ام

از تنزیهات التفات بهیچ نحو [illegible] و حال سعادت [illegible] ظاهر [illegible] با خلق از خصوص حق [illegible] و از باد حق [illegible] میباید و از اهل [illegible] غافل نسازد [illegible] عزلت از ان [illegible] ظاهر [illegible] و محبوبان [illegible] و بند [illegible] حاصل [illegible] و یاد حق [illegible] و نزول انوار [illegible] و این حال [illegible] شنوانید خلایق [illegible] و هم [illegible] لضلال [illegible] منه

شهپر شهباز فقر بر سر افسر زنم — کوس سلیمان عشق در همه کشور زنم
عهد نبوت گذشت دور ولایت رسید — سر خدا فاش شد دست بساغر زنم
نور رخ حیدرم عکسی از آن در درم — از همه دلهای صاف بی شک و سر بر زنم
زاهد و شیخ از کرم واله و شیدا کنم — زانکه دم از عشق حق ساقی کوثر زنم
محتسب از من گریزد واعظ کمتر ستیز — طعنه بزرق و ریا فاش بمنبر زنم
پیش موافق نشین پرده منافق مبین — گو بر آمد ز دین بر قلبش خنجر زنم
یاد شجاعت اگر از شه خیبر کنم — یک تنه از قهر او بر صد لشکر زنم
در همه ملک جهان غلغل فقر افکنم — بر سر بازار عشق طبل سکندر زنم
گرچه بدام تنم آخر سر بر کنم — باز سفیدم بر عرش شهپر زنم
عارف جانانه ام بیخود و مستانه ام — ساکن میخانه ام حلقه چه در زنم
خاک ره او شدم ساکن آن کو شدم — قبهٔ خرگاه خویش از همه برتر زنم

ره از چه آمد فنا از غم آن دلربا
مست لقا شد کنون طعنه بساغر زنم

ما عاشق یزدانیم ما بندهٔ رحمانیم — عبد شه مردانیم ما بندهٔ رحمانیم
جان داده براه حق گردیده تجلی ملحق — حق بین بتجلی مطلق ما بندهٔ رحمانیم
اسرار خدا خوانده ایم در بحر یقین رانده ایم — در کهف خدا مانده ایم ما بندهٔ رحمانیم

تمیز دهد درین مقام صاحب مرتبهٔ عین الیقین است و چنین دل را از آن جهة جام جهان نما گویند و آن را آینهٔ الهی بجام جهان موسوم داشته اند زیرا که حقایق عوالم غیب و شهود بصور مناسبه در آینهٔ قلب سالک در این مقام ظاهر و هویدا میشود و در این باب لسان الغیب قدس الله سره العزیز فرماید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب

از عشق خدا شاهیم بر اوج علا ماهیم
ما صاحب عز کاهیم ما بندهٔ رحمانیم

با عشق چو پیوستیم از نفس و هوا رستیم
وز بادهٔ حق مستیم ما بندهٔ رحمانیم

دلداده ز خود رفته در کهف بقا خفته
اسرار لقا گفته ما بندهٔ رحمانیم

در عشق ابابیلیم خصم سپه فیلیم
ما رامی سجیلیم ما بندهٔ رحمانیم

ای پاک نغانی در عشق تو حیرانی
زان بندهٔ شیدائی ما بندهٔ رحمانیم

رب تو خیال تو عقل تو و بال تو
نقص تو کمال تو ما بندهٔ رحمانیم

در خاک تن افسردی و زنار هوا مردی
کی ره بخدا بردی ما بندهٔ رحمانیم

ای راز تو بینائی بر جمله تو دانائی
چون بندهٔ مولائی ما بندهٔ رحمانیم

ایدوستان دوشینه من با اهل عصمت بوده‌ام
در منزل اوادنی تا شب تا سحر بغنوده‌ام

از ضوء رخسارشان انوار غار کرده‌ام
در طرهٔ مشکینشان بس نافه‌ها بربوده‌ام

از نطق گوهربارشان اسرارها بشنیده‌ام
در لفظ شکربارشان سلمان صفت بستوده‌ام

صد شکر کز قدوسیان من روح قدسی یافتم
گویا در آن دارالامان من سالها آسوده‌ام

در کوی آن روحانیان نهری چو جان دیدم روان
گر صاف فیض نهر جان گوید که من آلوده‌ام

دیدم جبال اینجهان من یک آن نهر روان
یعنی وجود نفس خود در بحر جان فرسوده‌ام

دیدم قوام ملک و دین یعنی همه کعبه یاسمین
بر بام آن اللهیان واقف که حاجب بوده‌ام

مرا از عنایات خدا و فضل جاه مصطفی ۱۴۰
در ملک عصمت آمدم تا راه دل پیموده‌ام

فضل شه حق و بشر از سر حق کردم خبر
با ولایش کنون بر جان و دل بگشوده‌ام

باشاه لولاک آمدم از جسم‌ها پاک آمدم
ما فوق ادراک آمدم آیینه سان بزدوده‌ام

من کندوی نحل آمدم از شهد آن لبریز بین
گر شهد دین خواهی بیا بین کز عسل به بوده‌ام

ای زاهد بی پا و سر بر من گمان بد مبر
سازم ترا از دین خبر طعنه مزن بیهوده‌ام

کاندر شهود آن حسن با سمع جان کبریا
بس نکته‌ها از راز دین من بی دهان بشنوده‌ام

ای بیخبر غافل عیان از دولت عشق خدا
کانرا که من از دولتش دیدم عیان بنموده‌ام

آید [illegible] گر ز اینهمان سیرقم در [illegible]
امروز اگر بینی مرا کز خاک تن اندوده‌ام

[illegible] در عشق اگر یکسان بود ایام تو
هر روز من بر نیکوئی از عشق حق افزوده‌ام

تا دیده راز از چشم اهل کبیر عشق گفت
خوش آن زمان کز سر گذشتم این خرقه آلوده‌ام

ای بیدلان در بیلی دلبر نمایان یافتم
از دولت دیدار او ملک سلیمان یافتم

ای با دکان زا ای با دکان مهر خسر آید عیان
در عالم دل ساده‌ای من نقش یزدان یافتم

السیر شان السیر چون من سر جسم از جان او
ایم دکان ایم دکان من آنچه جویان یافتم

ای مومنان ای مومنان من سر شناس آدم
گر زیر تو عشق خدا این سر ایمان یافتم

العاصیان العاصیان از قهر اگر خواهید امان
از دولت مهرش کنون من رحمت ارزان یافتم

از ائمه طاهرین و اهل بیت عصمت علیهم السلام بسیار وارد شده و در کتب تحقیق این [illegible] باب عزلت در اخر الزمان [illegible] در بدایت حال بجهت سالک از حق تاکید بسیار فرموده اند و از لوازم شمرده اند که منافی با حدیث لا رهبانیة فی الاسلام نیست و بخصوص حدیثی از کتاب [illegible] مذکور از حضرت صادق

ایها العالمان ای عالمان واقف اند از حکم من — گر بجز علم من لدن علم فراوان یافتم
ایها العارفان ای عارفان شادی کنید و کفر نهان — گر وصال آن سلطان جان من ذوق عرفان یافتم
ایها الواصلان ای واصلان گر وصل حق را گزیند — من از آن وصل حق شیراز ره مردان یافتم
ایها الصوفیان ای صوفیان اصفی شوید از جام او — گر صفو جام جان و دل خورشید رخشان یافتم
صاحبدلان ای صاحبدلان آگه شوید از سر دل — من سر دل از دولت شاه خراسان یافتم
چون شاه عارف شدم بر سر او واقف شدم — از نعمت آن شاه دین من قرب سلطان یافتم
در طور دل عارف بسبحان اندر آن سر شدم — همچون کلیم از خود شدم تا سر سبحان یافتم
از یاد او من نور رحم بی یاد او من کافرم — از نور حی حیدرم زنده شدم جان یافتم
ایها العاشقان ای عاشقان از عشق آن شاه شهان — در چشمه‌های چشم خود من جوش طوفان یافتم

بلبل دلا بین دلا شد در ازرقانی اندر او
خود گوید او کز خود همی این یافتن آن یافتم

تا بیاد عشق شادم خود بخود بی هوشم — از غم آنم چون خم نیم رسیده بحر آتشم
چون نشاط آید ز چشم مست گردم آدم — تن برقص و جان بوجد و دل ز بالای سر خوشم
وقت پیری یاد روی او جوانی آورد — یاد شاه این باشد چه باشد وصل عشق دلکشم
من نمیخواهم جنت العشق جز یاد تو — رندکی بخشم ز یاد خویش بی یاد گشم
عاشقان خسته بین بیخویشی هستی ریخته — رو بخاک در کهنه صاحب خیل در حشم

نکهت خلق کریم تو بهتر از آب حیات
درگهت را خضر لایق نبود ای محتشم

گر نمیداند چه میگویم من آشفته حال
رونق کار تو را بینم از آن مست و خوشم

تن بکاهش در ره عشق تو بگذارم از آن
زانکه از فضلش بجان هر روز در افزایشم

دیده از نور عشق حق بگشا و رو به بین
جاودان اندر باب عشق این بنده در آسایشم

شکر لله را از اندر بازار عشق حق گذشت
زانکه جانان رست اکنون من ز ابتلای صعبشم

گر زنده خراباتم جز عشق نمیخواهم
در پیر مناجاتم جز عشق نمیخواهم

هستم من اگر بینا جز عشق نمی بینم
گردم من اگر رسوا جز عشق نمیخواهم

تا با خودم و دانا جز عشق نمیگویم
چون بیخودم و شیدا جز عشق نمیخواهم

با عشق چه پیوستم زان از همه بگسستم
از یک نظرش مستم جز عشق نمیخواهم

من مست رخ او دیدم جز عشق نمیجویم
جز عشق نمیگویم جز عشق نمیخواهم

تن مست خراب از عشق دل مرغ کباب از عشق
جانا بجز شراب از عشق جز عشق نمیخواهم

باشد اگرم صد تن در عشق فدا سازم
بدهد اگرم صد جان جز عشق نمیخواهم

گر ملک دو عالم را تملیک دهد عشقم
من ملک نمیجویم جز عشق نمیخواهم

ای زاهد پر دعوی مفتی بی تقوی
وی صوفی بی معنی جز عشق نمیخواهم

از زهد نمی لافم طامات نمی بافم
در آینه صافم جز عشق نمیخواهم

قلب پاک و مزکی ساخت
قلب را از ملک ابنیۀ او
عالم کثرت باز غفلت
و غفلت او میدان بسیار
میشود و در این حالت
متزلزل میشود بجذب و طالب
مسکن خود میشود که
من کیستم و چیستم و از کجا
آمده ام و بکجا میروم
و این آمدن و شد از برای
چیست و آورنده و برنده
کیست که من عرف
نفسه فقد عرف ربه
و از این مسئله اینهمه کشش
و ظهور

درعقل

از عقل و هوا رستم در میکده بنشستم / وز باده حق مستم جز عشق نمیخواهم

چون عشق خرابم کرد آتش زد و آبم کرد / مینای شرابم کرد جز عشق نمیخواهم

عشقست چو دلدارم عشقست چو معمارم / عشقست چو غمخوارم جز عشق نمیخواهم

در کعبه و میخانه از عاقل و دیوانه / وز باده و پیمانه جز عشق نمیخواهم

در عشق وصال دل از عشق کمال دل / عشقست جمال دل جز عشق نمیخواهم

عشقست امان دل عشقست ضمان دل / عشق آمد جان دل جز عشق نمیخواهم

عشقست نیاز دل عشقست نماز دل / با او همه راز دل جز عشق نمیخواهم

از عشق حیات جان بی عشق ممات جان / عشقست صلواة جان جز عشق نمیخواهم

از عقل زیان دیدم سودای جهان دیدم / عشقش همه جان دیدم جز عشق نمیخواهم

در عشق صفا دیدم بی عشق جفا دیدم / از عشق وفا دیدم جز عشق نمیخواهم

از عشق فنا دیدم در عشق بقا دیدم / از عشق لقا دیدم جز عشق نمیخواهم

عشق آمده گر یارم عشق آمده مختارم / زو دل شده بیدارم جز عشق نمیخواهم

از عشق نشان دارم اندر دل و جان دارم / از عشق عیان دارم جز عشق نمیخواهم

در دام وی افتادم از غیر وی آزادم / وز دیدن وی شادم جز عشق نمیخواهم

بیخود شدم از رویش واقف شده در کویش / بیدل شده ام سویش جز عشق نمیخواهم

سرمست وی و مستورم راز دل و مشهورم / تا حشر درین شورم جز عشق نمیخواهم

[illegible]

چون شدم از خویش چو با عشق نشستم — از وسوسهٔ عقل و خرافات برستم

ای محتسب از من همه شهر صلا زن — بیدین دل از عشق شدم عشق پرستم

زاهد چه کنی منع من از مستی و رندی — گر روز ازل مست ز صهبای الستم

دادم دل و دین جمله بیک جلوهٔ مغوبتا — ترسا شده در عشق و زنار ببستم

در آینهٔ دل رخ معشوق چه دیدم — از شوق وصالش همه شب بیخود و مستم

شستم ورق دل ز مقامات و کرامات — صد شکر که در دیر مغان سرخوش و مستم

یارم مغ و پیرم مغی و رهبرم عشق است — بیخود شدم و شیشهٔ ناموس شکستم

زاهد تو و سجاده و تسبیح و مناجات — زنار ببستم من و تسبیح گسستم

ای مغبچگان راز بگوئید بگوشم
گر از جهان جمله دل و دست بشستم

شاه کریم یافتم عیش و طرب همی‌کنیم — جیش عظیم یافتم عیش و طرب همی‌کنیم

حی قدیم یافتم عرش عظیم یافتم — قرب کلیم یافتم عیش و طرب همی‌کنیم

قلب سلیم یافتم ملک نعیم یافتم — دین قویم یافتم عیش و طرب همی‌کنیم

شاه حجیز یافتم مصر عزیز یافتم — مال و جهیز یافتم عیش و طرب همی‌کنیم

سیر امین یافتم فتح مبین یافتم — عقل متین یافتم عیش و طرب همی‌کنیم

سالک اطوار بدم مالک دیدار شدم — مست خدا یار شدم عیش و طرب همی‌کنیم

سالک ذاکر است بر نورهای انوار تجلیات بدین جهت حضرت الهیه در آیات کلام الله عظیم که در این باب وارد شده است که اقم الصلوة لذکری و ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر ولذکر الله اکبر واذکر ربک اذا نسیت یعنی ذکر کن خدا را هر وقت که فراموش کنی خود را و ما سوای حق را و بقوله تعالی واذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة ودون

من سرو جان بباختم زآتش او گداختم
از تن و جان برون شدم در دل او درون شدم
خویش بریدم زدم هر دو جهان بهم زدم
عارف کن فکان شدم زنده جاودان شدم
نور جمال دیده ام گل ز وصال چیده ام
خضر زلال او منم نور جمال او منم
لیله قدر او منم قرصه بدر او منم
بار سفید او منم عید سعید او منم

دولت فقر یافتم عیش و طرب همیکنم
غرقه بحر خون شدم عیش و طرب همیکنم
تا که ز عشق دم زدم عیش و طرب همیکنم
همدم جان جان شدم عیش و طرب همیکنم
از دو جهان رمیده ام عیش و طرب همیکنم
صبح وصال او منم عیش و طرب همیکنم
بر سر صدر او منم عیش و طرب همیکنم
عبد عبید او منم عیش و طرب همیکنم

۴ ر ازندیم او منم طور کلیم او منم
کهف رقیم او منم عیش و طرب همیکنم

العشق تو ئی یارم غیر از تو نمیدانم
صد حیله فرو نگردی تا دین و دلم بردی
زیر و زبر عالم از آدم و تا خاتم
در کارم و بیکارم دلشادم و غمخوارم
ای درد تو درمانم العشق تو سامانم
الفکر تو یار من ذکر تو شغل من

از غیر تو بیزارم غیر از تو نمیدانم
یاد تو بود کارم غیر از تو نمیدانم
دیدم همه را یکدم غیر از تو نمیدانم
سرمستم و هشیارم غیر از تو نمیدانم
دی مهر تو ایمانم غیر از تو نمیدانم
سودای تو کار من غیر از تو نمیدانم

واذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة ودون الجهر من القول
واذکروا الله ... واذکر ربک اذا نسیت
واذکروه کما هداکم
واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون
واذکر اسم ربک بالغدو والآصال
وسبح بحمد ربک قبل طلوع الشمس وقبل غروبها ومن آناء اللیل واطراف النهار

در چهره رخ خوبان غیر از تو نمی بینم — در منظر مه رویان غیر از تو نمیدانم
سوز دل غمخواران آه دل افکاران — دلجوئی دلداران غیر از تو نمیدانم
در مسجد و میخانه غیر از تو نباشد کس — در کعبه و بتخانه غیر از تو نمیدانم
در عاقل و دیوانه غیر از تو نمی بینم — در باده و پیمانه غیر از تو نمیدانم
در گلشن و در گلها در سوسن و سنبلها — در نغمهٔ بلبلها غیر از تو نمیدانم
ای صورت یزدانی وی طلعت سبحانی — الحضرت ربانی غیر از تو نمیدانم
تو عابد و معبودی تو ساجد و مسجودی — تو قاصد و مقصودی غیر از تو نمیدانم
تو صورت و معنائی تو جنت ماوائی — تو خاص و گویائی غیر از تو نمیدانم
تو ناری و تو نوری نزدیکی و بس دوری — تو شاه و مستوری غیر از تو نمیدانم
تو ذاکر و مذکوری تو ناظر و منظوری — تو ناصر و منصوری غیر از تو نمیدانم
از عدل تو شد عالم از فضل تو شد آدم — از فیض تو شد اینها غیر از تو نمیدانم
در ظاهر تن جویا در باطن دل گویا — در عرصهٔ جان پویا غیر از تو نمیدانم
در عالم ناسوتی در دوره لاهوتی — در حضرت یاهوتی غیر از تو نمیدانم
وحدت تو کثرت تو معنی تو و صورت تو — قادر تو و قدرت تو غیر از تو نمیدانم
تو واحد و یکتائی تو اسم و مسمائی — تو دانی و اعلائی غیر از تو نمیدانم
وحدت ز تو ظاهر شد کثرت ز تو باهر شد — قدرت ز تو قاهر شد غیر از تو نمیدانم

فی الاحادیث ذکر الله حسن فی کل حال وعلیک بذکر لا اله الا الله فلا تغفلوا عنه و قوله صلی الله علیه و آله و سلم افضل الذکر لا اله الا الله نعم المعوان در بیان ترغیب بذکر الهی فضیلت ذکر الهی که در جمیع شرایع انبیا و کتب سماوی از حد حصر افزون است وارد شده است که ذکر الهی را در اول و آخر حال باید چندان بزبان مداومت نمود که بدل رسد

باطن توئی و ظاهر اوّل توئی و آخر　　تو امری و تو آمر غیر از تو نمیدانم
تو مبدأ و تو باعث تو مغنی و تو وارث　　تو تکا و تو کاتب غیر از تو نمیدانم
تو قائم و قیّومی تو دائم و دیمومی　　تو عاصم و معصومی غیر از تو نمیدانم
تو خلدی و نیرانی هم تسنیم و ریحانی　　هم روضهٔ رضوانی غیر از تو نمیدانم
حسن رخ حوری تو و جلوهٔ سرور تو　　نور رخ و حضور تو غیر از تو نمیدانم
تو فاتح و مفتوحی تو کشتی و تو نوحی　　تو عقلی و تو روحی غیر از تو نمیدانم
جز نام تو نامی نه جز کام تو کامی نه　　جز راه تو راهی نه غیر از تو نمیدانم
جز روی تو رویی نه جز بوی تو بویی نه　　جز موی تو مویی نه غیر از تو نمیدانم
جز کوی تو کویی نه جز سوی تو سویی نه　　جز هوی تو هویی نه غیر از تو نمیدانم

راز است ترا واقف بر سر تو شد عارف
بر باب تو شد عاکف غیر از تو نمیدانم

تا که طرح آشنایان در این جهان افکنده ام　　خویشتن را در قفس از آشیان افکنده ام
گشته ام از سر اسرار نهان دو عالم با خبر　　زانکه خود را بر در پیر مغان افکنده ام
وعدهٔ خلدم مده زاهد که در اقلیم دل　　از خیال دوست طرح صد جنان افکنده ام
چون ندیدم از آشنایان جهان هرگز وفا　　طرح الفت با سگ آن آستان افکنده ام
تخم مهرش کشته ام در دل من از روز ازل　　وه که در ویرانه گنجی شایگان افکنده ام

در گلستان نیسی رمزی از خضر کردم عیان
زان همی در جان بلبل صد فغان افکنده‌ام

از شرار آه آتش بار شوقش تا سحر
روشنها صد شرر در جسم و جان افکنده‌ام

رنجت دیدم زد در آن آغاز یاری بخت
خویش را بر درگه صاحب زمان افکنده‌ام

صاحب امر و فرمان آن عیسی معجز بیان
گر زند بخشش در تن مرده روان افکنده‌ام

راز گوید در مدیحش از پی کسب شرف
در بر او از بحر طبع نکته دان افکنده‌ام

بر زد از غیب مهر عشق علم
محو انوار شد ظلام عدم

نیست پوشید خلعت هستی
هست از آن یافت رتبتی اعظم

جمله ذرات کون در ترویج
شد مبدل بنور شان ماتم

که عناصر بمعدن آمد بار
گاه معدن نبات را همدم

باز کسب حیات کرد نبات
تا بر آمد بصورت آدم

آدم از وی بعقل و حکمت یار
آمد از عقل ناظم عالم

علم عشق را بدوش گرفت
گشت با شاه عشق حق توام

حسن او ظاهر از رخ لیلی
زد ز مجنون جنون عشق علم

حسن خود از همه آینه بنمود
دیده عاشقی شدش محرم

گاهی از صورت مجاز عیان
گه نهان در حقیقت آدم

و غایب بود بحضور لک
از حواس ظاهر
بسایر ملکوت ... و ...
ببصیرت قلبی چنانکه ...
اذا اراد الله بعبد ... الیه را
خبر ... عشق غلبه
در این حالت زنده میشود
قلب ... بنور ذکر الهی
و محبت او جلّ ذکره زیرا که
فرجه انه بموت النفس
حیات القلب
نفس ... بموت ارادی
اختیاری از خواهشها
و هواها و آرزوهای خود

سرّ او باز یافت آنجا خلیل	راز او روح عیسی مریم
این شد شمس بر فلک از آن معراج	او شد از نار ایمن و سالم
انبیا جمله محو اسرارش	راز او در است اولیا محرم
عارفان زان قرین وجد و سرور	زاهدان زان اسیر حزن و الم
عاشقان مست لعل میگونش	عاقلان در خمار غفلت و غم
مطرب عشق را شنو از دل	گه نوازد ز زیر و گاه ز بم
ساقی عشق جام خمر طهور	عارفان را دهد ز بحر قدم
مست از او صد چو بایزید جنید	مست از او صد چو مالک و ادهم
نیست جز عشق در جهان موجود	صورت و معنیش عیان ز آدم
لمن الملک و لیس غیر کو ست	عشق در عالم حدوث و قدم
چون جز او نیست در سرای وجود	خود محجیب است خویش را هر دم
عشق را یابد ار بیابد عقل	جوهر فرد یا که جزء اصم

هر که از راز عشق آگه شد
عالم عقل را بزد بر هم

ما جان و دل اندر ره جانانه نهادیم	لذات جهان بر لب پیمانه نهادیم
از درد و غم عشق خرابست دل ما	زان گنج خدا در دل ویرانه نهادیم

معنی نوا قبلان آن نمونها [illegible]
و مضمون من ماست قیامت [illegible]
[illegible]

راز که بصد عاقل کامل نتوان گفت
در راه خدا بر دل دیوانه نهادیم

این عقل که سر بود گرانم ز نمایش
از یک قدحش بر در میخانه نهادیم

در بند کی پیر مغان عمر بسر شد
جان بر سر این منصب شاهانه نهادیم

از قلزم توحید بحر عشق نجستیم
ما دل بره گوهر یکدانه نهادیم

تا دین و دل اندر قدم عشق فشاندیم
پا در پی این همت مردانه نهادیم

بگذر ز جهان کوی خرابات چه جستیم
رستیم از آن پا چو در انجانه نهادیم

راز غم عشق بجهان فاش نمودیم
تا معرکه از نعره مستانه نهادیم

من اسرار خدا راز که جویم
اگر دانم بگو خود با که گویم

اگر عشقم نگردد راه و رهبر
بدل در راه حق من با که پویم

بهر سو من دویدم جز ره عشق
نشد از حق خبر از هیچ سویم

ندادی بهره ام از عشق اگر دوست
هبا گشتی تمامی جستجویم

در حق گوفتم من با دو صد دست
بدست عشق باز آمد بردیم

طفیل عقل آیم رفت از جوی
ز لطف عشق باز آمد بجویم

با دل بود می در راه حیران
با آخر عشق جا دادی بگویم

ز لوح دل چو سر عشق خواندم
ز لوح عقل راز دهر شویم

آنچنان در مراتب قرار که جای جهت نمانده است بصورت من است و تجلّی اعمال در بن حالت است که مشهود سالک میشود که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره و محاسبه میکند اعمال نفس خود را بحساب سهل که حاسبوا قبل ان تحاسبوا و میزان مینماید اعمال خود را بمیزان عقل کل الهی که وزنوا قبل ان توزنوا و ظاهر

بر آتش آرزوهایم فکندم | نباشد جز وصالش آرزویم
نخواندم گر ز لوح عشق حرفی | نبردی بهر کس از گفتگویم
نکردم سجده من گر بر در عشق | چه مقصد داشت حق ز ایجادیم
دل من طبلهٔ عطار عشق است | مشام ار داری اینک عطر بویم
چه پیوستم بعشق آن اصل نیکی | اگر بد بودم این دم من نگویم
شدم من می کش از میخانهٔ عشق | ندانم من خمم یا خود سبویم
بود تائیدش از شاه حقیقت | هر آنکس باشد اندر جستجویم
طهارت چون ز آب می نمودم | نمازم جو از این غسل و وضویم
بود گرد دست شاه ذوالفقارم | چه پروا دارم از هر کو عدویم

چه من گشتم تهی از هستی خویش
چه نی من پر نوا از راز اویم

دلم خواهد ز تن بیگانه گردم | ز عشق آتش بجان پروانه گردم
چه خم خالی شوم از درد هستی | شراب عشق را میخانه گردم
تهی گردم ز عقل و دانش خویش | چه نی همدم بآن جانانه گردم
ز ننگ عقل و دین من فارغ آیم | بنام عشق حق افسانه گردم
چه گنج عشقم اندر دل دفین است | تنم ویران کنم ویرانه گردم

و نظائر آن بسیار است [illegible] صراط مستقیم انسان کامل است حقیقت انسان است و [illegible] است و [illegible] بین [illegible] قلب [illegible] و اولیا [illegible] این صراط و قلب [illegible] مکنون [illegible] صراط [illegible] عدد [illegible]

بزنجیر جنونم عشق بربست — چرا با عاقل فرزانه گردم
بجز منهاج عشقش راه بردم — نه مورم کز پی یکدانه گردم
ز بحر عشق چون جان سر برآورد — بنزد عارفان دردانه گردم
ز مسجد باز رستم و ز مناجات — بسر در دوره میخانه گردم
ز عشقش بر میان زنار بستم — بگرد باده و پیمانه گردم
چو ساقی الستم یار دل شد — از آن رو در جهان مستانه گردم

میان بنهاد راز خویش با راز
که بیخود آیم و دیوانه گردم

خمریست که ما خراب عشقیم — سرمست شراب ناب عشقیم
اسرار خدا بجوی از ما — ما اوراق کتاب عشقیم
برگشت امید عشق باران — باریم چو ما سحاب عشقیم
برجان و تن فکار عشاق — که رحمت و که عذاب عشقیم
ناکام شدیم از جهان ما — ز آنروی که کامیاب عشقیم
از غمزهٔ دو کون ایمن — در بزمگه جناب عشقیم
طی کرده مکان و لامکانیم — چون در قدم رکاب عشقیم
حشر و نشر و حساب ما را — طی گشت چو سر حساب عشقیم

الله علیهم که اذوق از
شعراست آن شخص از آن
از ولایت اهل ضلال
و احتراز از سیفت
در اهل سلاک جنود لغات
سیر کرده (۹۹)
و اثبات خفی و جلی
حقیقیه که ولایت الله
الولایة لله الحق هنالک
و باین سبب
اند از آن عرفا تعبیر کرده
بعشق الهی کما قال عطار رحمه الله الیقین
هر چه گویم عشق از آن افزون بود
عشق امیر المؤمنین حیدر بود
دیگر

از روز الست تا باکنون — دل زنده بیک خطاب عشقیم
فردا آزاد از عقابیم — امروز چو در ثواب عشقیم
عشاق تو گرچه بیشماریم — هر بسته بیک طناب عشقیم
بی دانش عقل شادمانیم — با کام چو از لباب عشقیم
سیمرغ پر جهانیان ادنیم — گر چون بمثل ذباب عشقیم
از سوزش عشق در دل وجان — گه خمر و گهی کباب عشقیم
اندر پی سفریم پا بدامان — بر بحر روان حباب عشقیم

از راز بجوی ره بمعشوق
چون مادر بان بباب عشقیم

ز عشق حق بجائی من رسیدم — که غیر از شاهد باقی ندیدم
همه کونین و ما فیها فنا شد — بوجه الله باقی چون رسیدم
در آن وسعت سرای لامکانی — هزاران سال ره بی پر پریدم
ندیدم غیر وجه حق در آنجا — باد بودی همه گفت و شنیدم
چو راه حق تمامی بی سپر شد — بشیر عشق دادندی نویدم
کنونم سیر اندر عشق حق است — اگرچه زحمت بی مر کشیدم
بر ابرش که خلیلا و که جسیم — گهی من پیر عشق و گه مریدم

[illegible] شخص [illegible]
وعبور [illegible]
از صراط [illegible] قرب الهی
جنت [illegible]
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
[illegible] قلب المؤمن [illegible]
علیه السلام [illegible] قلب المؤمن
[illegible] السموات
[illegible] فی جنب
والارض [illegible]
قلب [illegible] من السموات
[illegible]

کلیم که صفی گاهی نجیم
تمام این صفات اطوار عشقست
بحمد الله که در اطوار عشقش
خشوع و گریه و زاری در این راه
بهر انفاس عاشق شد شهادات
نصیب راز حق خیر و سعادت

گهی شیثم که ادریس وحیدم
وگرنه من همان عبد عبیدم
بهر ساعت بود اهل من مزیدم
نمود از ره سیاران فریدم
ز فضل عشق حق راز شهیدم
ابو الخیرم گهی که بو سعیدم

نه من خودبین ولی عشقت خودبین
شدم خودبین چو او در خویش دیدم

از روز الست بت پرستیم
با شاه ازل چو عهد کردیم
در دام هوای او گرفتار
نا دیده رخش ز دست رفتیم
بر وعدهٔ وصل روی دلدار
سیاح بحار عشق گشتیم
جز عشق هر آنچه زان بریدیم
در عشق فنا شدیم از خویش

چون سایهٔ آن بت الستیم
عهد همه دلبران شکستیم
بر بند و فاش پای بستیم
نا خورده میش مدام مستیم
عمریست بباب دل نشستیم
وز قید عقال عقل رستیم
جز دوست هر آنچه زد گسستیم
تا نیست شدیم جمله استیم

ولا الارض ... القدسیة و ورد فی الاحادیث
لا یسعنی ارضی ولا سمائی ویسعنی [illegible]
قلب عبدی المؤمن الممتحن
ای امتحن الله قلبه بالایمان
ای امتحن قلبه بولایة علی
علیه السلام وقال
العارف البسطامی لو ان
العرش وما حواه مائة
الف مرة فی زاویة
من زوایای قلب العارف
لما احس به و [illegible]
در این حالت بعین الیقین
حجة الله را و [illegible] بلد
آن

از لطمهٔ صولجان قهرش
بشکسته چو گوی با دو دستیم

براوج سمای داد چو مهریم
از حبس حضیض تن بجستیم

صهبای مدام را پرستیم
از سنگ حوادث ار شکستیم

ما سرّ عشق دوست ز دفتر نخوانده‌ایم
در کوی عشق تو سر دانش نشانده‌ایم

از روی عشق تا خط اسرار خوانده‌ایم
در بوی عشق ما لب دوری ز زنده‌ایم

تا ما بدین عشق حقیقی رسیده‌ایم
دست نیاز از همه دامان فشانده‌ایم

چون روی عشق قبلهٔ حاجات ما شده
از شش جهات سبحه تمنا جهانده‌ایم

بگذشت عمر ما به ره آرزوی عشق
آخر هنوز در تک این راه مانده‌ایم

ما را بس است بندگی پیر میفروش
گر او کند قبول ز ما ماش بنده‌ایم

خوش قطب دین سرود که در جوی دل
خود با حب شاه ولایت نشانده‌ایم

تا ما شدیم باخبر از سرّ شاه عشق
خود را ز چنگ شیعه بحسنی رهانده‌ایم

اسرار عشق شه بزبان گفتنی نیست
ما راز او ز لوح دل خویش خوانده‌ایم

مراد دوستیه آمد ز ان دل آرام
بوحی القلب خاص اینکه نه پیغام

که دولت از خدایت شد حواله
که نعمت از خدایت آمد انعام

چه دولت دولت دنیی و عقبی
چه نعمت نعمت از هر گونه قسام

بگفتم ایجد او عالم یگانه
نه دنیا هست چون ضغضات احلام

بفرمود او بلی از جود خواهم
به خاصان میدهم این نعمت مدام

کهی عشاق را ناکام سازم
کهی دیگر دهم از جود خود کام

کنم بهر تو جمع دین و دنیا
برای عزتت افرازم اعلام

مرا مقصد تو باشی بی تفضل
طفیل تو بعالم کردم اکرام

یکی سلطان عیان آرم بدوران
قوی سازم باو من دین اسلام

چه سلطان حق شعار مجتبایی
که دین را تاج و حق را است صمصام

عزیزان جهان را کهف عزت
فقیر انرا نوال و جود و آرام

بایزانش دهم سال شاهی
که در اطراف عالم راند احکام

خدیوی در جهان با عدل و شوکت
هژبری در وغا چون شیر آجام

بحکمت لوح خوان بود جمهور
بهمت کف رادش بحر قمقام

برافرازد لوای عدل و داد
که نوشند آب باهم گرگ و اغنام

ز بس خوبش نظم گردد کار عالم
ز موجودات جبهت بر دو اعدام

طریقت جمع آید با شریعت
که اهل علم عرفان یابد انجام

نهنکان حقیقت را نوازد
که در عصرش شوند لجه آشام

ولایت آنچه را از شرع علی
که ای ... الاجل و نفس
الیمنی من قبل الیمن
وان لله فی ایام
دهرکم نفحات الا
فتعرضوا لها کما قال
المولوی رحمه الله
گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت
هر که را میخواست جان بخشید و رفت

بود تا ... شش از شاه حقیقت — علی گر صولتش لرزانست بهرام
خدا را در رسی گمکند این روز روز — رهاند خلق عالم را ازین دام

چه بر راز خداوند خبیر است
خداوندش دهد از سلطنت کام

بودمی گر عمر سجده جاودان بگریستم — خون فرق جاندان از دیدگان بگریستم
در عزای شاه مظلوما حسین و عترتش — تا ابد ایکاشش ز آغاز جهان بگریستم
آسمان گر شد خون اندر عزای شاه دین — کاش من چون عرش و فرش و آسمان بگریستم
ایدل عدیده خونبار از دو دیده زین عزا — بجز خون شو کاش من لیکن بیاد او بگریستم
گریه من در عزای شاه دین عترتست — نی ز مهر روضه حور و جنان بگریستم
کاشکی چون قدسیان درگاه چو گریستم — که بعهد جوشش طفل که چون [illegible] بگریستم
که به اکبر گه بقاسم که بجعفر که بعون — که بعبد الله و عباس جوان بگریستم
در عزای حضرتش خونبهاد خداست — شرم دارم آنکه من چون بندگان بگریستم
خونبهایش چیست خدا خون خواه او آمد خدا — قدر خون خونبهایش من چه سان بگریستم

الحرف	راز نسته ابیش ازین افتا نخواهد راز دل سالها پنهان راز نهان شهان بگریستم	النون

دوست ندارد بجهان کار بجز یاد علی — عشق گر دد بدلم گرم کند محفل من

عشق اگر کرد خراب این تن بیحاصل من ساخت عمارت دل از این گل ناقابل من
راه بجو مست بجز راه دل ای عاشق حق از ره دل آی و ببین سر خدا حاصل من
تا ز ره دل شده ام سوی خدا راه سپر یافتم اسرار خدا حل شد از آن مشکل من
عقل که بُد وسوسه اش در ره حق رهزن دل عشق خدا آمد و شد فرق حق از باطل من
عشق ترا ساحل دریای معانیش نمود بحر خضر رشک برد زین شرف از ساحل من
عشق زند نعره که ای طالب حق نزد من آ خود نشوی واصل حق تا نشوی واصل من
کی تو شوی باخبر از قلزم توحید احد تا نروی در رگ من تا نشوی داخل من
کار مرا با تو بود نی که ترا کار من چونکه منم عاشق تو تو شده‌ای مایل من
رو تو فنا گرد و ببین روی مراد دل خود هر که ندیده است آ بود همیشه او جاهل من

راز ز خود گشته فنا دید از آن روی خدا
در دو جهان فضل خدا گشته از آن شامل من

مشکل دل بر شه غیب دان گوست حلال مشاکل در جهان
از طبیبان دردها پنهان مدار تا ترا درمان شود درد نهان
پشه عقل از چه پران چون بلبل شد عیان عنقای عشق از قاف جان
دل پر از عشق و سر از سودای یار نفس از چه در خیال آب و نان
آب رحمت بارد از ابر عشق پاک بارش تخم عقل میبارد چه سان

اذکروا الله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بی مثال
و در جای دیگر میفرماید
شکر را این مزن بر جان بس
شکر چه بود نام پاک ذوالجلال
نام حق پاک است چون پاکی رسید
رخت بربندد برون آید پلید
و ضد بگریزد ز ضد
جا نمی‌گیرد ... ره
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر

گاه ریزد خون عشاق از چه عشق | گاه گردد خونبهای عاشقان
گاه پنهان یار در کنج خمول | گاه با جاه و جلال آید عیان
گر نه رنگ غیرت جانان برهم زند | گاه باکش نه اگر گم شد جهان
با موافق از چه گردد تندخو | با منافق از چه آید مهربان
سرخ رو سازد منافق را ز می | خون کند چون در ایاغ دوستان
آمدی حلال مشکلهای دل | ناز نازان شاه عشق غیب دان
گفت دارد حکمتی این ای قضف | گاه قهر و گاه لطف بیکران
آنکه عارف قهر و لطفم را مطیع | وانکه عاشق رهزن و او در امتحان
در سلوک عشق اگر سیمرغ عقل | غیر عنقا را ببین اندر میان
کامل آنکو عشق بیند در دو صف | او ز عشق وحدتش دارد نشان
هر که رو گردان شود از قهر عشق | ابتر است او در شمار ناقصان
قلب مؤمن منقلب در اصبعین | هیچ گوی لطف و قهرش صولجان

پس رضا آمد مقامی بس بزرگ
راز جوید از دل الله مستعان

پیر من و خدای من رب من و رضای من | دلبر با وفای من رب من و رضای من
هجر من و وصال من فخر من و کمال من | جان من و جلال من رب من و رضای من

[illegible]
صحبت شیخ کامل [illegible]
[illegible] واصل است

حاصل عمر و دین من بوده یقین من — مالک ماء و طین من سر تو رب من رضای من

ضوء تو تار و پود من نفخ رب وجود من — فضل تو شمس جود من رب من و رضای من

از دم رب جانان بیندم تبسم مرد جان — نای دل از تو پر نوا رب من و رضای من

مهر تو سرنوشت من نور تو در سرشت من — یاد تو در بهشت من رب من و رضای من

با تو بسی پریده ام مهر تو کشتی دیده ام — در نعمت حق پریده ام رب من و رضای من

مظهر رب جانان شدم از دو جهان نهان شدم — با تو بلاکشان شدم رب من و رضای من

ملک تو ملک سرمدی روی تو نور سرمدی — نور تو سر احمدی رب من و رضای من

وارث تاج حیدری ساقی حوض کوثری — شهر خدا را دری رب من و رضای من

تا بتو من رسیده ام قرب خدا گزیده ام — روی خدا دیده ام رب من و رضای من

راز مگو بمردمان سر خدا مکن عیان

کرده چو سر خود نهان رب من و رضای من

درد تو نهادی در دل ما ویران — پیغام دادی ای جان جانان

گر ما شود در مستی و شور — کاید ز جودم کار تو باسامان

شب خیز و پیش آ با قلب ریش آ — سازم ز جانان درد تو درمان

ز جانان وجود بیدار شد دل — گر شوق رویت گشته غزلخوان

لطفی نمودی مستی فزودی — از چیست داری رخ را تو پنهان

سلسلهٔ آن
جنس المعتزار با ثمره
معصوم میرزا علیه السلام
وجود ... راویان ... دیش
لفظ ... ابا تا
... سالان و ... ثقت
از ... نقل ... بنا
تا بمعصوم کذلک ۴ اولیا
آنی که راویان علوم ...
عبارت شد انوار ولایت
معصوم را که در حقیقت
ولایت البته است بعقوب
... صافیه خود نفس که ...
و قلب با قلب حکایت

هستی تو سلطان در ملک سرمد من بنده تو از گدایان بر خاک نالان
دل رفته از دست بیطاقت و مست وصل تو جویا نالان و حیران
حسن تو جانا مشهود جانم هردم بوضعی هر روز رنگیان
گاهی عیانی بر منبر دل گاهی نهانی در کعبهٔ جان
گه شیخ شهری در سبحه خوانی گه میر قهری با تیغ بران
گه روح قدسی همسان چو ملایک گه نور انسی چون روح انسان
گه برق لامع گه نور ساطع گاهی هلالی گه بدر تابان
گاهی ز روی دوری گاهی بنزد گاهی بشوخی مشهور نازنینان
گاهی ایاغی که در دو داغی گه نور رخشان گه نار سوزان
گه شاه و میری بر صدر عزت گاهی فقیری در خرقه رضوان
گاهی بهاری در مزرع دل گاهی خزانی در جان ز حرمان
بحر فتوحی در جان عارف کشتی نوحی در بحر عرفان
با این ظهورات کش نیست غایات دل باز نالد از درد هجران
زیرا که داند از حد فزونی در حد نگنجی ای نور یزدان

راز از جناب امید دارست
بر باب عزت سازش دربان

شدستم از دل و جان بندهٔ مولا در دو جهان | از آن رو گشته‌ام دیده خاک پای در دو جهان
شهنشاه ملک معنی پیشوایان ره صورت | نشد در صورت و معنی کسی همتا در دو جهان
شدم مست لقای پر بهای طلعت ساقی | چو دادم جرعهٔ از ساغر صهبا در دو جهان
ندیدم چهرهٔ زیبای معشوق ازل هرگز | نگشتی شامل کرمهت والا در دو جهان
اگر خواهی جمال با کمال شاهد باقی | مگر از چشم دل بر طلعت زیبا در دو جهان
نیابی در دو کون از نشئهٔ آن هرگز [illegible] | که از کونین و ما فیها برستی جا در دو جهان
نیاز سر فرود کن بکیش ملت دیگر | کسی کاگاه شد از ملت عنقا در دو جهان
نکرد هیچ سالک سهو از سر خود | نشد جرعه تا از خم الا در دو جهان
مباش از جهل [illegible] ای عاشق [illegible] | دو عالم عقل و دین زینت شد بیغما در دو جهان
[illegible] نوید الحق | که وجه حق عیان گردد ز سیما در دو جهان
زنادانی مزن طعنه بدو روی حق زاهد | کرشاد در قبا حق تو رسوا در دو جهان
سحر که ساقی باقی عطا کردم یکی ساغر | چو دیدم بیخود آمد زما در دو جهان شفته

زحق مکشوف شد بر ما از این اسرار صفا دل
که نبود مرد حق جز بندهٔ مولا در دو جهان

مطربا آهسته زن تا خوش شود جا در بدن | تا ز دست دو کون [illegible] بنام بو الحسن
[illegible] از نام ادرزد تا که جان | مست و بیخود شد برقص آمد درون شد در بدن

(زن)

و جناب حق سبحانه و تعالی در این باب خطاب بحضرت حبیب خود صلی الله علیه و آله میفرماید الم تر الی ربک کیف مد الظل و لو شاء لجعله ساکنا و جعلنا الشمس علیه دلیلا

و از جناب عمران صابی در زمان سلطان اولیاء ثامن الائمة حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء سؤال کرد که آیا هو فی الخلق ام الخلق فیه قال [illegible] [illegible]

نام نیک بوالحسن شیرین‌تر از شهد و شکر — نام نیک بوالحسن خوشبوتر از مشک ختن

چون بسمع جان بود آن نغمه از روز ازل — بشنود آن نغمه یاد آرد از آن شاه زمن

نام نیک بوالحسن شمس است ما چون ذره‌ها — چون درخشان شد برقص آئیم در سر و علن

بشنود چون نام نیکش زنده گردد جان ز شوق — ورنه جان در تن بود چون مرده اندر کفن

بشنو ای جانا نام نیکش بر برد بر آسمان — ورنه بر بار هوا بر با چو مرغ بابزن

دیده گر خواهی کنی تا جان بحسن کردگار — بوالحسن بوالحسن بوالحسن بوالحسن

حسن آن ما سپر از ان بین ظاهر از بر تا و بر — نام آن شاه بقا بر خوان ز زر و گرد و زبان

صبر هجران چند گوی جان ز کف بیرون رود بدر — تا ببینی بوالحسن با خویشتن در پیرهن

گوی دل را گر تو در چوگان نداری ای دگر — شب بیک ضربت کند فارغ ز قید ما و من

نام نیک بوالحسن در دو جهان خویش کن — تا نماید حسن خود بر روی جانت را حسن

نام نیکش ز از بر دل خون آبا بر رود گر آن — آتش عشقش بجوش آورد خون در بدن

ریزد از خون من آن گلرخ مدارم هیچ — لیک میترسم که چون نقش شد بوالحسن

من شدم منصور و لیکن در میان فرقه‌هاست — ادا نا گفت و بگویم من نگار دم مزن

شد ز عشق بوالحسن جانان دوش در بیت الحرام — زانکه بیت الله آمد کعبه آن ذو المنن

زان ذبیح الله خواندی از زر فرزند خویش — کآمد جانش لفضل عشق آنشه مرتهن

یار ببین یار ببین یار وفادار ببین
جلوهٔ رخسار ببین یار ببین یار ببین

روی چو گلنار ببین چشم چو خمار ببین
زلف چو زنار ببین یار ببین یار ببین

طالع بیدار ببین دولت دیدار ببین
صاحب اطوار ببین یار ببین یار ببین

قدوهٔ ابرار ببین قاید اخیار ببین
سید احرار ببین یار ببین یار ببین

مطلع انوار ببین مخزن اسرار ببین
حیدر کرار ببین یار ببین یار ببین

طلعت جبار ببین قدرت قهار ببین
فاعل مختار ببین یار ببین یار ببین

عشق گزین عشق گزین حسن ببین حسن ببین
دیده طلب دیده طلب یار ببین یار ببین

جان بده جلوه نگر نقش نگر غمزه نگر
دل بده عشوه نگر یار ببین یار ببین

پاک نما خانهٔ دل دیدن اغیار بهل
فیض نما دیدهٔ دل یار ببین یار ببین

باده بکش باده بکش از کف ساقی ازل
در قدح باده نگر یار ببین یار ببین

خویش ببر خویش ببر عشق بحر عشق بحر
یار شو از غیر گذر یار ببین یار ببین

دست فشان پای بزن هی بزن و هی بزن
لا زن و الا بزن یار ببین یار ببین

گرم شو از تابش او آینه شو از تابش او
مست شو از تابش او یار ببین یار ببین

محرم شو راز نگر همدم شو باز نگر
در دل دلدار نگر یار ببین یار ببین

مرده‌ایم چو خوبان ز نهار رشی نداریم من
رندان همه اندازه نشان از نهار رشی نداریم من

فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان قل
لا نفرق بین آحاد الرسل
در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست
صورت سرکش گدازان کن برنج
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
منبسط بودیم یک جوهر همه
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب

ریش است ترا هستی از هستی خود رستی | از هستی جان رستم زان ریش ندارم من
در دار سلام حق رخساره لبی دیدم | رضوان و همه غلمان زان ریش ندارم من
رخساره فرشتگان نور طلعت رویان | در حور و پریان زان ریش ندارم من
بی ریشی معنی را از ریش قلندر بین | لیکن این ... بکیشان زان ریش ندارم من
بی سوزی و با سازی از ریش همی تازی | ریش است بکف شیطان زان ریش ندارم من
از ریش تو چون مردی زان همچو زنان گردی | مرد ... زان ریش ندارم من
از ریش تو پیشی جو پیشی ... | مویست دم ... زان ریش ندارم من
الف آدم سگ بهتر ... | از ریش ... مسلمان زان ریش ندارم من
بی ریشم خوش صورت با معنی ... | از فضل ... مردان زان ریش ندارم من
در ... | نفسم نکند طغیان زان ریش ندارم من

با عشقم و پر شورم رازی و دستورم
بر خوان دهم مهمان زان ریش ندارم من

ای خدا این درد را درمان مکن | وی خدا این عشق را پایان مکن
سایهٔ سلطان عشق داد را | دور از عشاق سرگردان مکن
سالکان راه عشق خویش را | ره بخود ده در رهت حیران مکن
انجا جانرا بوصل خود رسان | بعد از آن آن وصل را هجران مکن

[illegible]

الحمد

ای خدا امیدت عشاق را	تا ابد معمور کن ویران مکن
آتش عشقی که در دلهاست	شعله ور کن قسمت خامان مکن
خرم آور باغ جان چون نوبهار	چون خزان پژمرده و بیجان مکن
مست خمر عشق ساقی توایم	زایل این مستی ز مستان مکن
بلبلان گلشن عشق توایم	بال ده از گلشنت پران مکن
تا حیران دولت عشقیم ما	زخم زن دل از رنج ده تاوان مکن
پادشاها جهان عقل را	بر سر عشاق خود سلطان مکن
آل هاشم را که مردان تو اند	ذاتیه ظلم بنی مروان مکن
من که باشم تا بگویم ای خدا	از کرم این مسکین آنان مکن

راز خود را چون عیان کردی براز
کن فزون این راز را پنهان مکن

عشق است از جان و تن بریدن	روی جانان بدل بدیدن
اول قدم از خودی گذشتن	دوم قدمش بحق رسیدن
از هستی خویشتن رهیدن	در دار فنا بیار میدن
از جمله جهان نظر ببستن	جز روی خدا دگر ندیدن
بر دانش عقل خنده کردن	در زمره عاشقان خزیدن

زانکه عقل و جان آدمی
هست عاشق در پی و در دلی
... مهمان شد
... هر جان شد
... نیز
چون بیند کسی حیران شود
تا نگردد او ندا نشود
خواه آن انوار باشد یا ظلام
اینست طریق تحصیل عرفان
شهود قلبی حق سبحانه و تعالی
و خاصان درگاه او
و اما

زافسانهٔ علم و دین گذشتن — از عشق حدیث او شنیدن

از مسجد و کعبه پا کشیدن — در دیر مغان بسر دویدن

با چنگ و چغانه یار بودن — از سبحه و زاهدی رهیدن

جان دادن در ره دلارام — بسمل شدن و بخون طپیدن

بر شاخهٔ سدره جا گرفتن — از دام که فنا پریدن

اول بوصال وعده دادن — پس عاشق زار آفریدن

راز آمده محرم روی جانان — بگذشته ز گفتن و شنیدن

چار چشم از درون و از برون — بر رخ زیبای عشق ذو فنون

عشق هر دم جلوهٔ دیگر کند — عاشقان هر دو دلش از دل پا طرون

من ز چشم دل به بینم آنچه را — دیدا اگر گشت بی صبر و سکون

تا بدم از عشق من مجنون صفت — عشق خواند بر دلم هر دم فنون

جان شدم فرهاد آن شیرین عشق — جسم من آمد چو کوه بیستون

هر که مجنون نیست از عشق خدا — عقل او از عشق تن شد زرجون

بندهٔ شاه حقیقت گر شدی — چشم جانت گشت سلطان عیون

دیدن حق آمد انسان را کمال — این کمال است از درون نه از برون

و اما اشاره باحتیاج سیر بعالم طریقت بمرافقت بشرف خدمت و دریافت صحبت پیر بزرگوار با شبه علیه السلام انست فرموده اذا خرج احدکم من بلده لسفر فلیطلب النفس السماء الستم بطرق الارض اجهل من طرق السماء و دیگر آنکه خطاب رسول خدا صلی الله علیه و آله مرحبا بقوم قضوا الجهاد الاصغر و بقی علیهم الجهاد الاکبر

درک ابصار است محروم از خدا	حق ز ادراک بصر آمد فزون
رو دل خود را ز عشق آور بصیر	تا ببینی روی حق بی چند و چون
که سواد الوجه دارد که بیاض	وجه بیچون را از این الوان شئون
آسمان گرد دل آمد در طواف	تا ببیند روی دل شد سرنگون
عشق دانی چیست وجه ذات حق	عشق دانی چیست سر کاف و نون
عشق آمد مطرب بزم الست	گر ازل آموخت دل را ارغنون
در دل عاشق نهد بزم وصال	از تن عاشق برآید جوی خون
نور عشق ار تابد اندر سر تو	عقل و جان و تن دلت را شد زبون
بگذری زین چار طبع و شش جهت	عشق آید در رهت گر رهنمون
گر بجنبش عشق کشتی آشنا	زور آید از که بکجائی چون
چرخ چون از عشق آمد بیخبر	دارد از ماتم لباس نیلگون
جمله قرآن از خدا توصیف عشق	چون نمایم وصف عشق ذوفنون
عشقبازی کار مردان خداست	منکرند این سر دین را کافرون
طوبی عشقم برست از خلد دل	من چگویم انهم لا یبصرون
قرنها گر ره نوردی در روش	میشناسی سر آن صاحب قرون
من شدم سالک براه او دو قرن	تا شدم عارف براز او کنون

المجاهد … عرض کردند که … جهاد اکبر … فرمود المجاهد من جاهد النفس زیرا که نفس دشمنی است باطنی از نظر غایب … فرق میان خود و دشمن … اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک … قدر …

چاره جوی جملهٔ بیماریست از عشق گزین ... در دل عاشق تو هر صورت خلقی ببین

شکر عشق تجویز خبر ست ... علم عشق تجویز شیر و شهد عشق آن انگبین

عشق بگزین و صفا کن باطن و لها ... دیدهٔ دل را بکش عشق حق بگشا آنگه ببین

حور و غلمان طور و رضوان و جنت را بنام ... در بهشت دل بیا از پرتو عشق گزین

هر یکی از اوصاف عشقت جلوه دیگر کند ... صورتی زیبا عیان آید از آن اوصاف حسین

عشق باشد مایهٔ جنات جاوید خدا ... عشق باشد عرش آنجا افلاک و زمین

عشق حب حق بذات خویش و بر ذات ما ... عشق اندر یاد وحدت اجتهین در ثمین

دیدهٔ بکشا عشق بین تا که غیر عشق کو ... [illegible] دانا عنین

رو براق عشق بگزین در طریق معرفت ... گر ترک آن باز ماند تو سر روح الامین

احولی را ترک کن در عشق یکتا بین بشو ... گر تو احول نیستی جز عشق یکتا مبین

بگذر از عشق مجازی رو حقیقی را طلب ... زانکه این عشق مجازی زینت [illegible]

سجده کن بر عشق تا گردی تو مسجود ملک ... هیچ تسبیح از سجدهٔ آدم چو ابلیس لعین

سجده چه بود ترک هستی در طریق عشق حق ... عشق حق بود طاعت حب امیر المؤمنین

آن اسیری کو بما آموخت اسرار خدا ... یافتم از پرتو انوار او حق الیقین

گر به پیوندی بآن تشنه کوثر و سلسبیل ... ور به پیوندی دلت گردد چو فردوس برین

چون به پیوستی رود جانت باقلیم بقا ... چون به پیوستی رهد نفست ز اسفل سافلین

[illegible]

چون به پیوندی بآن شه محو گردی در لقا	چون به پیوندی بآن شه با خدا همنشین

راز او را گر بیابی رازدان حق شوی
قطب افلاک وجودی پیشوای ملک دین

عاشقم من بر جمال عاشقان	جان فدای حسن و جمال عاشقان
دیده ام از دیدهٔ دل بارها	روی حق را از جمال عاشقان
جلوهٔ نور خداوندی عیان	گرددا از طور وصال عاشقان
خضر آنکو زندهٔ جاوید شد	خورد جامی از زلال عاشقان
موسی آنکو نور حق در طور دید	دید او مهر کمال عاشقان
عیسی آنکو مرده از دم زنده کرد	بودش این فضل از خصال عاشقان
رو نظر کن در خرابات و ببین	وسعت جاه و جلال عاشقان
خواهی ار گردی بیاد حق قرین	بشنوی صوت بلال عاشقان
در ره عشق ار روی بینی بدل	عقلها بس پایمال عاشقان
حق دل عاشق کند رشک بهشت	چون نمیخواهد ملال عاشقان
کهف حق را گر رهی جوئی پناه	رو بسر اندر جبال عاشقان
از خیال دین و دنیا وارهی	گر که بینی تو خیال عاشقان
قرنها بودند پیش از جسم و جان	کس چه داند عمر و سال عاشقان

نفس اگر چه زیرک است و خورده دان
قبله اش دنیاست او را مرده دان
گاه نقش خویش را از نو بکش
تا شود در روح حقی زنده بخش
چونکه گشته زنده گردد این نفس کین
گوی الله اکبر و هستی اسرار دان
سر ببر تا وا رهد آن شوم را
مصطفی جان از عنا
وصف را فرمود کو بیم بر است
از همه اعدا دشمن که در جان شماست
پس بجو بره بزدلان خود بر درد
پس مرشدی پیش کار انجام درد
پس شخص شد کار جلیل
کرد در

اهل جنت با دو صد نازو نعیم | غافل از حال و مآل عاشقان
بر خلاف عشق حق خسبند راه | اهل دوزخ در وبال عاشقان
هر دم آید شان بدل از حق پیام | آن دم آید خوش به فال عاشقان
در حساب مزرع عشق است عقل | عاجز از مال و منال عاشقان
در سماع آئی و وجد و شوق و شور | بینی از غنج و دلال عاشقان
کس ندیده تا بسیج قوم کش | روح پرور بر مثال عاشقان
هر کسی فکر عیال خویشتن | عشق در فکر عیال عاشقان
جز خدا را در جهان باشد قرین | غیر ذات بیهمال عاشقان
صدر عالم گرد دانکو یابدی | راه در صف نعال عاشقان
گر ز راز عشق گردی با نوال | آن زمان بینی نوال عاشقان

کس نداند قدر عشق و راز او
جز گروه حق سگال عاشقان

از عشق پای دل پرکن در کوی دوست سفر کن | در عشق دیده در شو بر عشق نظر کن
رو دین عشق بگزین در کوی عشق بنشین | رو یاد عشق بنگر و صاف او ز بر کن
در سلک بندگانش میباش از سگانش | گر تیغ بارد آنجا رو جان خود سپر کن
بی عشق زندگانی کفر است و مرگ عاشق | ایمان عشق حق خواه از کفر و دین گذر کن

بار امانت عشق بر دوش عاشقان نه | هر کس که غیر عاشق از شر او حذر کن
ای شاه عشق تا زان هجران بنه حرمان | ما را ز خویش تن با از وصل خود خبر کن
در عشق خسته کانیم کشتی شکسته کانیم | ما را رسان به ساحل یا بحر را چو بر کن
ای شیر بیشهٔ عشق روباه عقل بردر | با حیله‌ها و علمش چنگال در جگر کن
ای آفتاب خوبان از دل رخت برون شان | گر شام تار شد دل از نور خود قمر کن
زاهد ز علم گفت و لا علم ما زدگم با | با عشق اگر ستیزه رود در ست کم کن
ای ساقی ولایت مستیم از ولایت | ما را به یک دو ساغر مدهوش و مست تر کن
با عشق هم سفر شو از راه خبر شو | وندر طریق وصلش رو پا ز سر کن

خاشع نما و خاضع دل را تو در ولایش
در این خشوع و زاری دل را تو دیده ور کن

عین و لام و یا بقلب عاشقان | آورد هر دم نشان از بی نشان
عین و لام و یا شئون ذات هو | زین شئون ذات نهان آمد عیان
عین و لام و یا وسیلهٔ قرب دوست | ظاهر آرد لامکان اندر مکان
عین و لام و یا بهای نور هو | عرش و فرش را زین نور دان
عین و لام و یا چو اسم اعظمست | سر اسما مسمی را بخوان
عین و لام و یا حروف قدسیند | قدسیان مرقد سیار را ترجمان

بعد از دو ارزیها لک ... طریق لا اله الا الله اند و عارف با خبر شده از طریقت و حقیقت بمعرفت بلکه به وجود ایشان و توجه همت این بزرگان محال است حرکت و سلوک در طریق الهی بجهت تلقین کما قال لسان الغیب
همت بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

و قال العارف الاکرم قدس سره

عین و لام و یا حروف غایات ... پس فلک را ما سوی در تحت آن

عین و لام و یا حروف سلطنت ... سلطنت را فرع این سلطان بدان

عین و لام و یا براوراق صور ... هست طغرای دل مستعان

عین و لام و یا بر اشیا منتقش ... گشته موجودات را حرز الامان

عین و لام و یا ست شمس اهل دل ... دیده اند از ضوء شمس اسرار نهان

عین و لام و یا ست لوح معرفت ... خوانده اسرار نهان را عارفان

عین و لام و یا دلیل ذات حق ... زانکه محسوس است با ذات نهان

عین و لام و یا حیات اهل عشق ... چشمه حیوان بیاب از وی روان

عین و لام و یا عیان ذات هو ... رو ز ذات وجه ذات آید نشان

عین و لام و یا ز کنز مختفی ... جوهر الذات لآلی گران

عین و لام و یا بود حبل المتین ... بسته بر هر تار آن صد حبل جان

عین و لام و یا شهاب ثاقب است ... در دل و جان جسم شیطان از آن

عین و لام و یا حدیث جان ماست ... رشته جان بسته بر هر حرف آن

سر عین لام و یا پوشیده ماند ... کس ندانست این چه سریست ای فلان

راست گویم در ظهور و در بطون ... غیر عین و لام و یا چیزی مدان

تا که گردی در حقیقت حق پرست ... فارغ آیی از خیالات و گمان

عین قلب از عشق ارشد دیده ور		تیغ لام لا بر آند بر جهان
پس چه ماند بعد لا دیگر بجا		غیر یای غیب ذات بی نشان
بنشنود هست نیستی و هستی است		عین و لام و یا بر آ عاشقان
رو فنا در لام او شو تا شوی		با فنا از او ببینیش در عین جان
مست شد مرد از عشق کو ترش		تا ابد در وجد و شورست و فغان
از هزار اندر هزار آنکه نیست		آنچه زاید عاشق فانی از آن

حرف	اندر آن عالم که راز آشنا است نی نشان دارد ره آنجا نی نشان	الواو

رو در آید آمد لا دید از آن دیدار جو		عید غدیر آمد دلا اسرار جو اسرار جو
وجه خدا آمد عیان بنگر ختمی آمد عیان		سر تعالی آمد عیان دیدار جو دیدار جو
شمس حقیقت آمد از برج عصمت آمدت		با نور رحمت آمدت انوار جو انوار جو
سر نبوت آمدت کان مروت آمدت		بحر فتوت آمدت انهار جو انهار جو
مولای غفار آمدت سلطان جبار آمدت		از حق بگفتار آمدت گفتار جو گفتار جو
آن سر یزدان آمدت از کوی جانان آمدت		در دیر امکان آمدت دیار جو دیار جو
ای آنکه جو آمد بسی در تکاپو آمدی	حق	یار و بیار آمدی پس یار جو پس یار جو
از عشق شه بیخویش شو در فقر شه درویش شو		از شوق شه دلریش شو دلدار جو دلدار جو

بعضی اوراد شرط سلوک در طریق الهی دانند که بتوجه همت آن بزرگوار قطع طریق میشود و بعضی آنرا خود سبیل حق دانند چنانچه مولوی رحمه الله فرموده پیر را بگزین عین راه دان و کما قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا ای در اولیائنا من اولیائنا بعضی ائمه کاملین و عارفین آن بزرگوار را مقصود

وطلب

ای زار از خود درگذر سر تا قدم میشو نظر
آنچه بینی در نظر کرار جو کرار جو

رشته دلم رفته از پی رفتار او — خفته دلم خفته در گل گلزار او
بیدل و بیچاره ام در ره او چون زنم — برده دلم برده دل طره طرار او
از ازلم برده هوش تا ابد باده نوش — غرقه دلم غرقه در می سرشار او
این تن فانی از او دین جان باقی از او — رقص کنان یاد او نغمه بازار او
دم ز محبت چه زد در صفت بنده دل — ساز محبت نواخت پرده اسرار او
نور محبت عیان گشت ز ذات نهان — ذات نهان شد پدید از دل انوار او
شاه حقیقت که بود در پرده پرده ها — نور حقیقت پدید طلعت رخسار او
شاه حقیقت علیست حیدر کرار ما — نور حقیقت نبی است احمد مختار او
روی حقیقت ببین تو حقیقت شیخ — سر حقیقت بجو از دل گفتار او
عارف دانا کسی است کو نشناسد ورا — در دل و جان نور او عارف هشیار او
آدم خاکی که شد قبله قدوسیان — طینت بد نهان در گل فخار او
نوح بیک الف شد نوحه گر از شوق او — راند به بحر جهان کشتی سیار او
گشت خلیل خدا با خبر از سر او — آتش نمرود شد سبزه و گلزار او
موسی عمران که یافت یک قبس از نار عشق — نور وی آمد عیان از شجر نار او

عیسی مریم عیان از دم جانبخش او — برد نهانش چه سان بر فلک از دار او
یوسف مصر که شد در چه زندان اسیر — بود چو صدیق او شد سر و سردار او
یونس در بطن حوت کفش شد گون درود — داد نجاتش ز حوت شد ره ابرار او
محنت ایوب را آفت کرمان نمود — داد نجاتش ز کرم عشق بلا خوار او

راز نصد کون بلا در ره او مبتلا
هست ز فضلش رجا کاید معمار او

دلا تا کی در این دار فنا بر خویش مانی تو — بجنبان بال و پر تا طایر ملک بقائی تو
در این ویرانه دنیا که جای جغد و زاغ است — چه با زاغان کنی الفت که شهباز خدائی تو
نه بیند غمزه از چشم خمار رخ ساقی — نه دادی دل بدو زان مست خویش و در کجائی تو
ز شیرین شکر بیان لعل شکرین او — نکردی باخبر زان روح خوش شیرین ادائی تو
نکردی قبله رو را که عزت خدا باشد — نداری رو از آن رو جمله کثرت قفائی تو
نگشتی آشنا با آشنا یا ره عشقش — از آن بیگانه در هستی ز نا آشنائی تو
ندیدی جذب مغناطیس عشقش را از آن یک جلوه — از آن آئینه که در گل آتشا چون کهربائی تو
تو نشنیدی نوای بلبلان نغمه سازش را — از آن افسرده دل مانند بجو در بی‌نوائی تو
نگشتی باخبر از سر هیچ پیچی آن دلبر — از آن در درد مهر دائم بسته چو ماه حیرائی تو
نیابی ره بوحدت تا نیابی روی از کثرت — گذار ما سوی گر طالب وجه خدائی تو

السّلام عیسی بن مریم میفرماید لن یلج ملکوت السموات والارض من لم یولد مرتین تولید اول تولیدی از بطن ام طبیعی است و مولود آن را فرزند جسمانی و انسان صوری نامند و تولید ثانی تولیدی از بطن ام نفسانی است و مولود آن را طفل روحانی و انسان موهوب خوانند و در لسان شریعت مسمّی است بعقب

جواب عقل را گر کس زند و عشق خونریز
طریق عشق آمد شاهراه مستقیم حق
شود مستغنی تراگر عارف عشق خدا گردی
ز عشق او را خلا خواهی گاهی گر خواهی
ز نور او کهی خورشید گاهی ماه تابانی
جلال او فنا آرد جمال او بقا آرد
بعشق حق ز فضل و علم و زهد خود شود فارغ
نگردی فهم راه و رسم حق گر کار حید من

ز تسلسل ار ره نگردانی همیشه در بلای تو
بجو این راه اگر جویای راه مصطفائی تو
چو نوشی جام او مست شراب کبریائی تو
گهی دیگر رضا خواهی اگر از او رضائی تو
گهی کوهی گهی دریا گهی ارض و سمائی تو
شدی فانی اگر در راه فنا اندر بقائی تو
گذشتی از دعا و بین که عین مدعائی تو
حقیقتم تو جانان دارد چه سازم بی نگاه تو

بیا پیر پیمانه مگو از من بیگانه
چو خود را از خدا و بنده مشکل کشائی تو

العشق تو معقولی صد حسن و جمال از تو
از سوز تو عاجز این بیدل سودائی
با تو دل و جان دادم و ز غیر تو آزادم
رخت از بر من مبر ای عاقل بیمعنی
در جان و دلم جا کن ای حسن خداوندی
آمدم که تو یار دل تنگ و پریشانست

و بعقل تو معزولی صد فکر و خیال از تو
وسواس صد و از تو صد کفر و ضلال از تو
و بعشق تو سلطانی صد جاه و جلال از تو
گر عقل من انکارم صد رنج و ملال از تو
گر عشق نکو گردم صد غنج و دلال از تو
العقل پریشان کو صد قال و مقال از تو

تا عشق برستم من از خمر تو رستم من
نه زهد تو بپذیرم نه از علم تو بخریم
تو علم لدنی داری صد بحر سخن داری
ای عقل از تو سبحانی ور صاحب توئی
ای عشق تو خماری چون کوثر جانداری
ای عقل گرفتاری در عالم پنداری
ای عشق جوانمردی پر سوزی و با دردی
ای عقل بسی دنگی بیدانش و فرهنگی
ای عشق تو مرغوبی معشوقی و محبوبی
ای عقل اگر نوری پس از چه تو مستوری
ای عشق تو خورشیدی مستغنی جاویدی
ای عقل تو مغروری از قرب خدا دوری
ای عشق تو دیاری سیاری و طیاری
ای عقل تو اوباشی با عیش و خوش باشی
ای عشق تو خودکامی ویران کن مردامی
ای عاقل صورت جو از معنی دین غافل

از نفس برستم من صد شکر و جمال از تو
از علم جز الا فی صد جهل و وبال از تو
چون خضر اگر گشتی صد ذنب بجلال از تو
با عشق تو ترسائی دکداک جبال از تو
از جام تو سرمستم مستی رجال از تو
بر روح جفاکاری سودای عیال از تو
حلال مشاکل تو صد لطف و خصال از تو
در راه خدا الکی صد هجر و زوال از تو
اندر دل هر عاشق صد صبح و جمال از تو
در دیدهٔ حق بینان صد بدر و هلال از تو
بر عاشق سکینت صد جود و نوال از تو
جان و دل هر عاقل در صف نعال از تو
آنرا که تو بر داری دارد پر و بال از تو
از شوق خدا غافلی صد فکر محال از تو
دانائی و علامی صد فضل و کمال از تو
تو عالم دنیائی خسران مآل از تو

ام تعالی و بیرون آید فرزند علی او از حجب ظلمانی نفسانی و داخل شود در عالم روحانی و ملکوت باطنی و مشاهده کند انوار ملکوتیه و عبور روحانیه باطنیه را تا آنکه بتدریج قوت یابد مدارک قلبیه ملکوتیه او بجهت تعشق و زندگانی در دار اخروی باقی ماند ام بقاء الله ابداً و هرگاه طفل جنین را در رحم مادر کسی بگوید که عالمیست بیرون از

از عالم

ای عشق خدائی تو خالق امکانی	تو صاحب ازلی روز و مه و سال از تو
کوس لمن الملکی در ملک بقا کوبی	هستی تو محجب خود سائل تو سؤال از تو
از عشق منت ای تیم آنم که شوم شاعر	خواهم که شود خورشید اعظم چو هلال از تو

با عقل خود آمد راز تا گوید عشق تو
شاید کندش بیخود یک جام ز لال از تو

ای شه ار رفت ز کف دین و دل و جان تو مرد	عشقت ار رشک ز دل دفتر ایمان تو مرد
عمر اندر ره عشق تو بسر رفت مرا	ای که پاینده تر از عمر بلند آن تو مرد
دیده گر رفت ز سیلاب غمت گو برود	آنکه روی تو فرد زنده چشمان تو مرد
غمم هجرم همه آمات دل و وصلم تو ببر	هجر تو مرگ من و وصل تو ام جان تو مرد
خلق امکان ز کجا سایه یزدان ز کجا	عکس ار گشت فنا سایه یزدان تو مرد
مقصد از خلق جهان روی تو ای زنده خدا	گر جهان رفت رود مقصد سبحان تو مرد
لطف تو آب حیات است دل من مرده	دل من گوید کی چشمه حیوان تو مرد
آب نیسان بر باغ است چو آب حیوان	باغ گوید بنهان که مه نیسان تو مرد
تو مرو گر بری در روز قیامت بپاست	ای قیامت کن دلهای پریشان تو مرد
که بود عاشق تا گوید معشوق مرد	که بود سایه که گوید خور تابان تو مرد
تو مرو گر بری و جان ببرد از تن من	مایه زندگی جانست جانان تو مرد

رازرا عیسی اگر تا بقیامت باشد
ذکر او هست حسین که شه مردان تو مرو

دیریست که جانا محرومم از روی چو ماه او
دیریست که دل مستست از بادهٔ لعل او
یکعمر دویدم من با سر بطریق او
جبریل که پیک حق بر شاه رسل آمد
شاهان جهان یکسر در کسب رضای او
زاهد که نشد آگه از خرمن حسن او
عشاق که آگه شد از غیرت حسن او
یوسف که خریدارش بردند ببازار او
احکام زمین یکجا در زیر نگین او
هر کس که رخ او دید زنجیر بغل شد

دل زار و پریشانست از زلف سیاه او
سر کرده قدم از شوق استاده براه او
تا آنکه رسیدم من بر گرد سپاه او
در طی ره معراج وا ماند ز راه او
گر زانکه خبر یابند از عزت و جاه او
چون مرغ که شد دانه از مزرعه کاه او
از هستی خود رسته رفته به پناه او
بر شد علم جاهش بر ماه ز چاه او
اسرار فلک یکسر بر طرف کلاه او
مجنون شد و سودائی از طره زلفان او

ایجان خبر او را مجوی ز راز او
چون مشک که بوی او گردیده اه او

خرابات شد بود دار السلام او
امام حسبله عالم انگشت دان

که آمد عشق را امرد تمام او
که دید از جان و دل روی امام او

گویا که عالم محبت نه عالم
صحبت است
... و بیشتر از این
دریافت نتوان ...
و این حالت از برای
طفل نیست مگر بجهت عدم
بصیرت و دریافت مرا...
جسمیه که بواسطهٔ انصاف
... عالم دنیا را ادراک
نماید و از مستلذات آن
التذاذ یابد پس از تولد
از شکم مادر که قابلیت
دخول در این عالم را یافت
و ادراک وسعت این عالم
در آن

مقامش از دو عالم برتر آمد	که در دیر مغان جستی مقام او
بساقی ازل هر کس که ره یافت	بنوشد جام وحدت صبح و شام او
بپای خُم معنی کرد منزل	چو لذّت یافت از شُرب مدام او
خُم معنی چه باشد شاه عشقست	که بادا جاودان و مُستدام او
مرا این شاه عشق آورده در کار	دهد هر ساعتم از دل سلام او
شه عشق است جز او نیست موجود	خدا او و پیمبر او امام او
بجز او نیست در حق حقیقت	از این در پرده می بدهد پیام او
نه بینم غیر آن شه در دو عالم	گهی شاهم کند گاهی غلام او
حیاتم از طفیل جام او شد	ببزم دل مرا صهبا و جام او
همه عشّاق از وی کام یابند	ولیکن اولیا را نام و کام او
همه عالم از او سرسبز و خرّم	دو عالم را وجود از او قوام او
روند اندر عدم خلق دو عالم	گرفت از توسن جود ار لگام او
نه بیند غیر ما را عشق بیدار	چو شبها بر فلک آید ببام او
خداوند جهانست پیش از دو عالم	بغیر سوی مقام اندر غمام او
غمام عشق است برتر از هوا	ببارد دائما بر خاص و عام او
بدان حضرت امکان جز عشق یکتا	که ربّ النّوع انواع انام او

[illegible]

بود با جمله او و جمله بی او — دل عشاق را شیر گنام او
تو را در هر مقامی عشق پرورد — ز خاک آدم تا انسان تمام او
بهر دم نعمتی بخشش نمودت — گهی از جود خاص و گاه عام او
بداوت هوش و گوش علم هستی — نمودت طالب ناموس و نام او
عیان کرد انبیا و اولیا را — پیمبر گشت گاهی که پیام او
گر از وی آگهی جوئی و حیرت — ز غفلت وارهاندت از منام او
مشو غافل تو از این رتبه باقی — که آید در مقام انتقام او
خداجوئی اگر رو عشق حق جو — که حق آید ترا زین ره بدام او
اگر خامی نه‌ای در ره عشق — نماید پخته گر دیدیت خام او
نه نور عشق بود آن نار موسی — که اندر طور گفت او را کلام او
نماید عاشقان را این مقامات — عیان آید بعارف بمقام او
همه عطار ها زو عطر دارند — ولی عشاق را عطر مشام او
محاسن در جهان زو گشت ظاهر — بخوبان حسن و خوبی داده هم او
همه علم کتب زو گشته نازل — چه عقل کل از وی یافت نام او
سراپای جهان آثار عشق است — تو کوری گر نگوئی خود کدام او
بقا خواهی تو در کام فنا رو — که فانی راهی باشد بکام او

(نیست)
روحانی کم و یا چیز نیست و لذات روحانی چندان است که این لذات جسمانی دنیوی در جنب آن لذات [illegible] بلکه [illegible] نیست [illegible] اگر لذت [illegible] اگر لذت نفس لذت بخواهد جواب [illegible] این از خیالات بی یاد او همه باطل است عالمی از این عالم دنیا وسیع و غذائی از این اغذیه دنیویه لذیذ و لطیف [illegible]

نخواهی شد تو او نی او تو باشد | همه او هست رب مستدام او
رسیده راز عشق از خلق عالم | از آن بار از خود گردیده ام او

بحمد الله که یار از حسن صید دل شد
هم او صید است او هم صیاد و دام او

تا دلم دید حسن آن مه رو | گفت دل لا وجه الا هو
قبله و سجده دل و جانم | طاق ابروش و طره گیسو
دل گرفتار و جانم افگار است | زان خم زلف و غمزه جادو
تن شدم کهنه گر ز محنت عشق | رسدم جان ز عشق حق نو نو
بحر عشق است در دلم جوشان | جاری از او است صد هزاران جو
هیچ بودم چو عقل بودم یار | عشق یارم چو شد شدم صد تو
روی دل تا بروی او کردم | گشت آئینه دلم شش رو
رو بمیدان عشق باز نشین | جان کهنه فدا کن و نو جو
خوی بد جمله گرددت زایل | چون شوی تو ز عشق حق خوشخو
خون شود گر ز تشنگی جگرت | جوشد آب عشق از هر سو
طلب نیکیت بت ره تست | عاشق نیک شو شوی نیکو
پس بهر سو شدی و گردی هی | عشق نیکو گزین و شو بی سو

[illegible] و این نکته [illegible]
بالفرض نمیشود [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
اورا [illegible]
[illegible] قلبی او
[illegible] نفسانی او
از بطن [illegible] او
متولد [illegible] و روحانیه
او را کی عالم [illegible] نماید
و ملکوتیه را حاصل [illegible] عالم را
و [illegible] آن عالم
منه

حوریان جان تورا عاشقند | تو ز هستی بعشق هر با تو

گوی چوگان عشق نه گردن | باش چوگان عشق را چون گو

داردی درد دل اگر جوئی | نیست جز عشق همراه دارو

ز فرف عشق را طلب ز خدا | پای در گل بخسبد تا زانو

ناف آهوی چین مجو بجفا | شیر حق بین بصورت آهو

کعبه خود سومنات زند است | بت ما چون عیان شده زانکو

سنگ و گل کی مطاف دلها شد | پیش آن بت گذار جبهه و رو

ره حق راه عاشقان خداست | نه ره بندگان فرج و گلو

حرف | چون نسیم پر نوار عشق خداست / راز عشق خدا شنو از او | الها

ای خدا این خلق را شاد بدار | بندگان را خط آزادی بده

چونکه عشاق ترا خدمت کنند | در عوض شان رحمت و شادی بده

نکبت دنیا از ایشان دور کن | صحت و نعمت که میدادی بده

روح شان را آشنا با خویش کن | نفس شان را عیش دامادی بده

تا که ره یابند اندر کوی تو | در نجات از خویشتن هادی بده

کن بطبیعت شان ز غفلت بهره مند | دولت دنیا بهر عادی بده

بعد از صفای آینهٔ دل
بصیرت قابل
نشد و به بینند که
آسمانها ست و عوالم
کوه هستی بالا است
و از مستلذات روحانی
و از المذاذ طبعی و ... بود
که ما بیت عند ربی
یطعمنی و یسقین
و علام بصیرت صاحب
خود خبر دار گردد و
مرتبهٔ خود را در مقام سلوک
خود

گر نه شاگرد عشق [illegible] | نور ارشاد آن استاد بده
بر خلیفه یار ریحان نما | بر محمد بیت ملک استعداد بده
پادشاهانرا برای دفع خصم | ذوالفقار دست فولاد بده
دشمنانرا بخت نیکو بگیر بخیر | دوستانرا فخر مقدار بده
سالکانرا برارادت [illegible] غرا | اولیارا نور ارشاد بده

رازرا از فضل خاص خود نواز
از ولایت بهترین ارشاد بده

چون سر بحلقم یار شهد ام بگفتار آمده
انهار جنات کزین دیار زیبت یعقوب در
دلهای عاشق حزین با شهد عشق شد عجیب
دوش آمد آن شاه سر کفا پی آمد
چو جانان دل کی دید بدل در آن بدیت عجل
این شهد حقیقت ای پسر زد دل بجوش
من کان قند شکرم از عشق دلبرم
در شهد مهر بس شدم ز نار [illegible] شدم
از حسن او نیکو شدم در روی او [illegible] شدم

بگذشتم از گنبد و خم شهر اینها آمده
در نور مهر شمس [illegible] آمده
عشق آمد این سالکش در گنج اسرار آمده
این مغلسان بیخبر لب تشنه بیمار آمده
اینست غایات اهل کز عشق جبار آمده
رو جان بیا در عشق خرگاه شاه عیار آمده
میجوشم و می بخرم دل بجز خار آمده
شیرین تر از خرماش شدم ظاهر بهار آمده
از بوی او خوش شدم چو نمک تا تار آمده

هر چه او کند نیکو کند که مهر و گه قهر کند اندر کف میر اجل صمصام قهر بی بدل زهر بلا پیمایدم شهد ولا افزایدم		بار دل بنگوگان میر مختار آمده وند کف دیگر عسل جاری چو انهار آمده گه قهر و گه لطف از کرم از شاه ابرار آمده
حرف	راز بست آدر چوگان اودن گوی سرگردان او محرم که از خوان الهی گاهی شکرخوار آمده	الیاء

باشه طوس جان بگو حق بحقیقت حق
سید عاشقان توئی سرور عارفان توئی
از وجه نهانی توئی در دل نهان توئی
تا بتو من رسیده ام جز تو کسی ندیده ام
روی تو شد برای ما آینه خدا نما
جان ز تو مست می شدم راه دراز طی شدم
درد مرا ز تو شد دوا کام دل از تو شد روا
گر نه تو را بدیدمی کی بخدا رسیدمی
باطن انبیا توئی معنی اوصیا توئی
یاد تو هر زمان شود عیش و نشاط جان شود
راز تو ما عیان شدم سر خدا بیان شدم

با همه عاشقان بگو حق بحقیقت حق
دلبر بیدلان توئی حق بحقیقت حق
قبله جان جان توئی حق بحقیقت حق
در کنف خزیده ام حق بحقیقت حق
از رخ تو مرا لقا حق بحقیقت حق
با تو وصال کی شدم حق بحقیقت حق
وز تو خدای رهنما حق بحقیقت حق
جز تو کرا گزیدمی حق بحقیقت حق
در دل الیا توئی حق بحقیقت حق
وجه خدا عیان شود حق بحقیقت حق
عارف حق نشدم حق بحقیقت حق

در بیان تولید اول ... جسمانی انسان به پدر ... و واقع شود نطفه ... از صلب پدر ... رحم مادر و متصور شود ... نطفه مذکوره در مراتب ... علقه و مضغه و عظم ... و صورت انسانی ... روح ... انسان صورتا تمام شود

این منم این نه منم گر تو مرا می‌بینی — مشرکی دوشی مذهبی و بیدینی

این منم این نه منم من ز خودی دور استم — من نبودم بجز از عاجزی و مسکینی

این منم این نه منم شاه بقا الله است — کو ندارد بجز از سلطنت و خودبینی

این منم این نه منم غیر خدا هیچ مبین — گر تو پرورده دین دل بنشینی

این منم این نه منم غرق جلال خویشم — پادشاهم که ببر کرده حلل تشبینی

این منم این نه منم باز سفید عشقم — صعوه بودم شدم از عشق خدا شاهینی

این منم این نه منم نور حقیقت را بین — متجلی شده در مظهر ماء و طینی

این منم این نه منم بیت حرام عشقم — گر تو عارف بحق این کعبه دل بگزینی

این منم این نه منم راز نهان عشقم
زان ندارم بجز از عشق خدا آیینی

هر آن چیزی که می‌جوئی تو آنی — خدا جو با خدائی و ندانی

طلسم ار تشکنی تن را تو از عشق — عیان گردد که تو گنج نهانی

توئی عاشق تو معشوق و تو عشقی — بدان خود هر نشان هم بی نشانی

درون تو است ملک از جهان بیش — ببین خود را که جزو این جهانی

ترا عرش و سموات اندرونست — ببام لامکان خود نردبانی

جحیم و جنت و حشر از تو ظاهر — بنور عشق اگر جان راز دانی

همه انهار جنت از تو جاریست ... تو آن بحری که بی قعر و کرانی
برو آیینه چو از نور میران ... در آن هر چیز می بینی چنانی
بدام هستی خود چون گشتی ... چو از صیاد عشقت بدگمانی
اگر مرغان ز صیادان گریزند ... باین صیاد برجان ارمغانی
که صیادان ز مرغان بگریزند ... تورا صد جان دهد او رایگانی
چو عصفور صید حق شد ... برو شهباز حق شو تا توانی
همی صید را صیاد صید است ... تو صید حق کنی گر راز دانی

نشاید بیش ازین افشای اسرار
که فهمد راز حق را زین معانی

ای کوکب دری ولایت بکجایی ... گر عالم اعلی تو در اسفل بنمایی
تو کوکب اقبال جلالی بحقیقت ... گر فضل بعاشق خود بنمایی
این عاشق مضطر دارم بتو امید ... گر رحمت خود باب بر ویم بگشایی
تو کوکب بخت دو جهانی مهر فروز ... فیروز خود از ابر رحمت بنمایی
فیروز عاشق بود تو ز ولایت ... پس فیض ولایت تو بعاشق فرمایی
آن ذم که بود صبح ازل فیض رسانید ... تو مظهر دولت سند محکم رایی
محتاج فیض تو هر مؤمن و کافر ... مشتاق کرامات تو هر بیدل و رایی

طی است و انسان جمعیت
کامل بان نهایت کمال و
حاصل نماید و حاصل
شود بحکمت او سیر در کیفیت
اعلاء مدارج احدیت بنه
آن سالک راه این جمعیت
حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه و آله و الاز ولح
المقدسة و خاتم الاشباح
الانبیاء است روحی فدی
العالمین فداه میفرماید انا
و علی ابوا هذه الامة
شعر

تو مایل تدبیر امور دو عالم / گر لیست انجام ز آن نور خدائی
بر اصل تو من بنده دلبسته بتن و جانم / تو فرعی از آنست همه ما دل و زبانی
جان کنده غم و غم خوردم تا راه ببردم / بر اصل من بین تو که چه هستی احمد ثانی
من بنده و جه الله ... / از ارض برآوردم و کردیم سمائی
الکن همه از دولت شب دارم امید / با نجمت خدائی چکند ضیع سمائی
امید بفضل و کرم نور خدایم / گر تو قضایم بد هر حال رهائی

از حسن قضائی که من از نشئه بد انجام
از رحمت احبب برد تو قضائی

بندگی کن تا که یابی زندگی / بندگی دارد ثمر با بندگی
بگذری از کبر و عجب و عز و ناز / گر بیابی لذت درماندگی
بندگی کن تا خداوندی کنی / گر خداوندی بود ثمر بندگی
بندگی شد فخر شاهان جهان / کس چه داند قدر جاه بندگی
قلزم توحید حق را بیکران / گوهری نبود بپایان ارزندگی
بنده مرآت صفات و ذات هو / شمس حق دارد از آن تابندگی
بنده فانی هستی باقی مدام / بنده را هست از آن نقش زندگی
بنده شاه خراسانم از آنک / فرش ره دارم از او از بندگی

راز گوید با شه خود از کرم
سرفرازم کن ز سر آن کلندکی

گر طالب عشق لایزالی	از خود بگذر که در وصالی
از هستی خویش چون گذشتی	بینی تو جمال بی مثالی
از چشم سیاه نیم مستش	نوشی قدحی زلالی
چون نوش کنی شربت تو از آن	در رقص آئی و وجد حالی
دست افشانان ببزم جانان	سرمست ز ذکر لایزالی
زان خال سیاه عنبرینش	هندو گردی و قشقه خالی
در طرهٔ پیچ پیچ زلفش	افتی بکمند سخت نالی
بر طاق دو ابروی جلیلش	آری دو سه سجده بر کمالی
زان لب که چو چشمهٔ حیاتست	یابی تو حیات بی زوالی
با روشنی مه جبینش	دانی مه آسمان هلالی
با طلعت مهرآفرینش	بینی خورشید چون سفالی
وز رفعت قامت رفیعش	بر اوج زنی تو پر و بالی
در بحر جلال او شوی غرق	گردی سلطان بی همالی
تو راز بگو که کس نداند	نادیده بغیر قیل و قالی

روشن شود ز روشنی ذات من جهان
از پرتو لطف اگر بجهت باز نگرم
عالم بود از سبحات جلال من
گر پرده صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت از او خضر جاودان
آن آب چیست قطره از حوض کوثرم
آن دم که زنده گشت از او مرده را مسیح
یک نفخه ایست از نفس روح پرورم
فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من
بل اسم اعظم بحقیقت منم
پس بنا برین آنچه محتاج
الیه است در تولید جسمانی
از ادویه و اغذیه و ترتیب

باشد صد جان اگر سازم فدا بیخودی — صد هزاران جان کجا باشد بها بیخودی

جان اسیر شادی و غم هست بیخودی خویشتر — هر سه فانی گشت چون آمد فنا بیخودی

این فنای بیخودی در نهان در دستی است — بیخودی آمد از عشق تا یابی شفا بیخودی

بیخودی از گرد هستی نهان آید دلا — آن زمان خود با خدا در صفا بیخودی

بیخودی بیخود پرست آخر چنان حاصل نمی — بشنو از من رو فنا شو در هوا بیخودی

بیخودی فقر است درویشان فقر ان را هما — کادم از عشق او شد بقا بیخودی

گر رسی در سینه عشق تماشای فقر — خسرو ملک بقا در سما بیخودی

بیخودی با خدا چون بیخود در رتبه فقر فنا — پی بر چون مرغ پران در هوا بیخودی

بیخودی آن است ای الفقر فخری سر بزند — حق نهان او هست از وجود بها بیخودی

هر که بیخود کوس سبحانی زند در ملک عشق — بایزید وقت باشد در ادای بیخودی

حاصل آید بیخودی چون از فنای پیر دین — پس فنا در پیر دین شد رهنمای بیخودی

دفع سحر قبطیان آمد عصای موسوی — سحر عقل و فنون را پس عصای بیخودی

باشد

راز باشد با خدا چون بیخود از عشق خداست
در حق را جست از عشق دوای بیخودی

غیر از حدیث عشق ندارم حکایتی — زنیا حکایتی عجایب روا
جستند بس کسان خبر از ذات بیمثال — جز عشق نیست ... عظیم

ای حبیب ... سر منعی المطلب ... است تا انکه ... ولو از ... انسان بالغ ... الله ... [illegible]

عشق است که بدو خدا اغاز بس — جز او نکرده کس زکمالش در آ

بس طالبان که مید دعشق در طریق — مردند از سلوک و ندیده عنا

پشت فلک شکسته است غم از جستجوی عشق — بر حسب خود نیافت ز عشق او کرا

هفتاد فرقه در ره عشق در سپار — جز عاشقان ز عشق ندیده هدا

هر کس که شد بحضرت عشق آشنا بجان — بی شک که از ازل بود ادراک سعاد

را هر نصیب نامد ش از خوان عشق هیچ — زان در جهان برهد گرفته بلا

خوش شعله عاشقان جگر زد کباب — گر جام عشق هر دمش شد بساق

شد روح کاتش موسی ز عشق یافت — خوش سوختی در آن نکردی شکا

بگذر ز ملک فانی دنیا که عشق ترا — ملکی است با بقا که ندارد نهایتی

راه او نیست مبتلا بر عشق در بلا
هست فضل عشق اگر کند او دار غا

معمور تن جان ما چون نقش تن ا — بحریست در آن نهان این تن چو سرا

هر کس که بجان گر ز عشق آید یا — زین بحر بکف او را دل در خوش

عشق همی است در یا کار هر کس نبود — زان جان که بر آید از عشق الکل صو

اسیر درین عاشقان در دام قید از چه — هر در زبان جا نهاد از غیب خطا

با عشق نه بیند چشم از همه بر بند بلی — هر چیز بود جز عشق چون نقش بر ا

لفظ دل بلا الذم ... من طرف السماء اعمل ... من طرف الارض ... الکامل ... الشیخ الواصل ... زنان کامل ... عارف ... معرفت ... حلال

هر جا که جسم تو ز عشق آتش فتنه آمد
بر مزرع جان تو این عشق سحابی

پر گیر ز عشق ای جان که ملک بقا
زیرا که جهان تن فانی و خرابی

در عشق نثار داری تا جانت بخندد
تن مطرب جان آمد و تشویش چو ربابی

ز عشق که آتش زند در خرمن جان و دل
میسوزم این سوزش تار در حجابی

سلطان سر عشق تا بنده ز خود آید
که لطف کرم دارد گاهی بعتابی

چون راز خدا ما را اگر دل جانست
جان بحر شرب آمد دل مرغ کبابی

این روح که عاشق است از عشق خدا زاد
از عرش شد نازل در مهد تن افتاد

چون بیضه بط مرغی پرورد بطی آورد
در بحر شد آزاد در ساحل بهای

تن بر و جان بحر برد جان زنده
ای عاشق بیچاره تو جامع اضداد

آن روح که در اوصاف با تن بود نفس
روح چو گشت آن را از روح کن شاد

این روح عزیز آمد از نزد خدا بجان
پیغام خدا دارد گوش با و داد

وان روح که ربانیست وصف عشق حقیقت داد
شاگرد عشق گردد تا آنکه شد استاد

در دهر غریبست او بهر تو طبیب است او
بر خلق طبیب است گر طالب ارشاد

صبح است ز او ظاهر شام است ناظر
او حاضر هر کو مرد یا هر که همی زاد

چرخست برای او گردان ارض است ز او
بر جمله موجودات از وی شده امداد

کمال جنبانج و در سلوک بمدارج طریقت و وصول بمعارج حقیقت انسانی و خدمت واصلی که پایان پیر شیخ و متصل حبیب و با طالب الله عصمت صحبت سلطان علیه ابن سعید از انبیا سلطان و توجه و خدمت حبی

او زبدهٔ افراد است او لایق ارشاد است | او گنج خداداد است بر خلق خدا هادی
گر طالب او باشی مقدادی و سلمانی | ور منکر او گردی نمرودی و شدادی
این بلبل خوش‌الحان کز گلشن عشق آمد | بس مغز که او دارد از لطف خدادادی
این باز همایون فر کافتاده درین مجلس | این فرقه‌ای دوستگو فرق نه زادی

رازش تو مکن افشا بی پرده بگو دانا
گر راز نهان داری سلمانی و مقدادی

ای مرغ بهشتی که جهان جمله بهشتی | بگذاشته‌ئی در غم خود زار که بگذشتی
در جنت فردوس قرین تو بغلمان | بر شاخهٔ طوبی تو چو مرغان بهشتی
در دام تن افتادی و بیگانه تو گردی | رفتی ز جهان و بجهان تخم تو کشتی
در جرگهٔ مرغان جهان خوش بچمیدی | زانرو که بفطرت ز ازل پاک سرشتی
اندر حرم بیت ولایت شده رکن | بنیاد نشستی این ملک جهان را چو گذشتی
جان داده‌ای از ذوق یکی جرعه تو حید | بر خم معانی تو کنون خشت نخستی

شهباز نهفته شده‌ای راز بپرداز
از لانه گذشتی و یکی بیضه نهشتی

مست شراب کوثرم از دم مرتضی علی | شور علیست در سرم از دم مرتضی علی
پیر رهِ بقا منم آینهٔ لقا منم | پیرو اولیا منم از دم مرتضی علی

بنشین براز گوهر پس چون حاصل شد [illegible] و در سیر بجذب مرتبهٔ شیخ [illegible] رفته و راه دانی [illegible] الوجود است [illegible] رحمة الله [illegible] و جهان [illegible] ۱۶۰ [illegible] نفس خود را [illegible] تا [illegible] بیست [illegible]

مهر علیست جان و تنم و غلیست در دلم
من خم و جام و ساغرم خمر طهور و کوثرم
علم سر نعیم علی کشف طریقتم علی
مظهر نور او دلم کعبه و طور او دلم

زان بخدای واصلم از دم مرتضی علی
یکدل و جان بجیدم از دم مرتضی علی
سر حقیقتم تجلی از دم مرتضی علی
جنت و حور او دلم از دم مرتضی علی

راز نهان او منم وجه عیان او منم
شرح و بیان او منم از دم مرتضی علی

الست را جواب از من بلی ربی
بجوان مستیم دعوت نمودی آن شه باقی
بلا آمد مرا گشت لا آمد همه الا
پس از هستی بمستی خواندیم آن ساقی باقی
پس از مستی بوحدت دعوتم کرد آن شه وحدت
بمکتب خانهٔ عشقش بسی اسرار فرمودم

عاشق جواب از من بلی ربی
بر دو سر شتاب از من بلی ربی
کنون با شکل و تاب از من بلی ربی
عیان شد بیحجاب از من بلی ربی
بجود داد جواب از من بلی ربی
که بر صد کتاب از من بلی ربی

نوحی ایراز دیوانه از آن عشق جانانه
بگو بر آنجناب از من بلی ربی

از آسمان بر عاشقان بس سنگ بلوا آمده
آلوده گردند جان از خوان نعمای جهان

بر کام جان زنهار در جهان لذات دنیا آمده
کی ز خوان نعمت از فردوس اعلا آمده

عشقت مستانه دارزشان حجت بود بازارشان	گو بین خدا نگارشان چو میر دو هوا آمدی
از دولت عشق خدا هستند در وصل و لقا	در گوش جان شان نغمه ها از شاخ طوبی آمدی
از جور اعدا در جهان در محبس بند گران	یوسف صفت در مصر جان صدر معلی آمدی
رستند از ملک فنا شد هوششان عین بقا	که غصه شان رنج بلا کامسیحا آمدی
که سر ز الفوصل چون روح الامین ره شان برد	کاهی خدا زشان بذله گو با مرا وحی آمدی

راز آمد از هجران بدراز عشق آمد مدد
از اصل خود شد با خبر او کی گرا عمی آمدی

هو

ایضاً من نتایج فکر الطبع الشریف قدس سره العزیز فی الرباعیات

ای آنکه ز مدح و منقبت بیرونی
هرچند ز ذات و از صفت افزونی
هرچند کنم مدح تو تو بیچندی
من چون گویم وصف تو تو بیچونی

ولہ

ای سر خدا سر تو را کس نشناخت
جز آنکه به راه تو دل و دین درباخت
آنکو بدلش بارقه عشق تو تافت
جان و تن خود ز آتش عشقت بگداخت

از بطون شریعت مقدسه محمدیه علیه وآله الصلوة والسلام والاکرام والحمد لله علی الاتمام
تمت الرساله
بید فاکبار فقراء سلسله علیه رضویه مهدویه وابسته عتبه صاحب آل الافتخار علیه السلام والتحیه غلامعلی کلیسی
از جمیع برادران طریقت التماس دعا دارم علی الخصوص از فقرا فی ... المولود ... ۱۳۰۳

وله

درویش شدند گر فقر کیش شدند	از حق نگذرند هر آنچه هست ایشانند
سلطان ممالک بقااند همه	در ملک فنا اگر ز بیخویشانند

وله

جایی که تو چاره ساز اعدای خودی	بیچاره چرا بهر احبای خودی
هستی تو چو چاره ساز خلق جهان	غافل ز چه از کار [illegible] خودی

وله

ای آنکه بجز تو در جهان نیست نکو	کانگو که دمی بجز گریست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی	پس فرق میان من و تو چیست بگو

من شیخ ابو الخیر قدس سره العزیز

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم	در دایره حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی بجان خروشان توایم	ور ننوازی هم از خموشان توایم

جواب

ما شام و سحر ز باده نوشان توایم	در ذوق باده است عروشان توایم
چون دیگ شود بر سر خود بنگران	از آتش عشق یک جوشان توایم

وله

تو جمعی و دست تو خود خداست	از بهر خدا جمله حاجات رواست

هو

من کلمات بابرکاته ایضاً و نعت النبی العربی القرشی الهاشمی حبیب الله العالمین فخر الانبیا خاتم المرسلین و آله الطیبین الطاهرین الاعاظم الاماجد الکرام مخازن نفایس جواهر الاسرار و معادن الوحی و الامر الالهیه سادات الاولین و الآخرین و شیعتهم المرضیین اولیاء الله الکاملین العارفین العاشقین الواصلین

عو

از چیست که حاجت من مسکینست … با فضل و جلال تو کمینش نه رواست

ولہ

من زارم و در حلقهٔ در گوش توام … من بندهٔ غریب خانه بر عشق توام
خواندی تو مرا ز نجا که ای من در گوش … چون پیش تو خستم از چه بیهوش توام

ولہ

از فضل تو جمله بزرگان جهان … دارند توسل من از عظیم نهان
لیکن من بیچاره اسیر کربات … اندر دل من تیر غم آید بنشان

ولہ

ای دست خدا ز فضل آزادم کن … در مهلکه افتاده ام ارشادم کن
جز تو نباشد نجات من از کربت … آزاد کنم برحمت و شادم کن

ولہ

ای شاه غریب طوس و ای شمس شموس … گردی تو برون از ظلم اینه طوس
من بنده غریب در رهم بیکس و یار … رحم آر بسوی غریب بی راه و فسوس

ولہ

شاها بجدا ز و دبنر یادم رس … فریاد رسی نباشدم جز تو دگر کس
گر تو نشوی دادرس از غریب … پس چون بتجه داد رسم دیگر کس

پس بتجه خجه داد رسم دیگر کس

	وله	
من راز فدای علی والیم جز مهر علی نیست بدل ایمانم		از عشق علی بد هر جوابم سالم از فضل علی حق بدهد آمالم
	وله	
من رازم و گنجینهٔ اسرار علی زان شیفته کرده ام من خیار جهان		بر لوح دلم تافته انوار علی گر ناطقه ام سر زده گفتار علی
	وله	
از نور علی چو فالق الاصباحم زان گفت سر و شش علیم ای نور الله		ز آیینهٔ دل مظهر وجه اللّهم چون من عارف تبرا الا اللّهم
	وله	
ای حق تعالی مهلت و فرصت بدهم آنچیز دعای خیر کردم بر تو		از نزل بلا دوری و رفعت بدهم از جاه شهان تو را اجابت بدهم
	وله	
ای مرشد انبیا که از امر خدا گفته ز شجر با و منم رب جهان		وادی تو بموسی چو عصا و بیضا یعنی کردم رسولت از امر خدا
	وله	

عماد الله من بین سلالة المختار و نقی
اجمعین جناب الله من بین ابنائهم
و اختصهم من طینتهم
خلقوا من الطاهرین
الطیبین من سلالة علیین
صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین
و علیهم و علی تابعیهم
سر حق شناسان سبز
و هین بشر ضرب پیغمبر
عملدار و قدر و جهاندار دین
حبیب خدا سرور مرسلین
سر تاجداران و ادراک
شه شهنشاه و ایلچی نژاد
محمد شهنشاه ایران مراد
سر عرش

ایصاحب قدرت الهی که توئی	وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
تو کار کنی بآلت دست وجود	موجود کنی هر آنچه خواهی که توئی

ولهٔ

حق داده نوید بخشش از جود علی	دل آمده شود امید از سعود علی
من عارف شسته‌ام مع الله شده ام	چون زاده ام از علی از بود علی

ولهٔ

ای مظهر قدرت خدا کاری کن	وی صاحب راز راز را یاری کن
تو قادر و مستغنی و با خبرت جود	این راز غریب را نگهداری کن

ولهٔ

خواندی تیغ شها مرا از شیراز برون	گفتی نبود خیر در این خاک کنون
چون آمدم به سر بلد گردیدم	دیدم همه را سر که از آب فزون

ولهٔ

ای شاه غریب بر غریبان نظری	وی صاحب قدرت بضعیفان گذری
مایوس مساز بنده کانرا از جود	نعمت ده و وارهانم از دربدری

ولهٔ

امروز چو از بعین شاه شهید است	آثار رسالت از خلایق پیداست

کمرک ز رشتی تاج تو لا کرخت
رو کار زنو بین افکند از رخت
بر از خدا آمدی راز دان
بیدار برادر راز برد و جهان
مشکل آمد ز انگشت او
نا خوان شد اجبار در منزل او
برادر تلک اسرار خود شد نگه زن
بلحن سلام کعنش حق سخن
چو لحن علی سخن عشق خدمت
بمعشوق و عاشق جهان کرامت
باد و کعبی اسرار خود کسی براز
ولی گفت باکس مکن آشکار
که این رازها سر ذات منت
اگر فاش سازی نه سخن نیست

برد

زان گشته زیارتش نشان ایمان
چون حب شه از ازل نصیب همت است

ولد

ایتا بحقیقت از عمیسم بازرهان
دی کی طریقت بوطن باز رسان
من منفعل از دست تهی چون بروم
دستم تو بگیر و سبب همت بجهان

ولد

خواندیم ز شیراز عزیمه کردی
ز اقبال و جدال نصیبم کردی
آنرا که تو خواستی هدایت از من
دور آمده بیگانه فریبم کردی

ولد

محتاجی و مأیوس مباش از کرمم
مسکینی و طالب شده بر نعمم
من قاضی حاجات ز محتاج عرب
پس یکدم جود و موهبت بر تو دمم

ولد

امروز چو روز اربعین شاه است
هر شیعه بدل ز اثر و جد آگهست
احباب بتعزیه شهان دلتنگ اند
دست اعدا ازین عزا کوتاهست

ولد

تا چند ز فقر و مسکنت گویم من
یکچند ز جود و موهبت گویم من
بس موهبت و جود نما برمن زار
تا مدح تو از زبان صفت گویم من

ایشه که ز سر عشق حق آگاهی — دانم که بدل مظهر ذات اللهی
دادی ره حق زن و فرزند خود — یعنی که فدا کرده این درگاهی

ولہ

ایمظهر فضل و رحمت و جود علی — و مظهر سپهر بوده نابود علی
اندر دو جهان نیست غیر تو مقصودی — رحمی کنم القاصد و مقصود علی

ولہ

من خیر کثیر از خدا میخواهم — چون حب تو خیر کثیر هست شاهم
گاهی دهدم خیر کثیر از دنیا — گاهی دگرش رحمت از آن درگاهم

ولہ

من عاجز مسکین تو و تو مولای کریم — من بندهٔ مفلوک تو و تو سلطان عظیم
امید عطا ز غیر تو نیست مرا — ای معطی عالم بنوازم بنعیم

ولہ

زانرو همی که شه بسپردهٔ پندار است — افتی ضعفان بدو را و بیکار است
من چون بسازم علاج این مرضی را — چون جمله بجواب من بدان بیدار است

ولہ

تو مالک عالم و جهان از تو بپا — راز تو که از جهان نهفت از چه بپا

هر آنکه از خویش گردد فنا
ز نور ولایت بیابد بقا
یکی یاد و باب از هزاران هزار
شود بردن پاک او آشکار
ز سر طریقت خبر یابد او
بشهر حقیقت گذر یابد او
چو عارف بشاه حقیقت شود
دلش مخزن گنج حکمت شود
ولی خدا گردد و تاجدار
بملک شریعت شود شهریار
بباب خدا بابت آرد او
بمیدان دین شهسوار آید او
ز فقر حقیقت شود بهره ور
نوادش نه ظلمه بر ماه چهر
بکله

بنوازد

بنوار تو بندگان خود بی کم و کاست	تا دانند که خود توئی شان مولا
وله	
امروز چو اربعین شاه دین است	بر شاه ز حق رحمت و بس تحسین است
امروز چه خوش زیارت آن شاه است	چون ناظر زائرش بعلیین است
وله	
مولی است که مالک الرقاب همه است	از امر خدای سر حساب همه است
از چیست که غافل از حساب شده است	قرضم شده ثبت در کتاب همه است
وله	
شاهی که به نیزه اش سر ستم است	از کشتن فرزند و کسان در الم است
فرزند علی مرتضی شیر خداست	زین رو چو حسین عاشق حق دو کم است
وله	
من عشق خدا وزر زم دائم اعظم	یا کار جهان کنم من از رنج و الم
در امر جهان همی کند دل یک بار	دو کار بیک دل نشود خود تو ام
وله	
شاهی که بار بعین زیارت کنیش	زانوار تجلیات اغیار کنیش
آن شاه بزرگ میر سبت و نجبا	باید ز سلام حق بشارت کنیش

شاه هدایت چو جبین بستان او
بسته و دادو سبزه ابن
سبز تاج فقر بستی بر جبین
ضمیر شب ازبر و لایت پیر او
امامت حق را امین ابن او
بتجب و لایت شیرین سینه او
بدل شجبه حبیب الشرب بحب
بدل شبه فقر با نفحات
از او سلسله فقر نمایان
چو با عروة الوثقی عارفان جبان
شود عروه نیسان عشق
رفته را جا نیسان و شوق
شد از فضل سرورانش نما
ولش آمده انبیا را خدا
ز آمنه ...

ولہ

من از غریبیم و توام مولائی	من بندهٔ مسکین و توام آقائی
برمن نظری کن و بکن تدبیرم	ای صاحب تدبیر چه میفرمائی

ولہ

چون این دل من رسته ز آب و گل من	فرهنگ خدا پرستی آمد دل من
جز عشق خدا هیچ مبین حاصل من	رب آه و فغان کند دلم زین گل من

ولہ

ای شاه که تدبیر تو مطبوع خداست	رائی خوش تو مرضی مسموع خداست
یک رائی برای بندگانت بخواه	آن رائی که مقبول شه مدفوع خداست

ولہ

شاهی که حقیقت ولایت با اوست	اندر کثرات سر وحدت با اوست
جز او نبود دادرسی در دو جهان	زانروی که اسرار شهادت با اوست

ولہ

شاهی که شهید آمده در عشق خدا	حاجات دو کون جمله زو گشته روا
شاهیست که خونبهای وی حق باشد	با حق دانش بدان از حق نیست جدا

ولہ

فی منقبة علی المرتضی و ... المصطفی علیهما وآلهما الصلوة والسلام و بین انه اسم الله الاعظم ولذا انها اختاره الله لنفسه بمفاد الحدیث الرضوی علیه السلام اول اختاره الله لنفسه العلی العظیم وان شمس ولایته التی هی ولایة الله تعالی طلعت و تروج علی قلوب ائمة الهدی علیهم الصلوة والسلام بحجب رحمته الخاصة الرحیمیة

آنشاه حسین بن علی را امیدان	از مهر رخش سنبلی را میخوان
آمد ز سنبلے جلی بر غم از او	یعنی شه دین نور علی را میخوان

ولہ

ای شاه هر غیبی که عیان آمده	دور از تو همه تو بمیان آمده
در ملک قدم تو بے نشانی ای شه	در ملک ظهور بانشان آمده

ولہ

شاهی که ز شیر از نکردیم برش	از مهر زبار تش نهاد است سر جان
از من بشنید حکمت این حکمش	شه خوبست چو حق خواه شد کن فیکون

ولہ

شاهی که ولایش نعمت الله است	مرضای خدا محبت آنشاه است
تکمیل همه دین خود از شاه	میدان آنشه علی ولی الله است

ولہ

شاهی که بشد شیر و ساده زوی	نتوان که شود دست دو دیگی از وی
آنست که بگذشت بر آتش دل و جان	سهل است شود سلطنتش از شه پی

ولہ

شاهی که بشد ز قدرتش کن فیکون	از نقش و ساده شیر او در بیرون

وفی مطالب السئول عن العوالم الرکنیه
بن جهینة العامری ان النبی
اوصیا رسول الله صلعم
بنفسه اثنی عشر الذین
کانت اسمائهم والقابهم
منصوص مبین فی صحیفة الله
المرسلة الی نبیه بیده و کل
الاوصیاء معلوم مامورین و خاص
واحد منهم با امر بحسب
من خبایا الله الاحمر
الصحیفة المعهود و بیانات
المرسلة الیه و طرف
فرض و الا مبهم و خواص
مصرف بهم و خواص

او نیست خدا ولی بود امر خدا		از امر خدا برون نگردد تا هو
	ولہ	
من مادح راز زار حیران توام		کاندر همه شهرها ثنا خوان توام
از چیست شهری نمودی حیران		تدبیر کنم که دست و دامان توام
	ولہ	
حقا که چون حق یک کام از تو نشد		وان دشمن و دوست تلخکام از تو نشد
از چیست حقوق دوستان از تو		کین راز ضعیف شاد کام از تو نشد
	ولہ	
رحم تو نصیب عاجزان تو بود		فضل تو طبیب عاشقان تو بود
من عاشق عاجز توام ای مولی		از بهر چه بی فضل و ضمان تو بود
	ولہ	
من بندهٔ بی یار و مددکار توام		وندر دو جهان جمله طلبکار توام
افتاده بچاه و یوسف کنعانم		بیرون آرم طالب تیمار توام
	ولہ	
مداح و ثناخوان تو تا بازار است		باب کرم تو بر دو عالم باز است
از چیست که راز دهی شد محروم		از صاحب رحمتی که او شهباز است

ولہ

المباسه...
[illegible]
بی خواند اسرار در گوش من
[illegible]
دل از سر تو چه شنید
[illegible]
سخن در اسرار کثرت توام
[illegible]
پنهان نور روی بقدرت نهان

ویست که در نزد خدای مقبول / تدبیر تو را و رای تو کرده قبول

ولہ

ای آنکه بملک لامکان سلطانی / فرمانفرمای عالم امکانی

در بزم محبتان خود افکن نظری / چون شاهد غیب ساقی مستانی

ولہ

عید آمد و سر حق هویدا گردید / خورشید دل عاشق شیدا گردید

این عید غدیر است که از حق امروز / افشا در دهر سر مولا گردید

ولہ

سریکه بغیب ذات حق بود نهان / از ذات ز عشق ذات گردید عیان

آن سر ولایت علیست که شد / در روز غدیر آشکارا بجهان

ولہ

شاهیکه ز مهر شان انبیا مفتخرند / از کنه صفاتش اولیا بیخبرند

آن ساقی کوثر است و معشوق خدا / عشاق ز عشقش همه بی پا و سرند

ولہ

شاهیکه به بندگانش مفتخر بود / بیشک که ز دردمندان خبردار بود

[illegible]

هر دم بنهد بریش ایشان مرهم	دلجوی بیاران وفادار بود

وله

آندل که براه عشق حق ترغیم شد	با دلبر خویش آن زمان همدم شد
از آتش عشق سوختیش هستی اگر	در بزم وصال قرب او محرم شد

وله

آمد چو عیان صورت ذات پنهان	گردید عیان ذات بپنهان زنشان
پنهان و عیان صورت ذات آمد انسان	انسان که جز او نیست پنهان زعیان

وله

آن ذات نهان چو خویش آمد عیان	پوشید بخویشتن لباس انسان
تا انسان هست آینگار ست خدا	چون او زنیان رفت بیکبار نهان

وله

انسان صفتان خدا صفت آمده اند	چون حق ز فرون ز منقبت آمده اند
پس معرفت خدا از انسان بطلب	کاین قوم دلیل معرفت آمده اند

وله

آن ذات نهان نیست عیان جز انسان	و نهان بحقیقت نیست از ذات عیان
چو بصورت انسان ز نیان بر خیزد	معلوم شود که نیست جز ذات نهان

شاه علیم السلام و الله من سر او
نوشته نام اسم از آن اسم چو
از این دو ارد ارث امام رضا گشت
شاه علی العظیم اعظم اسم خدا ست
نمود چو این اسم ۱۱۷ اختیار
بنفس خود از غیب پرور دگار
بفر وجود شاه رسل مصطفی
شاه علی است همو پس ذات خدا
است پس شمس انوار هو
کالعظام شد اظهار گشت از او
هر شمس حق و اصلا اسطرلاب
برج ظهورش شد اثنی عشر
دلیلش در آفاق شمس سست
که هر مه یکی برج از آن پر ضیا

وله

ذات آمده پنهان بلباس انسان
یعنی که زبی نشان ببین رسم و نشان
این رسم و نشان چون ز میان برخیزد
نبود باقی بغیر ذات پنهان

وله

در ره ز ازل چو من بحق دل دادم
امروز ز قید ما سوی آزادم
وین طرفه که این تن من و دل همراه است
اینست که در جهان بحق دلشادم

وله

دی در ره دوست جان و دل بنهادم
امروز بحق جان و دل دل دادم
وین طرفه که جان و دل بود بنده من
از یاد شهی ز بندگی آزادم

وله

اندر ره حسین دین و دل باخته‌ایم
جز دوست بنور دوست نشناخته‌ایم
زین است که در جهان ندارم کاری
کو کو زن کوی دوست چون فاخته‌ایم

وله

جز یاد خدا ندارم کاری
جز ذکر نباشدم دگر گفتاری
چون حسین بجای جان نشستم در دل
دارم بدرون دل عجب دلداری

وله

[illegible]

ای شاه نما تو چارهٔ حیرانی
تا چند بممالک بمانم حیران
در هجر چو هیچم بساط سر گردانی
از فضل نما تو چارهٔ من آسانی

ولہ

ای شاه تو تربیت نمود منت
رحم آر به بندهٔ زار غریب
سودای تو دارم چو تو سود منت
بر آتش من نگر که چو عود منت

ولہ

در دشت بیابان صاحب تاج و کمر
بر تخت ولایت همگی گشته مقیم
دارند ز حق خلعت ... در بر
سلطان ابد شده ز مهر حیدر

ولہ

بی برده بدست در جهان کیست بگو
جز حق که بجز عارف بالذات
حق کرده طریق او بجان کیست بگو
عارف که بود معرفتش چیست بگو

ولہ

گفتی نه در آسمان بگنجم نه زمین
خوش شد چو دلم ز ابتلای غم تو
جز در دل مبتلای عشاق حزین
در قطرهٔ خون چگونه گردد تمکین

ولہ

جان داده بیاد دوست عمری سر و سال
بگذشته بعشق او ز انعام نوال

ای بن حجت و خلیفهٔ خدا
بخلق زمین و بر اهل سما
بود او و مردان اعراف او
که عرفان واجب بود از او
پس از وضع آثار شرع جلیل
ز حق یک صحیفه جبرئیل
که اسمای حجت در آن بهر او داشت
نظر کرد در آن حق نگاشت
ز اسما در آن چو خیر البشر
محمد سه بود با فاتحی عشر
حسن دو حسین و علی جابر
... جعفر ده و دو تمام
... ایشان بگو

یکچند بتوق کان لله بودم		امید که کان الله به پیش آید حال
	ولہ	
ای آنکه بذات حق تو هستی قائم		ظاهر ز تو اوصاف الهی دائم
بلکه اختیم بوصف هجرت یکچند		یکچند بوصف وصل خود کن ناعم
	ولہ	
تو ساقی و ما ز خیل مستان توئیم		تو شاه و ما ز بت پرستان توئیم
بی فیض تو خرمی نباشد دل را		تو باد بهار و ما گلستان توئیم
	ولہ	
عمریست که بر زبان جانم		جز نام تو نام دیگری نیست
کامم نه بی ز نامت آخر		ای آنکه چو تو توانگری نیست
	ولہ	
ای داده بفضل نعمت در همه حال		خو کرده بفیض رحمتت جان و دل
ایقاد بی نیاز گرد رخیه رو		از بنده با نیاز خود قطع نوال
	ولہ	
ای فضل تو دستگیر بی پر و بال		انعام تو بنواخته مارا ره دل
یکچند بر جر خلق بگداخته ایم		یکچند دگر نواز مارا از افضال

ایداده بر جز خلق عادت مارا یکچند بصبر و حلم آموخته ایم	اینست علامت سعادت مارا یکچند دگر بده جلادت مارا
وله	
جز نور خدا در نظر پاکم نیست زان از دو جهان قطع نظر کردم	جز روی تو در آینه ادراکم نیست از جمله جهانیان دگر باکم نیست
وله	
در رفع حجب کوش که سلطان باشی گر در ره بندگی ز سر پای کنی	نی جمع کتب که مست حیران باشی اندر صف بندگان جانان باشی
وله	
شاهیکه بدوش مصطفی شد جایش چون سر خدا جان شه لولاک است	در سر سویدای نبی ما و ایش در ملک وجود نیست کس همتایش
وله	
شاهیکه غرض خلقت افلاکست در سر فتش عقل نخستین حیران	سر حق و هم جان شه لولاک است ذاتش خارج ز دایره ادراکست
وله	
انکس بعلی دل و جان دارد	پا بر سر اهل کون و امکان دارد

بنا در دولت و مجاری نبار
بنشیند تا آمد [illegible]
همه کاینات و همه ملکست
زان اسمان شاه این گرفته شاه
صحیفه دیگر ما زان [illegible]
بسرخیل و سالار [illegible]
که بود [illegible]
ز حق [illegible] حیدر ابن
[illegible] صاحب دف العفار
[illegible] و اردبا
[illegible] باشه دین حسن
[illegible] و شاه زمن
[illegible] صحیفه در احزمن
[illegible] تمام ان

حب شه دین سلطنت جاوید است — او سلطنت از علی عمران دارد

ولد

سر علی از درک و بیان بیرون است — مهر علی از هر دو جهان افزون است
آن کس که بیافت رمزی از سر علی — قلبش عمان و دیده اش جیحون است

ولد

مهرت شاه در دل و جان دارم — عشقت در دل چو جان ایمان دارم
گر ننگ شود از بندگان چون من — من فخر کنم که چون تو سلطان دارم

ولد

جز نور علی در دل ریشم نبود — جز مهر علی ملت و کیشم نبود
از خویش گذشتم چو باو پیوستم — زان رو هرگز خبر ز خویشم نبود

ولد

با مهر علی دلم چو دمساز آمد — صفوه صفی بود که شهباز آمد
چون نور علی بتافت اندر دل من — گنجینه سینه و مخزن راز آمد

ولد

در عالم جان غیر علی نیست یقین — در جمله جهان غیر علی نیست یقین
چون نور علیست در دو عالم پیدا — در سر قرنها غیر علی نیست یقین

در ملت عقل میر دانا است علی	در مذهب عشق پیر بینا است علی
زین هر دو چو بگذری زنی دم ز تحقیق	در عالم حق واحد یکتاست علی
وله	
جز نور علی خالق عالم ننمود	جز ذات علی موجد آدم ننمود
چون احمد رسول مرسل در نقش	جز او دگری مبدأ و خاتم ننمود
وله	
انگیزه بتیر غم تو دل روز ما	افکنده بکام دشمنان روز ما
عمری بره تو سوز دل داشته ایم	تا چند نمکی تو دلسوزی ما
وله	
جانا عمریست کز فراقت	صد دجله ز دیده ام روانست
نا یافته کامی از تو جانم	ناکام بکام دشمنانست
وله	
عمریست که در پیت دوان آمده ایم	وز درد غمت بجان ز جان آمده ایم
نایافته از وصل تو ما هیچ هنوز	ناکام بکام دشمنان آمده ایم
وله	
عمری ره عشق تو بجان پیمودم	با مهر تو از خوف تو ایمن بودم

بشر تا مادر [illegible] ذات کبریا
[illegible] معرفت [illegible]
[illegible] نقش عقل در ادراک ما
[illegible] فوق ادراک ماست
[illegible] دل شود [illegible]
[illegible] اسرار مرد و [illegible]
بعرفان سر آن شان عقل [illegible]
[illegible] عقل تا [illegible]
[illegible] چون امام زمان
[illegible] کامل
[illegible] معرفت [illegible]
[illegible] منزه است
[illegible] ایشان عظیم الشأن است
[illegible]
[illegible]

چون نکر نهان تو عیان کشت مرا ... از خوف تو روز و شب دکر نغنودم

ولد

کفتی که مرا بجز ارادت نبود ... تحصیل معاش و علم عادت نبود
آنرا که بنفس پر وری عادت شد ... بالله که ارادت و سعادت نبود

ولد

چل سال سخن ز علم و عرفان کفتم ... ز الماس بیان دُر معانی سفتم
دیدم بدل خلق ندارد اثری ... پنهان شدم از خلق و براحت خفتم

ولد

راحت از خلق ظن جاهل باشد ... خود رنج و الم نصیب عاقل باشد
این نکته ز روی عقل دریاب و ببین ... چون عطر ز استراح حاصل باشد

ولد

بر حبل ولای مرتضی دل بستم ... از رنج و غم دهر بکلی رستم
از خلق بریدم و بحق پیوستم ... شاید که یدالله بکیرد دستم

ولد

غافل از ذوالفقار حیدری ... بحذر از انتقام احمدی
ایکه از تیغ دم زهر آب دم ... زخمهای روح فرسایم زدی

[illegible]

عاشق چو بخویش بنج معشوق قدیم از شوق بجود بگذاشت از لوح وجود	فرمود جمال خویش با خویش ندیم هر لحظه هزار نقش از آن وجه کریم

وله

چون آینه گشت ذات او وجه عظیم فرمود جمالش آشکار از آدم	عاشق آمد بوجه خود ذات قدیم آدم آمد نمایش وجه عظیم

وله

شد شامل آدم چو عنایات کریم هرچند جمال ذات یکتا چو ذات نیست	مخلوق شد او بصورت ذات قدیم بنمود بهر آینه آن وجه عظیم

وله

آنگه که بکهف عشق بارش دادند بهتر ز هزار آدم دیو صفت	در حجرهٔ محمل دل گذارش دادند گر شوی ایش انگار زیارش دادند

وله

آنکه که در او آتش عشق افروزد وانجان که ببر خلعت عشقش دارد	هر صورت یار هر چه باشد سوزد کی جامه بتن ز اطلس و اکسون دوزد

وله

در گلشن عشق اگر تو بلبل باشی	بهتر ز هزار گلبن و گل باشی

قریب ارکان قبور نهان
هر آنچه هست ز اوصاف آن جهان
دل عارفان آینهٔ حق نماست
در این آینه او را اگر جلوه هست
ز ارباب دل عارف ...
بشهر خدائی نمائی گذر
دل عارفان گنج سر خدا
خدا را ز عارف مدان خود جدا
بود مقصد دل ندیدست و بس
کمالات بنماید دگر هیچ کس
بصاحبدلان باش ما نوس تو
که هستان توز زمین بوس تو
راقم

یکقطره ز جام عشق اگر نوش کنی	خوشتر ز هزار خم پر از نوش باشی

ولہ

آنجان که بعشق آشنا آمده است	از خویش گذشته با خدا آمده است
از چون و چرا عالمی هست نفور	در عشق چو بیچون و چرا آمده است

ولہ

ای صاحب تقلیب قلوب و ابصار	و ای مالک تدبیر لیالی و نهار
تحویل نما حالت ما را از خود	زانسان که شود عشق بدل لیل و نهار

ولہ

ای عشق که مالک دل و دیداری	در ملک دل عاشقان قل و کلزاری
سر تو نهفته است در دل خویش	زان سر دل و حیات جان زاری

ولہ

از معدن جود تا بدریای وجود	در مکمن غیب تا با قلیم شهود
جستیم و ندیدم بجز از روی علی	زین رو که رخ اوست وجه معبود

ولہ

بودم عاشق بدیدن روی خدا	چل سال شدم سالک اقلیم بقا
جاندادم و دو سیر نمودم دیدم	در ملک بقا و جه خدا ر و رضا

وله

ای راز بیار خلق عالم بگسل دیو ند بباطن و بظاهر انسان	گر صحبتشان جان و دلت گشت کسل گر انسانی دیو و دد از او بهل

وله

ای راز بخلق مهر و الفت تا چند چون خوانده خدا این بجوام جهان	در جور و جفایشان شکایت تا چند زانعام جهانشان امید راحت تا چند

وله

ای راز بیار خویش و پیوند ببر	از مال و منال و زن و فرزند ببر

یکچند جفا کشیدی از بهر خدا
از بهر خدا از خلق یکچند ببر

رباعی در شهادت حضرت سید الشهدا

شاهی که خدا خونبهای او راست پس صاحب این عزا خدایست نیز	از حق مگذر که از خدا نیست جدا در تعزیه اش گریه کن از بهر خدا

وله

از دیده ببار اشک در بزم عزا بحر غفران بهای هر دانه اوست	اشک است در و دیده صدف دل دریا چون صاحب این عزاست البته خدا

تمت الرباعیات

الشعلة خامس آل العبا ابا حسین علیه السلام مشتمل بر ده دانه بند است

[illegible]

هو

العلی العالی

این کلمات نثر نیز از فرمایشات حکمت دلالات امیر کبیر قطب العارفین و ذخر المکاشفین حضرت راز قدس سره العزیز است

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین

اقل السادات فقیر داعی دوام دولت علیه قاهره سلطانیه ابو القاسم بن محمد نبی الحسینی الشریفی المتخلص براز خادم البقعة الرفیعة الاحمدیة الملقب بشاه چراغ علیه السلام در صبح چهارشنبه دوم روز در بین مشغول بودن بذکر الهی قبل از غره شهر محرم الحرام سنه ۱۲۷۷ بین النوم و الیقظه مشاهده نمودم که وارد خانه وسیعی شدم دیدم در سمت مشرق آن عمارت تالار و طنبی واقعست و جمعی قلیل بزرگان در آن عمارت هستند که فقیر اقل السادات هیچیک را نمی شناختم و میدانستم در منبری هست و نوحه خوانی در آن منبر هست اما نه منبر و نه نوحه خوان را ندیدم و صدای نوحه خوانان

نه این عزا عزای امام معظمست
کآشوب رستخیز از آن در دو عالمست

در آن جا بلند بود و حضرات حضار مجلس سینه میزدند و این فرد را

نوحه خوان غیبی لاریبی بر منبر غیبی میخواند **بیت**

بر سر قبر حسین جبرئیل ماتم میکند	گل از خاک درش رضوان تمنا میکند

قبل از دخول در عمارت فقیر هم مشغول شدم بسینه زدن و رقت قلب و گریه مرا گرفت بهمین حالت شاعر شدم در حال شعور وارد شد

بالهام غیبی بر فقیر که حی علی خیر العمل یافتم که منظور شتاب کردن در تعزیه حضرت سید الشهداء علیه السلام است که بهترین عمل است در ایام عاشورا پس حالت خوشی پیدا شد و نوحه مطابق آن فرد غیبی از اقل السادات ظاهر آمد یک صد و ده فرد بعدد اسم عزیز مبارک علی علیه السلام که یکصد و ده است و صد و ده این نوحه و شعر از برکت و طفیل آن رویای غیبی بود و الا قبل از رؤیا حالت نوحه و مرثیه اصلا نبود و بعد از این دو میدیدم که نسخه های نوحه و مرثیه در دست من است و تمام اشعار عربی است فقیر تعجب میکردم که من فارسی اشعار را الهام چگونه عربی شد بعد دیدم که حضرت مولی الموالی سلطان الاولین و الآخرین امیر المؤمنین علی علیه السلام پهلوی دست فقیر تشریف دارند و نگاه درین مرثیه و نوحه که عربی شده است

میفرمایند ولیکن تمام لباسهای مبارک آنحضرت مشکی است عمامهٔ مشکی عبای مشکی در سر و بر دارند فقیر تصور میکردم که آنحضرت تعزیه دار میباشند که لباس مشکی در بر دارند بعد فرمودند این علامت معقولیت تعزیهٔ تست یعنی عربی شدن مرثیه و نوحه علامت مقبولیت آنهاست مستدعی از نظرکنندگان از این دو نسخه آنکه چشم از لغزشها اگر شده است پوشیده و چون مشتمل بر فرد علمی است و بر حسب امر باطنی ظاهر آمده است آنرا منتشر فرمایند که فیضش از برای گوینده و خوانندهٔ و شنوندهٔ عام شود ان شاء الله تعالی (نوحهٔ زینت)

بر سر قبر حسین جبرئیل نوحه میکند	کل از خاک در سر اهل آسمان تمنا میکند
قدسیان از این عزا نیلی سر آسمان	روح قدسی بر فراز عرش غوغا میکند
این قیامتست یا عزاست	ارض محشر است یا که کربلا است
شاه دین حسین در طریق عشق	از جفای شمر سر ز تن جدا است
پادشاه جان از غم گریبان چاک کرده	بزم ماتم در سما جبرئیل بر پا میکند
فاطمه با حوریان در خلد گشته نوحه خوان	گرچه دوران اهل دین را خوار و رسوا میکند
سر برهنه بین زینب حزین	پا برهنه بین عابد غمین
از جفای دهر با دو صد انین	در بازار زنان کاین چه ماجرا است

ای دوستان که دعوی مهر و وفا کنید
جانرا فدای راه شه کربلا کنید

[illegible]

[illegible]

سر بکف شاه شهیدان از برای قرب حق — از یزید و ظلم شمر افغان و شکوه میکند
لشکر اندر خیمهٔ سلطان دین آتش زدند — زینب از غم خاک در زلف سمن سا میکند
اصغر از عطش گریه میکند — اکبر از ستم صیحه میزند
قاسم از الم نوحه میکند — گر چه تشنه غریب و در چه بلنوا ست
شمر بر صندوق علم مصطفی منزل کزید — زین جفا رسید سجاد غوغا میکند
حضرت عباس بهر تشنگان خونی علم — مشک در گردن بریده دست دعوا میکند
شمر بیحیا لطف از ما — جنگ جو شده رو بخیمه
با شهنشاه دین بیگ ندا — کار بیادر ما جگر اصلا ست
تن بیجولان اکبر [illegible] من بیمار زیر — سر بنیزه قاسم بی باب انشا میکند
جان سجاد بیمار از برای شاه دین نثار — عشق خون از در طریق دین هویدا میکند
شاه تشنه لب خفته در خیام — یا دو ازان شاه با صد احترام
حمله ور شدند کی سگ لئام — شاه دین ما شاه امامان است
پس حبیب بن مظاهر مسلم و عون ذو هب — جان بکف هر یک بشاه دین تولا میکند
کشته تیر از اصحابه جان فدا در عشق است — حاش لله کین دلبر بیرانه برنا میکند
با ادب بیا ای لعین — با ادب بگو با ادب نشین
کاین امام حق هست شاه دین — شاه دین انبیاء برزم کبریاست

این خانواده معدن عشق و ولا ببند
زان فضل حق تمام باین خاندان رسید
محمود و امت [illegible] ظلم [illegible]
گر فیض [illegible] لامکان رسید
دار السرور [illegible]
چون این خبر بمحفل [illegible] رسید
در عرش [illegible]
در عالم [illegible] زبان رسید

ای شیعیان عزا اگر از سبط مصطفی است
غافل مشو که حاصل این تعزیت است

ای شیعیان چو یاد کربلا کنید
افغان کشید و ناله و داد [illegible] کنید

پا برهنه خواهران و سر برهنه دختران — حق چسان این ظلم بیحد را تماشا میکند

سر نداده در ره حق هیچ پیغمبر چنین — کس نکرده اینچنین کاین شاه بطحا میکند

اهل بیت شاه جمله دربدر — یاوران شاه جمله خون جگر

زاده زنا برسریر زر — این نه لایق شاه اولیاست

شاه مظلوما چسان سر در ره حق میدهد — عشق بازی با خدا فرزند زهرا میکند

داشت دعوی دیانت با چنین ظلم یزید — کافر حربی ز دین او تبرا میکند

کی سکینه بود بر شتر سوار — کی رقیه بود کشته خوار و زار

از چه قصه بگشت بیحجاب و خوار — کیش و دین حق از چه بیبهاست

خاک ارض کربلا مظهر آیات حق — زانکه شمس دین سید آیات کبری میکند

شاه مظلوما حسین از نور پاک ذات هوست — چشم دل را عارف از این نور بینا میکند

دولت یزید کفر پرورید — ملت زیاد دین بباد داد

دین مصطفی رفت در خفا — شمس دین حق تار و بیضیاست

خون شاه تشنه لب را این که شهید خدا — رب عزادار شه را حق تعالی میکند

هر که گرید در عزای شاه مظلوما حسین — در قیامت جای در فردوس اعلی میکند

شمر بیدین شاه دین حسین — کشته از جفا در ره خدا

تن بکربلا سر بنیزه ها — عدل مختفی ظلم برملاست

هجر تیغ تیز و تیر جوانش که نداد
از سوز دل ز دیده خود سیل خون گشاد

هر که یکدم با غم شاه شهیدان شد قرین　　از نشاط و عیش در جنات ماوی میکند

از عزاداری مکن غفلت تو در شهر عزا　　که عزادارش مکان فوق ثریا میکند

شاه دین حسین　نور عالمین　　در فغان و شین　بر سرش نشین

التجا کن تن　روی با خدا　　مغفرت طلب　از برای ماست

عارفی را بیاد آید چو ظلم شاه دین　　خاک تن را وی ز آب چشم دریا میکند

گر ببیند خوان نعمای شهیدان خدا　　کی دگر موسی طمع در من و سلوی میکند

راز را در دهر قیمت بس ولی لاشاهدین　　نعمتی بهتر از این کس چون تمنا میکند

شاه دین حسین　روی با خدا　　با فغان و شین　دست در دعا

گریه میکند　با صد ابتلا　　مغفرت طلب　از برای ماست

کامد از خلیل　وحی کی خلیل　　تو مرا فدا　من تو را کفیل

غم مخور که من　همت وکیل　　خونم از من طلب　آنچه مدعاست

گفت کی من طلب　جان تو را فدا　　غیر تو مرا　نیست مدعا

عاشق ار کند　جز تو را طلب　　در طریق عشق　یار بیوفاست

راز مبتلا　با دو صد بلا　　باشد شهید　دارد التجا

گر خدا طلب　مهر من شها　　آنچه خیر من　و آنچه مرتجاست

الاختتام بالخیر

بند اول مرثیه

باز این چه ماتمست که در دهر شد بپا	باز این چه شورش و چه غریو است و چه عزا
در دهر اگر قیامت کبری نشد عیان	از چیست کشته زنده دلان همچو مرده‌ها
رئیس کل ...	بارید بارش الم از بام کبریا
گویا بساط محشر فراز شد از جهان	از هر طرف که بینی گرم است شعله‌ها
گویا عزای شاه شهیدان ابو حسین	آن نور چشم فاطمه و پور مصطفی
آن شاه عشق پیشه که در عشق حق بداد	فرزندها و جان و سر خویش و اقربا
احیای دین جد و پدر کرد بعد از آن	کامد ز ظلم و جور و ستم پشت دین دوتا
در باغ جنت آدم و شیث و خلیل و نوح	گشتند تشنه بار دو غم اندوز زین عزا
گفتا خلیل ز آتش نمرود کاش جان	سوزیدم و ندیدمی این تشنه در بلا
نوح از چه گفت کاش شدم غرقه من در آب	نشنیدمی صدای العطش ز اهل خیمه‌ها
آدم بگفت کاش مرا صلب خاک گشت	نازادمی بدهر یکی طفل از حوا
در ارض از این مصیبت جانسوز بر حسین	کردند انبیا همگی نوحه در سما
کس در جهان نماند که افسرده دل نگشت	از ساکنان ارض و سما در عزای شاه
شه را هزار و نه صد و پنجاه زخم تیغ	بر تن زدند و هیچ نگفت ای خدا چرا
جان داد شه بعشق الهی بصد شعف	فرزند شاه دین علی آن شحنهٔ نجف

سیصد هزار عالم از آن در خروش شد
گلبن شه نهاد جبهه بخاک و خموش شد

بند دوم

شاه شهید قبلهٔ اعظم علی رضا ... مأمون بطوس بر درش فرد و وحید شد

اندر غریب نمود یکی بستم جان کرا ... وادی بسه که شاه از آن سم شهید شد

دیده است هیچ کس که بمهمان دهند زهر ... از دست خویش تا که ز جان ناامید شد

سلطان دین ابو الحسن آن نور کبریا ... کاندر زمین طوس تنش ناپدید شد

ای شیعیان ز بهر رضا نوحه گر شوید ... گر بر شهید اهل ستم چون یزید شد

این واقعه عظیم تر از امر کربلاست ... زیرا که با عدوش همه عدو و وعید شد

شه را ولی عهد نمود از روی مهر ... مهرش بقهر عوض شد و عهدش بعید شد

زین ظالمان بشب بجفا پیشه حق کشید ... پس انتقام ظلم که نارش شدید شد

پس انتقام حق کشد از ظالمان بحشر ... زیرا تلافیش نباید زمان دهر

ایضاً مرثیه فی بحر مثنوی من کلام مدّ ظلّه العزیز

ای علی عالی ای دریای عشق ... ای ولی والی ملک دمشق

از دمشق عشق حق گشتی عیان ... عشق در زید بذات بینشان

آن زمان که این زمان پیدا نبود ... وان مکان که این مکان بر پا نبود

نه ملک بودی نه جن و نی بشر ... جز تو و شاه رسل خیر البشر

سر داده ام براه رضا در وفا عهد
بودم چو محرم حرم آن [illegible]
[illegible] قرب با بر لا امکان زنم
[illegible] سر بر سنان داده بهار
[illegible] فلک [illegible] چو سر داد بهر حق
[illegible]

منسوخ کرد ملت و آثار انبیا
در [illegible] زان سرو سالار انبیا

[illegible] شاه راه محبت بر او گذشت
[illegible] از بحر خطر گذشت
[illegible] که [illegible] سفر گزید
اول قدم گذاشت پی از جان در گذشت
[illegible] عاشق [illegible] بهای جان
[illegible] معاملش مختصر گذشت

خواهد

آدم خاکی ز تو گشتی عیان / ای نشان ذات پاک بی‌نشان
ای قمیص نور ذات کبریا / ای برون از عقل و فهم و وهم ما
ای عیان حق و حق از تو عیان / وی خدا را سرّ و اسرار نهان
ای کتاب ناطق دانای حق / وی حجاب عارف بینای حق
ای علی مظهر عشق خدا / جمله عشاق از طفیلت بانوا
جز تو کس از سرّ حق آگاه نیست / غیر تو کس واقف الله نیست
چون تو از حق فیض بخش نشأتین / ظاهر از عشق تو شاه دین حسین
نور حق سبط پیمبر پور شاه / نیست کس را در جهان این فضل و جاه
عشق بازی چون بحق این شاه کرد / خلق را از سرّ عشق آگاه کرد
گوی در میدان عشق انداخته / جان براه عشق جانان باخته
از زن و فرزند و اصحاب و عیال / چشم پوشیده ز عشق ذوالجلال
انبیا و اولیا حیران او / جمله عشاق سرگردان او
حسن حق با عشق چون گردید یار / گشت مرآت حسینی آشکار
عشق شه را شد مدرس حسن دوست / زانکه او وصف خدائی اندر اوست
عشق را حسن الهی همدم است / حسن حق پیوند عشق آدم است
سطوی اندر حسن حق آمد شئون / کل یوم شأن بجنبش ره‌نمون

[illegible]

سر داد شاه چونکه خدایش حبیب بُد
در عشق جان سپرد خدا را حبیب شد

[illegible]

عقل کل حسن خدا را پرده دار
هیچ پیغمبر نشد با عشق یار

جز جمیعت الله شاه مصطفی
گر ازل شد مظهر عشق خدا

با محمد بود عشق پاک جفت
زین سبب او را خدا لولاک گفت

عشق و عقل کل در آتش گشت جمع
لاجرم بزم ازل را گشت شمع

عقل کل زو ظاهر و عشق از شه است
از گناه امتان زین عذرخواه

عشق نور مصطفی و مرتضی است
عشق حق زین دین از آن شه برملاست

ذوالجلالا این کمال ذات تست
عشق و عقل شاه دین آیات تست

ذوالجلالا این صفات از تو عیان
شد از این مرآت انسانی عیان

ذوالجلالا از جلالت کی خبر
یافتی کس جز شهنشاه دادگر

ذوالجلالا هر که جان در باختی
در ره عشقت علم افراختی

ذوالجلالا این خیام و دستگاه
از جناب حضرتت یک بارگاه

کافران آتش در آن افروختند
جان و تن در آتش تو سوختند

غیر شه در کارگاه کن فکان
کس ندیدستی نشان از بی‌نشان

زان نشان خویشتن را محو کرد
تا رسد در بی‌نشان سلطان فرد

قدسیان را کی سر عشق خداست
عشق حق امواج دریای بلاست

قدسیان از اکبر و اصغر کجا
تا نمایند کی جان‌شان فدا

[illegible] خون [illegible]
زینب شنید [illegible] در بر دید چاک کرد
زینب کشید نعره‌ها [illegible] خون فتاد
خیر النسا بار دگر [illegible] حسین از آن [illegible]
زین العباد دید چو شه [illegible] جان فتاد
از هوش رفت [illegible] شهید را
روح الامین کشید [illegible] فتاد
کروبیان [illegible] نعره از زمان [illegible] فتاد

هنگامه‌ای که کس نتواند بیان نمود
بیت
یا از براهین رسالت چنان نمود

با حق [illegible] در اطوار [illegible]
از شاه نجف [illegible] اسرار [illegible]
امروز

قدسیان را خواهر و دختر نبود
قدسیان را کی عطش با چشم تر

کی شدستی قدسیان را عشق یار
قدسی آمد کی اسیر و در بدر
عشقبازی قدسیان را کار نیست
عشقبازی کار خاصان خداست
زین سبب جبریل حد انکار شد
جملگی انگشت بر دندان گران
خاکیان را بر فلک‌ها داعی شد
خاکیان شهر ملایک قبله‌گاه
آدم از این نور شد قبلهٔ ملک
دُرّ نور شاه دین را شد صدف
جز عزازیل لعین کز نار بود
هشت جنت شد ز نور شه پدید
قهر و لطف حق ز عشق آدم است

تا شود بی سجار قوم عنود
تا شوندی در ره حق خون جگر
تا شوند اعدا ازایشان خشمگین
جملگی مفتون بذکر کردگار
قدسی آمد کی غریب و خون جگر
این هنر را ره ببازار تو نیست
که ز روح و تن گرفتار بلاست
گرم از عشق خدا بازارشان
کاین عنایت شد نصیب خاکیان
خاکیان را عرش رحمن جا شد
جمله سر در سجده پیش نور شاه
سجده گردند پیش در هفتم فلک
قدسیان در سجده‌اش بهر شرف
پیش نور حق نیاورد سجود
هفت دوزخ از نار خشمش آفرید
این چنین آدم بعالم خود کم است

امروز شاه [illegible] بی کفن
[illegible] خبر [illegible] میهمان
[illegible] رونق بازار [illegible]
[illegible] و رضا [illegible] میهمان
[illegible] جان [illegible] میهمان
[illegible] آمده غمخوار [illegible]
[illegible] میهمان
[illegible] آمده [illegible]
[illegible] میهمان
از فیض وصل [illegible]

پشت و پناه خلق جهان شاه دین حسین
بر شاه گریه آمده لشیعه فرض عین

۴ دل پاک کن ز عشق و بیاد آر از آن عهود (کان روز با خدا ز بلی بستی و الست)

گر نبودی عشق حق دلال راه — کی سکینه شد یتیم از قتل شاه
گر نشد در خواب رویش جلوه گر — چون رقیه مردی از شوق پدر
گر ندیدی روی دلبر بی نقاب — از چه زینب در کجاوه بی حجاب
در نبودی ناظر وجه خدا — کی شدش سر بر فراز نیزه ها
ور نه بد مستغرق وصل و لقا — سر بده ضرب چنانش شد جدا
ور نه لذات وصالش در مذاق — کی بزینب گفتی هذا فراق
ور نه شرب از چشمه کافور داشت — کی بدل در دادن سر شور داشت
ور نه بودی عاشق درد و غمی — از مدینه چون شدی تا کربلا
ور نه بد انس الهی در دلش — کی بخاک کربلا شد منزلش
گر بدی شه را سر تخت و خیام — سر بنیزه کی برفتی تا شام
همت عشق خدا بر خود گماشت — دست ز اسباب جهان کی بر نداشت
در دم جان دادن از رب جلیل — نازل آمد با ملائک جبرئیل
کی سرور سر حلقه اهل وفا — جان فدا کردی بجانان مرحبا
آنچه مقصود تو باشد اکرام — بد همت بجو هش تو و السلام
شاه گفت ای جبرئیل آهسته باش — پس دل عاشق بگفتن کم خراش
هین کجا جای پیام و گفتگو — بسته ام از گفتگو و جستجو

خورشید اوج فضل ببیت الشرف نشست
از خانه وبال و حضیض جهان برست
[illegible]

دست دعا برآر بدرگاه کبریا
شاه شهید و آل شفیع آر در دعا

من کنون در عشق حق غرق آمدم / محو حق از پای تا فرق آمدم

تو چه دانی نیست این نار خلیل / تو ندانی هست این عشق جلیل

تو چه دانی این نه دار عیسی است / تو ندانی این نه طور موسی است

تو چه دانی این نه چاه یوسف است / تو ندانی این نه عاد و آصف است

تو چه دانی این نه خلد و گندم است / تو ندانی این نه پور آدم است

تو چه دانی این نه ذوالنون است و نون / تو ندانی هست عشق ذو فنون

جبرئیلا این ذبیح الله نیست / جز خدا از سر او آگاه نیست

غیر ذات حق درین مشهد مجوی / پس سخن از غیر ذات حق مگوی

مقصد اینجا که نه قصد عاشق است / عاشق اندر بحر عشقش غارق است

غرق عشقم که غرق اندرین / عشقهای اولین و آخرین

کار عشقم با حبیب مطلق است / تو پیام آور کجا کانجا حق است

جبرئیلا قاب قوسین این است / نی فغان و شیون و شین این است

جبرئیلا قربت اندر قربت است / جبرئیلا وحدت اندر وحدت است

جبرئیلا اینجا تم بل سرور / جبرئیلا این نه بحران بل حضور

جبرئیلا لو دنوت انمله / محترق گردی ز نار تو صده

جبرئیلا تو ز عشق بیخبر / عاشقان را آنچه می آید بسر

[illegible]

عشق حق گردیده نار تو شده	در روان عاشقان آتش زده
جبرئیلا تو از یمن بیخبر	سر بسر در عاشقان گستر نگر
رو بپرس از ره تو داری با خدا	عاشق حق را مدان از حق جدا
گر دو صد جان بودیم یک یک جدا	وان دو صد را هر دمی گردم فدا
من بحق بیخویش وز خویش آگهم	شاه گشتم چونکه درویش آمدم
با خدایم با خدایم با خدا	از خدا کی گشتمی من خود جدا
گر هسی گوئی ز من گو تو بمن	در هسی جوئی ز من جو تو ز من
گر منم بنده ولی ربانیم	آنچنان که من تو چون میدانیم
جبرئیلا گر خطاب آید ترا	تو بگو زنجا جواب آید ترا
غیر حق نبود در این مشهد مدام	خود رسول و خود جواب و خود پیام

ایضاً من کلامه قدس سره العزیز

جمله فرزندان و خویشان تبار	کشته چون آمد از آن شاه وقار
شاه دین اندر جهت اقدام کرد	تا دهد جان در ره سلطان فرد
جبرئیل آمد که مهلا ای شها	جان فدا کشتی تو در راه خدا
از خداوندت امان آورده ام	در قبولت صد نشان آورده ام
این شهادت از تو حق مقبول ساخت	چون کشانت را همه مقبول یافت

یا رب بمصطفی و تمامی انبیا
یا رب بمرتضی و تمامی اوصیا
[illegible]

شاه گفت ای جبرئیل حق نشان ‌‌ ‌ ‌ من نمیخواهم دگر از حق امان

جبرئیلا این نه جای مهلت است ‌ ‌ ‌ بل شهادت عاشقانرا فرصت است

جبرئیلا جای اسرار خاص نیست ‌ ‌ ‌ جز شهادت شان عبد خاص نیست

جان درین ره پیش عشق حق چو خار ‌ ‌ ‌ خار را بردار و رو با حق بیار

جان عشاق خدا در ره حجاب ‌ ‌ ‌ جانرا بگذار و وصل حق بیاب

جبرئیلا تو ز عشقی بی خبر ‌ ‌ ‌ وحی را بگذار و زود آ پیشتر

جبرئیلا جان عشاق فگار ‌ ‌ ‌ سهل باشد در طریق عشق یار

من نه یکجان بلکه پنجصد جان اگر ‌ ‌ ‌ داشتم در راه حق کردم سپر

جبرئیلا عشق حق کار تو نیست ‌ ‌ ‌ وین متاع حق ببازار تو نیست

چون نه عاشق در این شهد است ما ‌ ‌ ‌ رد تو بی عشق خدائی گرده زیست

غیر جان گر خود دو صد فرزند دوست ‌ ‌ ‌ در ره حق بد همی آن کی نکوست

کار عشاق است جان بازی به رب ‌ ‌ ‌ واقف از عشق نباشد هیچ کس

عاشقانرا هر نفس جان داده نیست ‌ ‌ ‌ عاشقان در راه حق با جان ماست

جبرئیلا گر توئی پیک خدا ‌ ‌ ‌ لیک عشق است پیک روح افزای ما

حق دمی کو عشق را موجود کرد ‌ ‌ ‌ جان ما را ره بسوی معبود کرد

عشق را چون پیک عشق نمود ‌ ‌ ‌ عشق را خود زهر و تریاقش نمود

عشق را پیک جمال خویش کرد — عشق را راه وصال خویش کرد

عشق را دان باعث حسن و جمال — عشق افزاید بعاشق زین کمال

انبیا از وی بوی زنده اند — اولیا از عشق حق پاینده اند

دان طریق عشق را اعظم اسمیست — هر که عشقش نیست در این ره گم است

عشق حق آمد صراط المستقیم — انبیا در این صراط اندی مقیم

جبرئیلا بهر شهادت ره بحق — نیست بجز عاشقان مستحق

جبرئیلا گر توئی روح الامین — لیک در دست تو نبود این نگین

تو ببین کار سلیمانست عشق — خود نگین شاه مردانست عشق

ای سلیمان ترا بدست است این نگین — این نگین را از شه مردان ببین

چونکه مارث از شه مردان بریم — زان شهادت را بجان فرمان بریم

من شهادت خواهم و جان باختن — سر بنی بعد از شهادت تاختن

باده و دو عشرت از شمر لعین — قطع گردن خواهم از حبل الوتین

کیست غیر از شمر کافر یار من — نیست جز با شمر خونخوار کار من

کار عاشق این بود ای جبرئیل — در طریق عشق چون گردی دلیل

چشم از این شهد بپوشان و برو — تا شوم در عشق حق من تیز رو

شیوهٔ عشق است کار عاشقان — خالق عشق است یار عاشقان

شد صراط عشق راه مصطفی
بعد از آن شد راه خاص مرتضی

تا به ره مصطفی چون سر بریم
زان سبب راه عشق حق جان بریم

هو

فی شهر [illegible] امام الشهید الغریب
علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء
سنه [illegible]

راه عشقش را مدان دور و دراز
نی ره وحی است و الهام و فن ز

راه عشق حق فنا دان و بقا
هست این راه شهیدان بلا

جان چو بسپردی بحق گشتی فنا
در فنا آمد ترا نور بقا

در بقا تو با خدای خود نشین
یعنی از خود بگذر و حق را ببین

بیخودی با خدا حق بین شوی
خود خدا گردی و وحدت بین شوی

جبرئیلا خود تو عقلی بیخبر
از طریق عشق حق مسکین گذر

عشق اگر دریابی از هستی گذر
نیست هستی کار عشق پر هنر

عقل را با عشق نبود در نشین
عشق را میدان بحق گر بنگرین

جز خدا باشد بر عاشق هبا
ای خوشا کشتگان کربلا

در خدا مستغرق اند این کشتگان
کس نیابد از سر این شاهان نشان

حمد خدا را تمام گردید تو قصاید و غزلیات و رباعیات مرآة القلب عمدة المعظم و زبدة
والحبر المفخم فی دهره و اوانه سیدنا الاعظم حضرت راز قدس سره العزیز با مر مطاع مبارک قطب
الزمان و مرکز دایرة الایمان آیة الهدی و رایة التقی و سماء المجد و الشرف و العلا حضرت مستطاب جنا
آقا مجد الاشراف روحی له الفداء تعالی الله بید خاکپا افقر السلسلة العلیة الذهبیة میرزا علی بن علیها
الالف صلوة والسلام والتحیه غلام علی لک سلمه الصمد اقبال فی یوم جمعه یازدهم شهر ذیقعده الحرام
۱۳۲۹

[illegible]

سلطان دین رضا شه اورنگ سرمد است
ناموس اکبر کین سر ما محمد است

تمت

هو

دیباچهٔ کلیات

جناب رضوان مآب

شیخ المشایخ قطب العارفین

قدوة العشاق الواصلین زبدة الفقهاء

الاکملین مولانا آقا محمد هاشم رضوان طاب

الله ثراه و جعل الجنة مثواه و رفع

الله تعالی درجاته

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین

نفایس جواهر حمدی که جوهریان اهل عرفان از معادن تحقیق برآرند و زیباترین لآلی ثنائی که غواصان بحار ایقان از لجهٔ زخار توحید بکف آرند شایستهٔ نثار بارگاه خداوندیست که نه جلت عظمته که وحدت ذاتش مانع از شریک و انباز و کمال صفاتش از توصیف واصفین نقباء ارباب کشف و شهود از ملاحظهٔ مثال جمالش در حیرت و حیران و الباب اصحاب عقول از ادراک کمال جلالش خرف و سرگردان جمالش عین جلال و جلالش عین جمال بلکه ذات بیزوالش را جلال و جمال نقصان کمال حصر رسوم و اضافات را در او راهی نه سبحانه من لا هو الا هو عشاق سینه چاک جمال و صدا انیش در مراحل بدایت محبت چوان گوی دوان و مجذوبین درگاه صمدیتش از کمال بیخبری در وادی حرمان حیران و نالان و مع ذلک هر ذره را از وجود خبری و هر شیئی را از وی اثری

و فی کل

وفی کل شیٔ له آیة تدل علی انه واحد نور وجودش در قوابل عوالم امکان چنان نمایان که تجلی اعیان
از دریافت نیستی ذاتی خود مشغول و در مراحل فنا و هستی لا عن شعور از پویان و شمس حدتش در مجالی اعیان
انجمن تابان که هر ذره بلسان حال انا الشمس گویان آنجا که در آیینه تابد خورشید آیینه انا الشمس گوید
چلند سبحان من هو دان فی علوه و عال فی دنوه و تحف تحیات نامعدود و صلٰوة صلوات نامحدود
بر خواجهٔ کاینات و خلاصهٔ موجودات فاتحهٔ صحیفهٔ جود دیباچهٔ مصحف وجود قطب فلک نبوت خاتم سلسلهٔ رسالت
رسولی که فرمان رسالتش را طغرای وما ارسلناک الا رحمة للعالمین بیایت کافی و منشور صفوت جلالتش را
توقیع لولاک لما خلقت الافلاک تبا غیت وافی کنت نبیا و آدم بین الماء والطین از ذات
بیمثالش حکایتی است واول ما خلق الله نوری از نور بیزوالش روایتی بر پرچم لوای فخر الفقر
فخرش عروة الوثقی انبیا و رشتهٔ محبت مثل اهل بیتی حبل المتین اولیاء کل و جز فرد محمد شمع
جمع آفرینش محمد نور چشم اهل بینش و مدایح شایستهٔ عارفانش و مناقب پیراستهٔ
صوفیانه بر آن رافع اعلام هدایت کاشف اسرار ولایت بانی مبانی شریعت متوضع مسالک طریقت کاشف
صاحب مناهج حقیقت سرور اولیا حلال مشاکل انبیا تاجدار سورهٔ هل اتی النقطة تحت الباء کاشف اسرار
لو کشف الغطاء المنزل فی شأنه انما ولیکم الله فاتح ابواب انا مدینة العلم و علی بابها
خطیب منبر سلونی وارث مرتبهٔ هارونی امیر کل امیر در یوم غدیر السید المختار قسیم الجنة والنار سلطان العارفین
برهان الموحدین یعسوب الدین امیر المؤمنین وصی رسول رب العالمین بر اولاد طاهرین آنحضرت که شموس
افلاک امامت ندو اقمار معارج کرامت علیه و علیهم الصلوٰة والسلام الی یوم القیام اما بعد چون لقب
شیخ الشیوخ العارفین قدوة العرفاء المکاشفین زبدة المجذوبین و العاشقین اسوة الفقراء الا...

در رسل
دبل
موضع

اکمل الاوتاد و قطب فلک الارشاد و ناصح العباد و ازهد الزهاد و صفوة العباد و جامع اسرار الشریعة و
الطریقة و الحقیقة شمس سماء الفقر و المعرفة قبلة الفقراء آقا محمد هاشم المشتهر بالله درویش ابن میرزا اسمعیل
قدس سره در عصر خویش یگانه جهان و فرید زمان بوده اند و در محاسن اخلاق و محامد افعال و
غلبه احوال و استقامت در طریق الی الله معروف و مشهور آفاق و حالات و کرامات و مقامات عالیه
از آنجناب مشهود ذوی البصایر گشته و تا وقت تحریر این جهیل القدر از حیز تقریر و تحریر بیرون است
و بسبب علو مقامات و درجات معنویه قبله ارباب وجد و ذوق و مقتدای اصحاب تواجد و شوق گردیده
اند اتقیا و زهاد و علما و عباد آن زمان سر عجز و نیاز بر سده سنیه آن بزرگوار سوده و سالکین مسالک الی الله
و مجاهدین فی سبیل الله ربقه عبودیت و ارادتش را بر رقبه مخالصت افکنده بمقامات عالیه رسیدند باجازت
و هدایت آنجناب فقراء قدم در دایره سلوک الی الله نهاده صاحب اسرار معارف و حقایق توحید گشته
و جمعی از اشراف و اعیان و سادات و بزرگان دین از اطراف طالب فیض خدمت و صحبت آن بزرگوار بوده و مستفیض و
بهره مند میگردیدند و در اواخر احوال که متمکن بر مسند ارشاد و خلافت بوده نظم و نثری کالدرر المکنونه
و الزواهر الموزونه بجهت هدایت و راهنمائی طالبین و سالکین الی الله از آنجناب بتقاضای وقت
ظاهر گشته که هر فردی و صفحه از آن در معارف و حقایق الهی دفتری و صحیفه ایست و حال که تاریخ هجرت
۱۲۴۱
بهزار و دویست و چهل و یک هجریه رسیده چهل و دو سال است که از ایام ارتحال آنجناب منقضی
گشته و احدی از مخلصین و بازماندگان آنجناب توفیق امکان استجماع کلمات حقه ایشان
دست نداده و بمضمون کلام بزرگان دین که کلمات الاولیاء جنود الله فی الارضین
است کلمات طیبات آنجناب چون مقرون بشعله آتش عشق الهی است و انهدام جنود

تصفیهٔ و اختراق کدورات باطنی هیولای مجاری عصیان موسوی دار و آب عذب معارف و حقایق که از بحار
قلوب عارفین بسواحل لسان ایشان جاری میشود ماء الحیاتی است در احیای قلوب دل مردگان عالم
غفلت [illegible] و مهجوری که هرگاه ممارست و مداومت بر آن بشود برکات انفاس
طیبهٔ ایشان شخص را از مقام غفلت بعالم هشیاری آید رفع حجاب غفلت که اعظم حجب نفسانی است از جام
جهان نمای قلب سالک میشود و بتدریج بحیات قلبیه که تعبیر از آن بسلامت قلب شده که الا من
اتی الله بقلب سلیم فایض و زنده دل میشود که بموت النفس حیوة القلب پس از آنکه شخص
سالک حیات قلبیه و زندگانی معنوی حاصل نمود بعلت حصول مناسبت باطنی با انبیاء
و اولیاء الله و ارباب قلوب طالب لقای ایشان میشود که بمجالست و مصاحبت آن مقربان درگاه
احدیت رفته رفته بمقام قرب الهی فایض گردد الاذن یعشق قبل العین احیانا لهذا
درد طلب و شوق لقای الهی نتیجهٔ استماع کلمات ایشان است که پس از استماع مقامات قرب
و حالات مقربان و بزرگان دین طالب دیدن و رسیدن بآنها میشود این است که از وصایای بزرگان
که شخص سالک هر روز بقدر یکجزو از کلمات اولیاء را باید مطالعه نماید تا داعیهٔ شوق و طلب را بتدریج
در باطن او بحرکت آورد بملاحظهٔ فواید مذکوره فقیر شکسته با تراب اقدام فقرا اقل السادات ابو القاسم
محمد بن المرحوم المغفور میرزا عبد النبی الشریفی الحسینی را که در صحبت از زاد و کلمن جناب آقا محمد شاه
قدس سره و در معنی از مخلصین و تابعین اصحاب میبود داعیهٔ این مرحله در باطن پیدا شد
که کلمات طیبهٔ آن بزرگوار را نظماً و نثراً جمع نموده تا از زوایای خفا و کمون جلوه طراز عرصهٔ بروز و ظهور
گشته از برای مبتدیان تبصره و بجهت منتهیان تذکره شود و بجهت تیمن و تبرک لازم است که افتتاح

افتتاح بعضی حالات و کرامات و سلسلهٔ آنجناب که سلسلهٔ جلیلهٔ ذهبیهٔ معروفیهٔ رضویه
علی صاحبها آلاف التحیّة میباشد نماید تا هرگاه بمطالعهٔ آن مشغول گردند و بر حالات صاحب
کلام بابصیرت باشند دل را نوری و حضوری حاصل شود و مسلکست اوّل در ذکر حالات
آنجناب چنین گویند که مولد آن شیفتهٔ جمال و مسقط الرأس آن تشنهٔ وصال الهی دار العلم شیراز است
که اعظم قلاع فارس است و در حال طفولیّت والد بزرگوارش برحمت ایزدی پیوسته و آنجناب را
جدّهٔ کبرهٔ جلیله بوده صاحبهٔ ثروت و حشمت و جلالت که آن دُرّ یتیم را در صدف کنار و دامان عزّت
واعتبار خود تربیت نموده و همچنین که بحدّ بلوغ رسیده در کمالات صوری محسود امثال و اقران گشته
و چون اجداد و اقارب امّی آنجناب که از ارباب قلم و صاحب مناصب عالیه میبوده‌اند در عنفوان شباب
آنجناب را هم ترغیب و تشویق بشغل و مناصب دیوانی دنیوی مینموده و آنجناب بحسب تقاضای قضایا
الهیّه و فوایدی که بعد ازین ذکر میشود اجابت مسئول ایشان نموده باندک زمانی صاحب مناصب عالیه گشته
در کمالات دیوانی و مالیات و نیز ید طولی حاصل نموده عزّت و اعتبار آنجناب در نزد حاکم فارس
زیاده از حد شده امّا از آنجا که کلّ مولود یولد علی الفطرة ای فطرة التوحید
والسعید سعید فی بطن امّه و خلق طینة شیعتنا من فاضل طینتنا
وارد است و بُعد از فطرت با اهل دنیا و منغمرین در مشتهیات نفسانی مناسبت و جنسیّت
تامّه حاصل نیست لهذا باندک زمانی بسبب دنائت طبع اهل دنیا و ضیق عالم و سوء احوال
و قبح اعمال بُعد از منبع خیرات و انغمار در علایق نفسانی و غفلت از مبدء فیض وجود
که در حقّ این طایفه وارد است اولئک کالأنعام بل هم اضلّ سبیلا

آنجناب را از خار کلی از مصاحبت و مجالست ابناء زمان حاصل شده و بسبب حصول علایق و اسباب
دنیوی و کثرت مشاغل دیوانی امکان ترک و تجرید بالکلیه نداشته و دیوانیان هم دست از آنجناب باز
نمیداشتند بنابراین جهت اغلب اوقات افسرده خاطر و دلتنگ بوده و از برای تفریج هم و تفریح
قلب مایل بصحبت فقرا و گوشه نشینان میشده و در صحبت ایشان اطمینان قلب و آرامش خاطر
پیدا مینموده و از نفوس قدسیه ایشان التماس همت و توجه باطنی بجهة استخلاص خود میفرموده و بقدر
امکان اموال خود را در راه ایشان صرف مینموده و غالب سادات و مساکین و زائرین مشاهد مشرفه را
زاد و راحله میداد که آنجناب را در هنگام وصول بمقصد دعا نموده که از مشاغل دنیای دنی فانیه نجاتی
حاصل آید تا آنکه درین میان تیر دعای فقیری بهدف اجابت مقرون گشته و همت بزرگی موثر شده
نسیم عنایت بی علت حق جل و علی در اهتزاز آمده اسباب نجات آنجناب که نشانه توفیق الهی است
فراهم آمد باین طریق که تقی خان که حاکم فارس بود از اطاعت فرمان نادرشاه سرپیچی کرده [illegible]
نادرشاه یاغی شد صیت این مقدمه بسمع امنای دولت نادری رسید کیفیت را بعرض نادر رسانیدند
حسب الامر نادری سردار و عسکری تعیین کرده بسمت فارس آمده تقی خان حاکم را با [illegible]
بدارالسلطنه اصفهان کوچانیدند آنجناب را هم نیز بدین دستور باصفهان بردند [illegible]
یوم ایشان مغضوب و دستاق نظر بودند تا آنکه رای نادر بمواخذه از تقی خان و فارسیان
قرار گرفت مشهور است که در آن روز که نادر موازی هفت من چشم از خائنین دولت بیرون
آورد و از سرهای سرکشان منارها بر پا نمود حضرات تقی خان و فارسیان را احضار نمود
از یک یک ایشان مواخذه بلیغه کرده و خیانت را بر گردن ایشان لازم می آورد [illegible]

نموده

نموده و از احدی گذشت نمینمود تا آنکه نوبت مؤاخذهٔ نادری بآنجناب رسید گویند که آن روز از
روزهای بسیار سرد اصفهان بود که غالب را بواسطهٔ سرما و بی لباسی و هیبت نادری قوت نطق از کار شده
در هنگام مؤاخذه امکان سئوال و جواب با نادر نداشتند لباس آنجناب هم منحصر بیک پیراهن
و زیرجامه و کلاه نازکی بود باین حالت دستهای مبارک آنجناب را از عقب بسته بودند آنجناب را
بحضور آوردند بعد از استفسار از اسم و نسب در صدد مؤاخذه برآمد که نسبت بفارسیان
چنین و چنان احسان کردیم چرا تقی خان را که سر مخالفت با ما داشت اطاعت کردند جمعی
از اصحاب مذکور کردند که از آنجناب استماع شد که با آن احوال در آن وقت حالتی در من پیدا
شد که خود را بر نادر شاه قاهر و غالب میدیدم و اصلاً رعب و خوفی از او در خاطرم نبود گفتم
نادر سلامت باد تقصیر از نادر است نه از تقی خان چون این سخن را شنید برآشفت و گفت
تقصیر ما کدام است آنجناب بوضع خوشی بی تقصیری تقی خان و سهل انگاری نادر را اظهار فرمود
نادر بغیرت آنکه در امر مملکت اشتباه کرده و من در سخن بر او غالب آمدم نی غلیانی بلور که در دهان داشت
جائید بحیثیتی که خورد شد و شاعه نمود بعد از تأمل که راه حرفی نیافت اذعان باشتباه
خود نموده قرار داد که مبلغ سه هزار تومان در ورود بشیراز از آنجناب بازیافت نمایند و آنجناب را مورد التفات
بینهایت ساخت و التفات زیاده از حد نمود مع ذلک هر یک از فارسیان را احضار و مؤاخذه
بلیغه مینمود و مجازات مینمود و امر بسیاسات میکرد تا آنکه آنجناب باتفاق موکب نادری وارد خطهٔ شیراز گردید و در
ورود شیراز بعد از اطلاع نادر بر آنکه آنجناب بعلت سخاوت جبلی که داشته امکان کارسازی
وجه مذکور را ندارد لذا از اخذ آن درگذشت و آنجناب را نوازش بسیار نمود مقارن آنکه نادر از

شیراز حرکت نموده انگشت شهادت دست راست آنجناب را شقاقلوسی پدید آمد اطباء بلد جمیع آمده بقطع بند اوّل انگشت آن جناب امر نمودند ممکن نشد روز ثانی مصلحت در قطع انگشت دیدند والّا روز دیگر قطع دست لازم میآمد آنجناب تسلیم قضای الهی نموده راضی شدند از بعضی مخلصین آنجناب استماع افتاد که فرمودند در بین آنکه انگشت مرا قطع مینمودند از باطن آوازی برآمد که دیگر باین انگشت مرتکب بر جهر دیوان نشوی بالجمله آنجناب از استماع الهام غیبی بخود شده بعد از سلامتی دست ایشان حضرات دیوانیان در ثانی طالب آنجناب شدند آنجناب اجابت نفرمودند هرچه ایشان بیشتر الحاح مینمودند ایشان بیشتر استناع میفرمودند تا آنکه حال آنجناب چنان شد که بالمرّه دست از معاشرت خلق کشیده و دل از وسواس محبت ایشان شسته در کنج عزلت و از زوایای شوق لقای الهی نشسته و بریاضات و مجاهدات نفسانی مشغول شدند یکی از مخلصان مذکور نمود که آنجناب فرمودند در آن حال خانه و مسکن من نزدیک به نقاره خانه بود چند سال در آن مسکن که مشغول بریاضت بودم در اواخر بعلت کثرت ریاضت و ضعف قوای صوری کار بجائی رسیده که آواز نقاره خانه را نمی شنیدم تا آنکه جذبهٔ عنایت حق در رسید و محبت و شوق الهی بر آنجناب غالب آمد امکان قرار نیافته کلیهٔ اموال خود را در راه دوستی حق جلّ و علی بگوشه نشینان و فقراء فی سبیل الله بذل و انفاق فرموده خاک مقام عزت را برباد نامرادی داده شهر بند هستی موهوم را باتش غیرت عشق الهی سوخته ریسمانی که گویا حبل المتین توکل بوده بر میان ترک و تجرید بسته مشتاقاً الی الله و منقطعاً عما سواه در طلب حق جلّ و علی و اولیای او پای از سر ساخته کوی بکوی نالان و دوان شدند بعد از آنکه خطهٔ مملکت فارس را بقدم همت در طلب بزرگان دین بی سپر نموده و بصحبت بعضی از اولیاء الله رسیده گلگل اکسیر ولایت ایشان را در تبدیل وجود خود کامل عیار ندیده

رو بدار السلطنهٔ اصفهان آورده پس از تفحص و تجسس بسیار از فقراء آن سامان و عدم اطلاع بر وجود ایشان
در مدرسهٔ نیم آورد اصفهان که بعید از معموره بوده ساکن در حجرهٔ که گویا بجهة آن عاشق جمال الهی بیت الاحزان
بوده منزوی گشته ابواب آمد و شد خلق را بر خود بسته با احدی تکلم و مصاحبت نمیشد و شب و روز بمجاهدات
با نفس و عبادات و اذکار بسر میبرده بوضعی تحمل زیاده از آن در قوهٔ احدی از افراد بشر نبوده و غالب افطار را
بشربت آبی میسر نموده و هر سه روز غذائی تناول نمیفرمود جمعی از اهل اصفهان را اخلاص درباره آنجناب بدید
آمده اما آنجناب احدی را بحجرهٔ خود راه نمیداد و با کسی متکلم نمیشد و شبها با هر یک را التماس بر در حجرهٔ آنجناب دق
الباب مینموده طعامی بجهة آنجناب میاورده و بر در حجره میگذارده و میرفتند و آنجناب از اول شب تا
صبح خود را بمشقت عبادت و خضوع و خشوع در نزد معشوق واقعی میداشته خادم میامد ظرف طعام را
باشاره آنجناب میبرده و آنجناب با دلی پر از درد الهی و سری پر از شوق و بطنی خالی از طعام روز را
تا شب روزه میداشت و گاه گاهی بجهة تسکین آتش جوع بپاره نانی افطار و سد رمقی میسر نمود تا آنکه بخدمت
و صحبت شیخی ابرو که از بزرگان اولیای آن سامان بود فایض شدند و بمرور ایام کرامات بسیار و احوالات عالیه
از ایشان مشاهده نمودند غالب اوقات دل محبت منزل را که آنی از شوق الهی قرار نمیداشت بصحبت آن
بزرگوار و ملاقات ایشان آسایش میدادند و از آنجناب هم بعضی کرامات در اصفهان ظاهر شده که در
مکان خود گفته خواهد آمد خلاصه بهمین منوال دوازده سال آنجناب در مدرسهٔ نیم آورد مشغول ریاضات
و مجاهدات میبودند و هر قدر اشتعال آتش شوق و جذبهٔ ایشان زیادتر میبود و پس از انقضای مدت دوازده
سال ریاضت و مجاهدات اصلا تسکین عطش قلبی بجهة آنجناب حاصل نیامده آخر الامر شوق لقای حق
جل و علا بر آن طالب جمال الهی غالب آمده چاره در وجود او در اصفهان نیافت از آن سامان

رخ بر تافته بجانب عتبه بوسی سلطان الاولیاء شاه ولایت پناه علیه آلاف الصلوة والسلام
و سایر عتبات عالیات شتافته مدتی هم در آن اماکن بریاضات و مجاهدات و عجز و انکسار و
بزیارت آن بزرگواران مشغول و غالب اوقات در طلب ملاقات فقراء و گوشه نشینان و مرتاضین
آن عتبهٔ عالیه میبوده که شاید از فیض خدمت و صحبت ایشان تسکین درد طلبی نموده رایحهٔ از مطلوب
حقیقی بمشام جانش رسد تا آنکه در آن عتبهٔ مقدسه جناب شاه کوثر همدانی که از جملهٔ خلفای سلسلهٔ شطاریه
و بسیار جلیل القدر میبوده ملاقات فرموده بعد از مصاحبت آنجناب با آن بزرگوار و استحضار بر حقیقت
احوال و طریقهٔ فقر و توسل بشاه مذکور نموده توبه و تلقین ذکر از ایشان حاصل فرموده چندی دیگر هم در آن
عتبهٔ مقدسه بشغل عزلت و انزوا و مجاهدت با نفس و هوا و طلب لقای خدا بطریق طریقهٔ شاه مذکور و اجازهٔ او
حرکت میفرموده در آن ارض اشرف ترقیات معنویه یعنی اطوار اربعهٔ نفسیه و بعضی از اطوار سبعهٔ
قلبیه بجهة آنجناب حاصل آمد و ظهور اوایل اطوار قلب که بدایت تجلیات صفات الهی است باعث انجذاب
قلبی باطنی سالک است از عالم بشریت بحضرت الوهیت و در این حال سالک را استغراقی در
توحید حالی حاصل آید که اصلا شعوری بخود که از لوازم عالم تفرقه است ندارد و بجز حق جل و علی
شیئی بنظر قلب وی جلوه گر نیست   محقق را که وحدت در شهود است   نخستین نظره بر نور وجود است
لهذا آنجناب را درین حال استغراق و بیخودی دست داده که امکان قرار در آن ارض اقدس نیافته
بی اختیار از آن اماکن حرکت نموده رو بسمت فارس گذارده بوطن اصلی خود مراجعت
فرموده و قبل از ورود بشیراز بملاحظهٔ کثرت منسوبان و آشنایان مجازی و تمنای معاشرت
با آنجناب بسبب منافی با احوال آنجناب بوده بجهت مصلحت وقت سر و صورت را صفائی داده بدین

مدت مدید از مهاجرت و معاودت آنجناب الی شیراز میگذشت و کسی را اطلاع بر چگونگی حالات آنجناب
نبوده امر آنجناب بر خلق مشتبه ماند و کسی عارف بحق ایشان نگشته و بمقتضای الشهرة آفة والخمول راحة
در مدرسهٔ نظامیهٔ شیراز بطریق عزلت و انزوا میگذرانیده اند گویند که در شیراز شخصی میرزا محمد
نام مشهور به نسابه از مخلصین و محبین فقیر بوده و صحبت و خدمت شیخ الشیوخ شیخعلی نقی اصطهباناتی دریافته
صاحب ذوق سلیم و حالات رفیعه بوده اغلب شبها در تکایای خارج بلد با جمعی از اصحاب مجلس سماعی
داشته بذکر جلی قیام مینموده آنجناب بمصاحبت و مجلس او را بر معاشرت خلق ترجیح داده غالب اوقات
در خارج بلد در مجلس او حاضر میبوده اما داخل در حلقهٔ ذکر ایشان نمیشده اصحاب از عدم اتفاق آنجناب
در ذکر جلی شکایت مینمودند آن جلیل القدر ایشان را منع میفرموده که آنجناب را حالت تحقیق است
تا امری براو محقق نشود به تقلید متابعت نمی نماید کسی را با آنجناب کاری نباشد و بنابراین غالب آنجناب
در هنگام حرکت در صحاری و جبال منفرد احرکت مینموده و مخالطه با اصحاب نمیفرمودند که باعث این حال ومیفرمودند
آن بوده که غالب در جبال و صحاری بذکر الهی مشغول بودم جمیع اشیاء را از سنگ و کلوخ و جماد و نبات را
در ذکر لا اله الا الله با خود شریک و متذکر مییافتم و بسمع ظاهر استماع اصوات
ایشان را می نمودم لهذا در اینحال شوق و ذوق الهی بر من غالب میشد اقتضای وقت مصاحبت
و مخالطه با اصحاب را نمیکردم و کسی از حال من آگاه نبود و از آنجناب مسموع شده که میفرموده نور
جذبهٔ حقتعالی آنوقت چنان بر باطن غلبه کرده بود که سیماب وار مرا باضطراب آورده آرام و قرار
از من سلب نموده بهر خس و خاک چنگ توسل میزدم که شاید خبری از مطلوب خود یابم و نزد هر کس
عجز و انکار مینمودم که بلکه در ایشان بصاحب خبری رسم و در طلب طبیب جانبخش معنوی

حیران و سرگردان کی بجوی دوان شب بروز و روز بشب میآوردم با این احوال جناب میرزا اعظم البته
میفرمودند که آقا درد ندارید والا طبیب هست ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست بیت
طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند در طلب واقعی
که مقدمهٔ وصول مطلوب حقیقی است از خود گذشتن است که سالک تا از خود نگذرد بخدا نپیوندد
اگر حق را خواهد باید که از خود و خواهش خود دست بردارد و حق را بخواهد حق خواهد نه بخواست خود مصرع
یک قدم بر خود بنه دیگر قدم در کوی دوست اگرچه طلب منهاج سالکان است ولیکن مطلوب بمعنای
عاشقانست راه وصول بمعشوق حقیقی طلبست ولیکن تا پردهٔ طلب خرق نگردد حق جل
و علی جمال خود را بعاشق جلوه ندهد زیرا که طلب نشانهٔ هستی اوست و در حضرت حق جل و علی هستی را
راه نیست کان الله ولم یکن معه شیء والآن کما کان چنانکه زبدهٔ عارفان
شیخ روزبهان ره فرموده اند که تا تو خدای پیدا خدای آن تو نیست پس از استماع این کلمات
آنجناب از روی عجز و انکسار سؤال فرموده که چکنم که درد پیدا کنم فرمودند تلاوت کلام الله با تدبر
مدتی هم مشغول بتلاوت کلام الله بتدبر در معانی و بطون آن بوده و تا خود را مطابق با آیات کلام الله و احکام
الهی میفرموده از آن تجاوز نمی نموده چون مدتی برین نهج گذشت حال آنجناب چنانکه اگرچه بحسب ظاهر
آرام و اطمینانی نتیجه آنجناب از تلاوت کلام الله حاصل شده و لیکن عجز و شکستگی باطناً و ظاهراً
آنجناب را رخ نموده که وجود خود را سایه وار در پرتو جمال معشوق حقیقی مضمحل و ناچیز یافته پروانه آسا هستی
موهوم خود را صرف شمع جمال دوست نموده از خود و خودفروشیها که طلب نشانهٔ آنست
دست کشیده بهستی حقیقی حق جل و علی فانی و راضی شده از مرحلهٔ طلب رهیده که مقدمهٔ وصول

بمقام مطلوبیت است و عرفاء تعبیر از آن به فناء فی الله نمایند کما قال الجنید قدس الله سره
العزیز الحادث اذا قرن بالقدیم لم یبق منه عین و لا اثر و شخص سالک
درین حال از خود و همه ما سوی الله بحق و لقای او خورسند است مولوی معنوی میفرماید در غم ما
روزها بیگاه شد روزها با سوزها همراه شد روزها گر رفت گو رو باک نیست تو بمان ای آنکه
چون تو پاک نیست بلکه بجز حق جل و علی شیئی منظر او جلوه گر نیست بلکه در واقع بجز حق شیئی هم
که منظر او جلوه گر شود و بیان آنکه تلاوت کلام الله شخص سالک باین مقام رساند احتیاج
بتفصیل کامل دارد که بمقام مقتضی آن نیست و لیکن مجمل آن اینست که چون کلام الله از مرتبه و مقام جمع
الجمع سرور عاشقان و پیشوای عارفان جناب رسالت مآب محمدی علیه و آله الصلوة و السلام ناشی
شده لهذا مداومت بر آن مقتضی این مقام است و اگرچه این مقام مقام بسیار بلند رفیعی است
که هم هر بو الهوسی بآن راه نیابد و لیکن چون شخص سالک درین مقام از خود رسته و هنوز بحق
که بقای بالله است فایض نشده و بمقام حقیقت و صحو معلوم که هشیاری بحق است و اصل نگشته
کما قال رئیس الموحدین سلطان العارفین امیر المؤمنین علیه السلام الحقیقة محو الموهوم
و صحو المعلوم لهذا آنجناب را آناً فآناً حیرت بر حیرت بیافزود و از هر طرف ناظر میبود که از
صاحب این حقیقت که انسان کامل است خبری یابد که بعشق بازی با او و وصول بفیض
خدمت او همگی او شود تا جمال بیمثال معشوق را در مرآت قلب صافی او مشاهده نماید مدتی بدینا
منوال بگذشت که روزگار بحیرت میگذرانید تا آنکه نسیم عنایت بی علت حق وزیدن
گرفت و وقت آن شد که عاشق مسکین بیدل را بحضرت خود راه دهد و جمال معشوق خود را در حجاب

باطن انسان کامل بنظر عیان او جلوه گر نماید آنجناب را خبر رسید که در بقعهٔ شیخ که در کوه جنوبی شیراز واقع است
شخص عارف جلیل المقداری تازه نزول فرموده آنجناب خدمت او را دریافته احوالات خود را من البدایه
الی النهایه با رقت تمام حکایت نموده آن جلیل المقدار بعد از استماع وقایع حالات آنجناب و استحضار
از امتداد ایام جذبهٔ ایشان عجز از تربیت آنجناب نموده فرمود که چیزی از عمر من باقی نمانده که به تربیت و
تکمیل تو وفا نماید لیکن مرشد و راه نمای تو عمدة العلماء الربانیین و قدوة الفقراء الالهیین سلطان
المحققین نقاوة اولاد سید المرسلین سید قطب الدین محمد نیریزی قدس الله سره العزیز میباشد
و الحال در بقعهٔ شاه داعی الله نزول فرموده هرگاه فیض خدمت آن بزرگوار را دریابی کار تو تمام است
آنجناب چون این اشارت بشارت آمیز را از آن جلیل المقدار استماع نمودند فی الفور رو به بقعهٔ مذکوره
گذارده شرف دست بوسی جناب سید معظم الیه را دریافته در هنگام ملاقات آن بزرگوار رقتی بی اختیار بر
آنجناب دست داده بی اختیار پروانه وار گرد ایشان طواف میکردند نشئات معنویه از ملاقات
ایشان میبردند که جناب معظم الیه شدت التهاب آنجناب را مشاهده فرموده آنجناب را دلداری داده چون تازه
وارد بقعهٔ مذکوره شده بودند آنجناب را امر بجمع و نقل رحال خود نمودند پس از ساعتی چند که از کسالت
و خستگی راه آسایش بهم رسانیدند آنجناب را در خلوت خود طلبیدند از احوالات ایشان استفسار
فرمودند آنجناب برقت تمام احوالات خود را مفصلاً خدمت جناب سید معظم عرض و عجز و انکسار تمام
از کمال حیرت و سرگردانی خود نمودند جناب سید معظم بعد از استماع مقالات و چگونگی حالات آنجناب را بشارات
تمام در حصول ترقیات معنویه و وصول المقامات علیه فرمودند که بواسطهٔ غلبهٔ جذبات الهیه و کثرت مجاهدات
و ریاضات نفسانیه که در عرض مدت بیست سال بر خود گذارده مراحل اطوار اربعهٔ نفس و سه طور از اطوار

سبقهٔ قلبیه جناب ایشان آنرا ببال همت و عشق قطع نموده والحال در بدایت طور رابع قلبیه که طور لطایف و
مقام تجلی روحی و در روح اعظم الهی است واقف گشته و چون روح اعظم الهی که خلیفهٔ الهی معنوی و برزخ جامع بین
العالمین البطون والظهور میباشد کمرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان
[illegible] بر انست و هیچ شیئی بجز باطن انسان کامل ظهور تام ندارد و ازین جهة است که انسان کامل را خلیفه
الله فی السموات والارضین میشناسند لهذا بسبب عدم دریافت فیض خدمت چنین کاملی وصول باین مقام الهی
آن از برای جناب ایشان دست نداده و احدی از سالکین الی الله بی رهنمائی انسان کامل و امداد و همت باطن او
باین مقام که طور رابع قلب و تجلی روحانی است [illegible] الحمید [illegible] فیض [illegible]
شاه ولایت پناه جانان است که با برکت قدم این مقام [illegible] سیر نموده و بمقامات عالیه قلبیه [illegible]
این معنی باعث اطمینان قلبی آنجناب شده [illegible] تمامت طیبهٔ آن بزرگوار بجهت آنجناب حاصل آمده
توبه تجدید دست مبارک جناب [illegible] ارباب طریقت است نموده [illegible] ذکر از آن
بزرگوار یافته بخلوت و ریاضت باذن و اجازهٔ ایشان مشغول شدند بعد از فراغت از چهار اربعین
که غالب مدار اهل طریقت بر آن است جناب [illegible] آنجناب را امر بترک خلوت فرموده آنجناب
خرم و شادان از خلوت بیرون آمده باین مصرع مترنم میبودند که بسر بندست واصلی و رمیدوی
بیحاصلی و بشوق و ارادت تمام کمر خدمت جناب [illegible] سید السادات قطب الاقطاب را در خلال
ظاهر بمیان جان بسته آنی از حضور خدمت آن بزرگوار تغافل نمیفرمودند و تجالس و تدریس
ایشان را ملتزم بودند اخذ بیانات معارف و حقایق الهی از آنجناب مینمودند شبها بوظایف عبودیت
و شب زنده داری و روزها بوظایف ارادت و خدمتگزاری مشغول بوده در راه عشق حق جل و علا ارادت

باین بزرگوار

ایران

بزرگوار شب و روز آسایش را بر خود حرام نموده خود را مورد ملامت خلق جهان ساخته به تغییر لباس
صورت که رایحه از مقام انسانیت بمشام جان ایشان نرسیده آنجناب را نسبت بجنون میداده و اعدا
شماتت و سرزنش مینمود. اندمع ذلک آنجناب بدل گرمی عشق الهی التفات برد و قبول خلق نمیفرمود
بشوق و شعف تمام بوظایف ارادت و اخلاص عمل مینمود جناب سید معظم را التفات صوری و محبت
باطنی درباره آنجناب زیاده از حد شده مکرر در مجالس جمع اصحاب میفرمود که جناب اقدس سید بهیت را
بشیراز نیاورده مگر بجهت تربیت و تکمیل آنجناب و تقریبا مدت دوازده سال آنجناب در خدمت آن بزرگوار
سفرا و حضرا بتکمیل مشغول بوده و فیوضات صوریه و معنویه از آن بزرگوار اقتباس میفرمود تا آنکه در ارض
اشرف نجف اشرف مکاشفه بجهت آنجناب دست داده کیفیت آن را خدمت آن بزرگوار عرض نموده آن
جناب مکاشفه مذکوره را محمول بر امر بمواصلت آنجناب فرموده لهذا چنانچه غالبا و اب بزرگان این
سلسله علیه میباشد آن بزرگوار صبیه خود را که جده فقیر مؤلف است بحباله آنجناب در آورده و آنجناب را
باطنا و ظاهرا محرم حریم خود ساخته و علاقه محبت آن بزرگوار با آنجناب چنان شد که امور ظاهری و باطنی
اصحاب را با آنجناب رجوع میفرمود بعد از دو سال تمام که بطریق یگانگی و یکجهتی صوری و معنوی در خدمت آن
بزرگوار در آن ارض اقدس بسر میبرده آن بزرگوار با آنجناب فرمود که حالا وقت سکونت نیست زیرا که تشنگان
معنوی بنهایت کمال رسیده باید رو بطلاب الهی حرکت نموده ایشان را از این خوان نعمت محروم ننمائی و
تعطش ایشان را بزلال معارف حقه تسکین نمائید آنجناب را بحرکت بسمت فارس امر فرموده و اجازه هدایت عموم
نماء خلق ایران را بآنجناب داده آنجناب با حلیله جلیله خود بموطن اصلی که دار العلم شیراز است مراجعت نموده
در شیراز مسند ارشاد و راهنمائی گسترده جمعی کثیر از اهالی این مملکت را بفیض و کمال رسانیده عشاق جمال

پروانه وار گرد شمع جمال آنموحد خلوت گزین طواف می نموده و چه خوش عیشی در خدمت آنجناب میداشتند
و مکرر آنجناب در مجالس ذکر معارف و حقایق الهیه با اصحاب میفرموده که یا معاشر السلاک صحبت فقیر را
غنیمت شمرید که پس از من بزمان طویلی چنین اسرار استماع نخواهید نمود لهذا جوشش سلاک و سرعت
سیر ایشان در سلوک الی الله یوماً فیوماً در خدمت آنجناب بکمال بوده و سلاطین العصر نیز در کمال اخلاص کیشی
با آنجناب حرکت مینموده اند و تقریباً مدت بیست سال بر این منوال گذشته که سن شریف آنجناب
بشیخوخیت رسیده مع ذلک ریاضات شاقه که در اوایل حال آنجناب متحمل بوده اند در سن کهولت نیز
تارک نگشته اند و سن شریف آنجناب تقریباً به نود سال رسیده تا آنکه بهار وصال عشاق الهی را با آنجناب
خزان هجران و فراق رخ نموده سیر ناسوتی آنجناب بنهایت رسیده وقت آن آمد که مرغ روح مقدس آنجناب
قفس تن را شکسته طیران بعالم لاهوت نماید چند روزی آنجناب را بستر پدید آمد مخلصین اطبا را
احضار نموده همگی جمع آمده متفق بر آن گشته که بجهة رفع ضعف کهولت آنجناب معجونی از جواهرات
ترتیب دهند که آنجناب تناول فرماید آنجناب قبول نفرموده فرمودند هرگاه قوت جمیع جواهرات را در لقمه قرار
دهند و آنرا فقیر ابتلاع نمایم اثری در بنیه فقیر نخواهد نمود حال وقت ارتحال است بجز یاد خدا چیز دیگر
مفید نیست همت فقیر بر رفتن است شما خود دانید اصحاب و مخلصین این حال را مشاهده نمودند همگی بجوش
شده رقت تمام مینمودند مولانا علی رضای خراسانی که از اخلاص کیشان بود با رقت و زاری عرض نموده
که آنجناب فقرا و مخلصین را در غیبت خود بکه محول میفرمایند که تربیت ایشان را نماید آنجناب فرمودند جناب
رضوان آشیان سید قطب الدین محمد اقدس سره العزیز کسیرا بفقیر محول نفرمودند که فقیر شما را بدیگری
محول نمایم هادی حق است و مرشد حقیقی صاحب الامر عجل الله فرجه دعای اکملت الدین واتممت النعمه را که در غیبت

آنحضرت باید خوانده شود هر کس طالب حق است باید بخواند تا هر کس را که آنحضرت قابل این مقام میدانند باطنا باو نمایند تا شبهه بجهت طالبین و سالکین الی الله در آنشخص باقی نماند در آنحال بیقراری و رقت اصحاب زیاده از حد شده و آنجناب بشوق و ذوق تمام باین غزل مولوی قدس سره العزیز مترنم میبودند

بجانان جان رها کردیم و رفتیم — که کرده است آنچه ما کردیم و رفتیم
ز خود کلی امید کلی برگرفتیم — توکل بر خدا کردیم و رفتیم

چو اینجا جایگاه خود ندیدیم — شبی ناگه هوا کردیم و رفتیم
دریغا صحبت یاران همدم — بناکامی رها کردیم و رفتیم

گلستان بود روی دوست با ما — چو بلبل نالها کردیم و رفتیم
بلائی بود این عشق تو ما را — گرفتار بلا گردیدیم و رفتیم

ترا با ما صفاها هست در کینت — بترک ماجرا کردیم و رفتیم
مرا از عشق تو پیراهن بود — ز جور دل قبا کردیم و رفتیم

هر آنکس کو بما دشنام میداد — مر او را صد دعا کردیم و رفتیم
هر آنکس کو جفا میکرد با ما — مر او را مرحبا کردیم و رفتیم

همیشه خاک پای آن عزیزان — بدیده توتیا کردیم و رفتیم
دو چشم کرمانا زاغ البصر را — سلام ما طغی کردیم و رفتیم

خیالت را به پیش چشم زار — دلیل و رهنما کردیم و رفتیم

پس از اتمام غزل مذکور شروع بذکر کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله فرموده اصحاب نیز با آنجناب در ذکر موافقت نموده تا آنکه طایر روح مقدس آنجناب از قفس تن پرواز نموده فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر را آشیان نمود و آنجناب را

وفات — در بقعهٔ حافظیه که خارج از بلد میباشد قریب بمزار خواجه حافظ رحمة الله علیه دفن نمودند سال تاریخ آنجناب ۱۱۹۹ یکهزار و صد و نود و نه است با این آیهٔ مبارکه و این مصرع مطابق آمده ان کتاب الابرار لفی علیین مصرع شد در درج هدایت نایاب سلام الله علیه و علی آبائه و اسلافه و اتباعه و رحمة الله و برکاته مسلک ثانی در ذکر کرامات آنجناب اگرچه کراماتی که از آنجناب ظاهر گشته زیاده از آنست که این دیباچه گنجایش او را داشته باشد ولیکن بجهت تذکار سالکین الی الله بیست حکایت از کرامات آنجناب را بطلق تحریر می آورد حکایت اولی

از مولانا میرزا قاسم که از اصدقاء اصحاب بود و سن شریفش قریب بعمر طبیعی رسیده بود استماع نمود که مرحوم ملا مهدی
کرمانی که از جمله فضلای آن عصر بود و در فنون حکمت نظیر خود نداشت روزی بخدمت آنجناب رسیده و مسئله از مسائل
حکمت الهی از آنجناب سؤال نمود آنجناب فرمودند که مولانا هرگاه مقصود از تحقیق مسئله جدل باشد که حالت علمای
صوریست فقیر از این معنی عاجز میباشم و حاصلی نیز از برای فقیر و تو ندارد و هرگاه مقصود تحصیل این مسئله است بمشرب
و مذاق علماء ربانیین و فقراء الهیین ساعتی حواس معنوی را جمع نموده تا فقیر آنچه از طریقه آن بزرگواران دریافته بی جدال و مراء
بر طبق اخلاص نهاده خدمت شما اظهار کنم مولانا مذکور ظاهرا گردن نهاده آنجناب را قبول نموده و لیکن نفس کافر کیش او را مهلت
نداده که بنظر انصاف در کلمات حقه آنجناب تعمق و تدبر نماید تا رفع شبهات و شکوک او شود گاه گاهی دخل و تصرف
در کلمات حقه آنجناب مینمود آخر الامر منجر بجدال صریح شد آنجناب هر قدر از جدال و لجاج نهی میفرمودند چاره نمیشد
آخر الامر غیرت معنوی آنجناب بحرکت آمده فرمودند بجهت هلاکت مولانا فاتحه بخوانید بعد از خواندن فاتحه آنجناب ساکت
شدند اصحاب یافتند که غیرت باطنی آنجناب مولانا را خراب خواهد نمود چند یوم از این مقدمه گذشته مولانا مذکور را در دربار
سلطان آن عصر متهم نمودند سلطان مذکور امر نمود که دندانهای او را کشیده بر مغز او فرو کوبند حسب الامر چنان
نمودند روزی آنجناب با جمعی از اصحاب نشسته بودند و بتذکیر مشغول بودند که دیدیم مولانا مهدی با سر مانند طبق
آماس نموده از در در آمد بشرف دست بوسی و پابوسی آنجناب مشرف شد عجز و الحاح بسیار مینمود و عذر تقصیرات
خود را میخواست آنجناب او را بفقرا آنچه از مقام فقراء و غیرت ایشان آگاه نمودند و این دو بیت از مولوی قدس سره
العزیز میخواندند بیت
اولیا چون تیغ فولادند تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا
پس از موعظه و تذکیر بسیار فاتحه بجهت صحت او خواندند مولانا را بدو روز صحت حاصل
آمد و لیکن تا آخر عمر او را دندان نبود

حکایت دوم

در هنگام توقف جناب مولانا المکرم

سیّد قطب الدّین محمّد اقدس سرّه العزیز در شیراز صالح خان بابات که حاکم شیراز بوده خلوص و ارادت زیاد بخدمت ایشان داشت و بجهة صرف معاش آن بزرگوار املاکی از املاک ارباب خود دو حمّام و دکاکین چند خدمت جناب معظم له هدیه و نیاز نموده که مداخل آنرا خدام و عیال آن بزرگوار صرف نمایند و شخصی مستأجر حمّام مدّتی میگذشته که از بابت حمّام وجهی نمیداده جناب سیّد معظم آنجناب را امر فرمود که شخص حمّامی را دیده شاید وجهی از او بازیافت نمایند آنجناب بحمّام رفته شخص حمّامی را ملاقات فرموده مطالبهٔ وجه از او نموده شخص حمّامی بعذر چندی متشبث شده وجهی نمیداده آنجناب آخر الامر فرمودند که امر چنین نمیگذرد حمّامی بد عاقبت این جواب را داده حال که امر چنین نمیگذرد غولی تراشیده بجای بنده بگذارید آنجناب از استماع این سخن برآشفته اصلاً جوابی نفرموده از حمّام بیرون آمده که خدمت جناب سیّد قدّس سرّه مشرف شوند در عرض راه خبر بآنجناب رسیده که یکی از عوانان بحمّام رفته حمّامی را مطالبهٔ وجه نموده شخص عوان زخمی بر بیضهٔ او زده خون از بیضهٔ او روان شده و بخود افتاده آنجناب بجهة حصول اعتبار مراجعت بحمّام فرموده کیفیت مسموعه را مشاهده نموده و خدمت جناب سیّد معظم قدّس سرّه مراجعت نموده کیفیت را معروض داشتند جناب سیّد فرمودند محتسب در بازار هست و چوب بی ادبان در آب شخص حمّامی را بعد از هشیاری بخدمت جناب سیّد قدّس سرّه آوردند عذر گستاخی او را میخواستند جناب سیّد او را حواله بآنجناب فرموده آنجناب تقصیر او را عفو فرموده فاتحه بجهة سلامتی او خوانده سالم شد بعد وجه مذکور را کارسازی نمود

حکایت سوم جناب مولانا میرزا ابراهیم که از مخلصین اصحاب بآنجناب نسبت سببیه و نسبی داشت مذکور نمود که روزی در مجلس تذکیر آنجناب حضور داشتم و بر زبان معجز بیان ایشان که بجهة طالبین الهی مانند چشمهٔ حیوان منبع زلال معارف الهی جاری بود و مرا خوش حالتی از کلمات طیبات آنجناب حاصل بود لذتی و حالی مییافتم و بخود انه رقتی بجهة من حاصل شده بعد از انقضاء مجلس مراجعت بمنزل خود

اتفاقاً منزل من بالاخانهٔ بود رو بمنزل حرکت میکردم ناگاه استماع صدای نعلینی از عقب سر نمودم رو بعقب
نموده دیدم آنجناب بالا میآیند تا خود را جمع نموده که آداب خدمت آنجناب را بعمل آورم آنجناب از نظرم غایب شد
کسی را نیافتم متحیرانه قدری توقف نموده باز رو بمنزل آورده حرکت مینمودم که ثانیاً صدای مذکور را شنیدم چون
رو بعقب آورده باز آنجناب را یافتم که بالا میآیند همین مزید حیرت گردید توقف نمودم باز آنجناب از نظر غایب شدند
دفعهٔ ثالثه که وارد منزل شدم با همین طور شده آنجناب را دیدم در منزل من ایستاده اند فرمودند این وقایع از فقرا عجب نیست چرا
حیرت و تعجب داری باز از نظر غایب شدند **حکایت چهارم** از مولانا میرزا قاسم سلمه مذکور شد که شمسا نام
مطرب کریمخان وکیل که سلطان در آن زمان بود با آنجناب همسایهٔ قریب و اهل طرب و اوباش بود در روزی خادم دولت سرای
آنجناب را اذیت و آزار شدیدی نمود که عبور از سمت خانهٔ من مکن و حال آنکه معبر دو خانه یکی بوده و خادم ناگزیر از تردد
در آن معبر بود خادم کیفیت حال را بعرض آنجناب رسانید آنجناب فرمودند چند روزی در منزل ساکن باش تا فتاح
واقعی فتحی کرامت فرماید بنا بر امتثال امر آنجناب ساکن شده آنجناب امر بانغلاق باب دولت سرا فرمودند درب را
محکم بسته تردد را موقوف داشتند اصحاب کیفیت را بسمع امنای دولت وکیل رسانیدند وکیل از واقعهٔ مذکوره مستحضر
شده خواجهٔ از خواجگان حرم را بجهت عذرخواهی خدمت آنجناب فرستاد خواجه اصرار بلیغ در گشودن باب
مینمود آنجناب اجابت نفرمود جواب فرمودند که فقرا را هم سلطنتی است که قبض و بسط امور در ید قدرت اوست تا از
ایشان امر گشود و فتح الباب حاصل نخواهد شد خواجه مأیوساً مراجعت نمود خلاصه کشانیدن گفتگو را نخواستند
لهذا ساکت گشته از دور و نزدیک منتظر بودند که از پس پردهٔ غیب چه جلوه کند از آن روز تا شام سه نفر از اولاد
کفش بر دهان آمده بموت فجأه هلاک شدند شام که شد مطرب بهمین بلا مبتلا شد در شرف هلاکت بود طایفه
و اقوام مطرب که از کیفیت باخبر بودند دریافت نموده که این معنی بواسطهٔ غیرت باطنی آنجناب است جمعی از اناث

استماع

ایشان از راه بام بدولت خانهٔ آنجناب آمده بر دست و پای آنجناب افتادند عجز نمودند ملتمس التماس حلیلهٔ جلیله را شفیع نموده که از تقصیر
آن مطرب بگذرند آنجناب بملاحظهٔ عجز ایشان ترحم فرموده اجابت فرموده بخانهٔ مطرب مذکور رفته از آنجناب استماع شد که چون
وارد منزل او شدم دیدم جمعی از اقارب او گرد او حلقه زده شخص مطرب را در میان گرفته همگی میگویند توبه استغفر الله توبه استغفر الله
مطرب مذکور افتاده کف بر دهان آورده شعور ندارد و فاتحهٔ فقیر بجهت شفای او خواندم شعورش بجا شد چشمش که بمن ناظر شد دست و دامن
دامان مرا گرفت ولیکن حال عجز و الحاح نداشت بعد از زمانی که بحال آمد استدعا نمود که بدست مبارک آنجناب از معاصی
تایب شود آنجناب صیغهٔ توبه او را تلقین فرموده آن مطرب از افعال سابقه تایب شده آنجناب رجوع بمنزل خود نموده بعد
بفتح باب فرمودند ظهور کرامت باعث وفور اخلاص مخلصین و رفع انکار منکرین گردید **حکایت پنجم**
از مولانا میرزا ابراهیم [illegible] استماع نمود که روزی من و جمعی از اصحاب در خدمت آنجناب حاضر بودیم شخصی از آشنایان و
مخلصین آنجناب آمده بشرف دست بوسی مشرف شد و عجز بسیار از ناخوشی فرزند خود نمود که کار او از اطبا و مداوا
گذشته است و ظاهرا امکان علاج جسمانی ندارد و کار بهمت آنجناب مانده و گفت که فرزند مرا صحتی حاصل آید آنجناب فرمودند
دیگ آن طعام را بجهت نیاز فقرا حاضر کن تا فاتحه بجهت صحت خوانده شود آنشخص چند تومان بعنوان دیه تسلیم خادم آنجناب
نموده آنجناب آن وجه را تقسیم فیما بین فقرا و مسبرین نموده با جمعی از اصحاب بخانهٔ آنشخص رفته مولانا مذکور حکایت نمودند
که منهم در خدمت آنجناب بودم دیدم که حالات موت در آنشخص ظاهر گردیده باقی قوهٔ ناطقه از کار شده التفات باین
عالم ندارد و منسوبان او بگریه و زاری مشغول بودند آنجناب در بالین او نشسته چیزی آهسته میخواندند من نگاه میکردم دیدم
مریض اندک اندک هشیار میشد تا آنکه شاعر شد آنجناب پس از اتمام دعا فاتحه بجهت صحت او خواندند و برخواستند
بعد از چند روز دیگر پسر با پدر بخدمت آنجناب رسیده در کمال صحت **حکایت ششم** گویند شبی
آنجناب باتفاق میرزا محمد نسابه و بعضی از اصحاب بقعهٔ شاه داعی الله که در خارج بلد واقعست تشریف بردند

جمعی

جمعی از اهل بلد هم بجهة تفرّج ببقعهٔ مذکوره واقعشده چون جمعی مذکور از عوام النّاس بودند علی العمیا و تقلیداً بعضی از
اهل تصوّف و مذمّت ایشانرا در میان آورده آنجنابرا غیرت باطنی بحرکت آمده بمیرزا معظّم الیه و اصحاب فرمودند که ایشانرا
تنبیهی لازم است تا وقت غذا در رسید منکرین آنجناب و اصحابرا تکلیف بصرف غذا نمودند آنجناب از اینمعنی ابا و امتناع
فرمودند حضرات اصرار بلیغ در اینباب نمودند آنجناب فرمودند این غذاها کفایت فقرارا نمیکند ایشان عرض نمودند
که ما دو مقدار ده من برنج خشک طعام پخته ایم کفایت شمارا چگونه نمینماید آنجناب فرمودند هرچه باشد بعد از
اصرار بسیار آنجناب شروع بتناول طعام منفرداً فرمودند تمامی اغذیهٔ ایشانرا بتدریج میل فرمودند اهل آن از ملاحظهٔ این
حال از طعام دست کشیده بحیرت تماشا مینمودند تا آنکه طعامهای ایشان تمام شده حضرات در کمال حیرت
شدند که چگونه میشود که یکشخص که بطن او گنجایش یکچاریک طعام بیشتر ندارد تقریباً سی من طعام تناول فرماید
آنجناب در صدد مواعظ و نصایح ایشان برآمده فقراتی از مقام ابدال که مغایرت از مقام عرفا دارد ذکر فرمودند که در این
مقام شخص عارفرا ممکنست انحاء تصرّف در موادّ عالم نماید و آنچه بر او وارد شود بهر قسم خواهد تبدیل فرماید و این حالت
بقوّت بشریّت که خلق را با شخص عارف در آن شرکت است بلکه بقوّهٔ الوهیّت است که خلق را از آن بهره نیست
کما قال المولوی المعنوی قدّس سرّه العزیز کار پاکانرا قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هست یک شیری که آدم میخورد شیر دیگر هست کآدم میخورد صد هزاران اینچنین اشباه دان فرق شان هفتاد ساله راه دان
جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی ز ابدال حق آگاه شد ایشانرا آنجناب این انکار فقرا منع فرمودند ایشان
دست و پای آنجنابرا بوسه داده عذرخواه شدند **حکایت هفتم** مولانا میرزا قاسم مذکور رحمه حکایت نمود
که علیقلی خان حاکم کازران را اخلاص و ارادت تامّه بخدمت آنجناب حاصل بود و غالب اوقات هدایا و تحف بخدمت
آنجناب میفرستاد یک دفعه خان مذکور را بجهة رفع و رجوع امور دیوانی از کازران بشیراز طلبیدند قدری اختلال

در امور دیوانی او پیدا شده بود و دیوانیان با او بی میل شدند بخدمت آنجناب آمده استمداد همتی از باطن ولایت آنجناب
نمود ملکی از املاک اربابی خود را بآنجناب بصیغهٔ هبه نیاز نموده که هر ساله حاصل او را بنذر خدام مخلصین آنجناب ارسال دارد که
صرف معاش آنجناب نمایند آنجناب فاتحه بجهة انتظام امر او خواندند بعد از چند روزی امورات او را انتظامی پدید آمد عزت و اعتبارش
زیاده از سابق شده رقم و خلعت حکومت کازران باو دادند در هنگام حرکت بخدمت آنجناب رسیده بدستبوسی مشرف شده
تجرد و انکسار در توجه همت آنجناب نسبت بخود مینمود عرض نمود که بعلت کثرت مشاغل چنین مرا نسبتی حاصل شد
موهبت ... درویش که تحویلدار او بود حضار نموده در خدمت آنجناب ملک مذکور را باو سپرده که هر ساله حاصل آن را حمل
بشیراز نماید و قبض از کارگذاران آنجناب بازیافت نموده بنظر خان رساند محمد نام مذکور قبول نموده اظهار امتنان از ارجاع این خدمت
مینمود بعد از مراجعت علیقلی خان بکازران در سال اول محمد درویش قلیلی جنس از مزرعهٔ مذکوره حمل نموده خدام آنجناب تحویل
آنکه باقی آن را هم بتدریج خواهد فرستاد از عرض مطلب بخدمت آنجناب ساکت شدند آن بدبخت باغوای شیطان خیانت نموده
بقیه را ارسال نداشت کیفیت را آخر الامر بعرض آنجناب رسانیدند آنجناب فرمودند خود دانند با باطن شاه ولایت علیه السلام چندی
نگذشت که محمد درویش در کازران وفات یافت اصحاب خیانت او را و غیرت آنجناب را بسمع علیقلی خان رسانیدند خان مذکور
بعلت وفور اخلاص بکمال شرمندگی پیدا کرده عریضه بعذرخواهی خدمت آنجناب نوشته با هدایای چند ارسال داشت و در سال
جدید مزرعهٔ مذکوره را بطالب نام درویش که برادر محمد مذکور بوده واگذار نموده که او جنس را جمع کرده بجهة آنجناب حمل
نماید آن نامرد خداناشناس عبرت از برادر خود نگرفته که از غیرت فقرا هلاک شد مثل برادرش خیانت نموده مولانا
محمد کازرانی که از جملهٔ اخلاص کیشان آنجناب بود خیانت او را بعرض آنجناب نوشته جوابی بجهة اتمام حجت بمولانا مذکور
نوشته که بسمع او برساند باین عبارت که طالب درویش را بگو که عبرت از برادرت و سایر معاندان فقرا بگیر که ...

عزیز را وداع کردند تو از آنها ارشد نخواهی بود از معنی حدیث مال المؤمن کدیه غافل شده خبر از باطن و لایت بدار نداری
این همه کش مباش و اگر امیعی را معتقد نیستی مستعد باش که اینک پیک اجل با حضارت میآید این نوشته بد آنجناب
در غرّهٔ شعبان قلمی فرمودند مولانا محمد علی بقیه در شهر شوال نوشته که الله اکبر طالب در غیش در دوم شهر شوال رحلت نمود

حکایت هشتم از جمعی موثقین استماع شد که شخص تاجری هنگام توقف شیراز بطریق محبت و آشنائی
در دولت خانهٔ آنجناب مراوده مینمود ولیکن ارادت تامه نداشته تا آنکه قضای الهی آنشخص را در مسافرت و تجارت بصفحات ملک
هند انداخته بصحبت شخص جوکی هندی رسیده خرق عادت تمامی از او مشاهده نموده ارادتی باو پیدا کرده چندی در
نزد او تردد داشت بعد از حصول محرمیت او را امر بلاقیدی و عدم تقید بشرایع نموده تاجر ساده لوح بعلت بیخبری
از طریقت و مشاهدهٔ خرق عادات از او در هر باب متابعت افعال و اقوال او را نموده و از و آئی منفک نبوده تا
شبی بین النوم والیقظه مشاهده میکند که شخص جوکی مثل آفتابی از یکطرف طالع شده و او را امر بسب جناب ولایت
مآب علیه السلام کرده تاجر سادهٔ بیچاره مضطرب الاحوال سرگردان شده که در طریقت فقراء عشق جناب ولایت مآب علیه
السلام مفترض میباشد و فتح راه ایشان بولایت و محبت آن بزرگوار است و در شیراز که خدمت آنجناب فایض میشدم
آنقدر راز مدایح جناب ولایت مآب حکایت میفرمودند که محاسن و دامان آنجناب از آب چشم تر میشد مع ذلک این جوکی
محال است که از این جوکی مشاهده میشود در این حال بمجرد تصور احوال آنجناب صورت آنجناب ممثل شده بعصای خود
اشاره بشخص جوکی فرموده محترق شده و دودی بهوا رفته شخص تاجر را احوال دیگرگون شده از شعلهٔ شوق هشیار شده
و بسبب وقوع این واقعه متیقن و متفطن گشته که عمل شخص جوکی شیطانی است لهذا دل از وسوسهٔ او شسته از افعال
سابقه پشیمان شده تائب گشته و یکدفعه دیگر بجهة اظهار صورت حال نزد شخص جوکی رفته همینکه از دور پیدا شده جوکی
نعره بر آورد که تو رفیق من نیستی پیش آنکسی برو که محبت او را در دل داری از من چه میخواهی شخص تاجر متنبه شده که آن

[2] امر بسجده خود نموده پس از آن او را

[3] دعوت نمودند

بدبخت گمراه بعلت صدمه باطنی که از آنجناب باو رسیده میل بمصاحبت باو ندارد خلاصه شخص تاجر مراجعت بشیراز نموده کیفیت را بخدمت آنجناب حکایت نموده بدست مبارک آنجناب تایب شده آنجناب آنچه لازمه طریقت فقرا حقه شیعیان خالص الولای جناب ولایت مآب بوده بآنشخص تلقین فرموده او را از مدعیان و قطاع الطریق این طریق بتجلیات مخدعیه که در طریق تلبیس از برای جنود و تابعین ابلیس رخ مینماید آگاه فرمود آن تاجر ساده لوح از اشتباه و التباس فارغ شد و بطریق اخلاص و ارادت با آنجناب حرکت مینمود نعم ما قال المولوی قدس سره العزیز ای بسا ابلیس آدم رو که هست   پس بهر دستی نباید داد دست

حکایت ششم از زوجه جدیده جمیله آنجناب استماع شد که ملکه زمان بی بی خانم زوجه صادقخان زند اخلاص و ارادت تامی بآنجناب داشته مکرر بعتبه بوسی آنجناب مشرف میشده و نذورات و نیازهای بسیار میآورده اتفاقاً دفعه قدری وجه بصیغه نذر خدمت آنجناب آورد و تسلیم اهل بیت نموده و اهل بیت آن وجه را بخدمت آنجناب آورده آنجناب بطریق صیرفیان بنظر کیمیا اثر وجه مذکور را صراف فرموده بعضی آنرا قبول و بعضی دیگر را رد نموده فرمودند که خانم را بگوئید که تنخواهی که از ممر حرام و شبهه پیدا میشود قابل صرف فقرا نمیباشد مشارالیها از استماع پیغام آنجناب کمال انفعال پیدا نموده رو بعتبه بوسی آنجناب آورده عذر تقصیر خود را میخواست اهل بیت صورت حال را از مشارالیها استفسار نمودند مذکور کرد که وجه مذکور مخصوص آنجناب که رد فرمودند از بابت حواله جات دیوانی بوده که با وجه حلال خود که مقبول آنجناب شده مخلوط نموده ارسال خدمت آنجناب داشته و آنجناب بنظر معنوی اشتباه زداه اند

حکایت هفتم مولانا میرزا قاسم نقل نمود که آنوقت که علیمرادخان زند تسخیر قلعه شیراز را نموده داخل در قلعه شده و بر صادقخان غالب آمده زوجات او چون با آنجناب ارادت داشتند بدولتخانه آنجناب پناه آورده بودند و قاید باشی که از دولتخواهان صادقخان میبود بدین دستور پناه آورده لهذا احدی از عساکر علیمرادخان جرئت اینمعنی را نداشتند که متعرض ایشان شوند و لیکن اکبرخان زند که از بهر تنخواهان

علی مراد خان برده و سرمست بادهٔ غرور و نخوت بود قایدها را بتهمت قتل متهم داشته در بر خود حاضر نموده که هتک حرمت
آنجناب نموده حضرات با بعضا از دولتخانهٔ آنجناب برده باشند و نیز مذکور حکایت نمود که روزی با بستان ابو...
و در خدمت آنجناب بروی مهتابی نشسته بودیم و کتابی در مجلس خوانده میشد که یکی بعرض آنجناب رسانید که کریمخان زند
با دستجات تفنگچیان خود رو به دولتخانه میآید و قصد آنجناب را دارد آنجناب فرمودند الحکم لله و ساکت شدند کریمخان
با جمعیت وارد شد آنجناب شخص قاری را فرمود که از کتاب خواندن باز بماند قاری قرائت ننمود و آنجناب و اهل مجلس
ساکت بودند کریمخان بالای مهتابی برآمده در صف نعال ایستاده قدمی از قدم برنداشت گماشتگان او منتظر امر او
بودند کریمخان ~~بالای مهتابی برآمده~~ ساعتی بایستاد بعد از آن تعظیمی نموده بپایین آمد مراجعت نمود محرمان از او سؤال
نمودند چه شد فسخ عزیمت نمودی گفت تا مهتابی که برآمدم شیری را دیدم در مجلس آنجناب ایستاده دیدم که متوجه من است
لهذا جرئت پیش رفتن و سخن گفتن ننمودم و دانستم که از عنایت باطنی آنجناب است و من مرد میدان مبارزت او نیستم
مراجعت کردم مع ذلک حسب الامر علیمرادخان او را بعد از چند روز گرفته بقتل رسانیدند و قایدباشی آنجناب
بنزد علیمرادخان فرستاده همگی عسکریان میدانستند که بجز حضور باد را خواهند گشت و دریغ از جوانی او میخوردند
قایدباشی مذکور بحضور آمد و خادم آنجناب پیغام ایشان را باو رسانید از تقصیر او گذشت و او را خلع نمود **حکایت**
یازدهم از خادم الفقرا آقا رضاخان که از خدام اخلاص کیش آنجناب بود استماع نمود که روزی
یکی از منسوبان آنجناب را شخصی قریب بدولتخانه آزار نمود خبر بمن رسید چوبی برداشته بتلافی از در برآمدم چند چوب بر آن بدبخت
زدم اتفاقا چوبی بگوش او خورد فی الفور افتاد بیهوش شد کسان او او را بخانه برده بعد از مدت طولی بحال نیامد کسان او
بعقب من شتافتند که فلانی را کشته است چون این خبر بمن رسید چاره جز توسل بآنجناب نیافتم باطنا بآنجناب
متوجه شده عجز مینمودم که من تعمد این کار را نکردم بلکه قضای الهی مرا مبتلا نمود ناگهان افکندم در حال تزلزل

رفتن تمام دست داده مراقبه نمودم دیدم در غسالخانه شخص مضطر در برابر تخته انداخته اند میخواهند غسل دهند تا که آنجناب
تشریف آوردند [illegible] ببالای سر آن شخص مضطرب دست مبارک زدند بر خواست و زنده شد و با او فرمودند که من بعد در صدد آزار فقرا
مباش از شعف آن مراقبه بخود آمدم چاشت بجهة استفسار احوال مضطرب بسراغ آن شخص شدم که آن شخص مضطرب بحال آمده سالم
گشت **حکایت دوازدهم** از جناب مولانا علیرضای خراسانی که از اخلاص کیشان آنجناب
خبر استماع نمود که در هنگام محاصره علیمردانخان که هنوز فتح قلعه دست نداده بود من قدری وجه نقد داشتم و دست از آن
بودم که در رفتن چه شود روزی حجره خود را خلوت کرده و در حجره را محکم بسته [illegible] آن را شمرده در کوزه [illegible] در زاویه
حجره خود دفن نمودم احدی از این معنی آگاه نبود عصر آن روز نوشته بخط مبارک آنجناب رسید که مولانا علیرضا آیه مبارکه الذین
یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم را نخوانده که درهم
دینار را بتوهم فقدان آن در جوف خاک اکتناز می نمائی [illegible] از دل بیرون نموده [illegible] آن شخص شده باشد
اینمعنی باعث خجلت آگاهی من شده وجه مذکور را از خاک بیرون آورده [illegible] خواه شدم
حکایت سیزدهم از جمعی از اصحاب استماع نموده که شخصی علی نام از شیراز آمده و مدت مدیدی
در شیراز مشغول بکسب حلال بوده تا آنکه [illegible] داده [illegible] میخواست بوطن مألوف خود مراجعت نماید
وجه مذکور را در خانه که در ایام توقف در آن ساکن بود دستبرد نمودند آن بیچاره بهر قسم در صدد جستجو بر آمد اثری
از آن وجه نیافت آخر الامر کسی او را بخدمت آنجناب راهنمائی نمود بشرف دست بوسی مشرف شد خواست که اظهار مطلب
نماید آنجناب امر بسکوت فرمودند آن شخص تأمل نمود در همان هنگام خادمی کیفیت را بعرض آنجناب رسانید فرمودند
اگر بشرط با فقیر نمائی وجه پیدا میشود دیگر آنکه بعد از پیدا شدن بوطن بروی دیگر آنکه بعد از این هم طلب
نکنی آن شخص بسمع جان قبول نمود آنجناب فرمودند در سراج آن خانه که توقف داری در یکی از جدران

آن سوراخ فیست سنگی بر آن سوراخ گذارده آن سنگ را بردار که وجه تو در آن سوراخ است بدر داشته فی الفور بیرون بردار
شهر آن شخص شکر احسان را بجای آورده حسب الامر رجعت نمود **حکایت چهاردهم** از مولانا میرزا ابراهیم
ره مسموع شد که در هنگام محاصره علیمرادخان شخصی از جانب دین بعرض صادقخان زند که حاکم شهر بود رسانید که آنجناب بجهة دفع
و تقویت علیمرادخان حرز یمانی و غلو معرکه میخوانند صادقخان میرزا حسین فراهانی وزیر خود را بخدمت ایشان فرستاده
او عرض کرد که ما علی الرسول الا البلاغ هرگاه اذن بفرمائید پیغام خان را عرض نمایم آنجناب او را اذن دادند
عرض نمود که شنیده شد که چنین ختمی گرفته‌اید باید از خانه بیرون نیائید و کسی هم بخانهٔ خود راه ندهید اگر ما از علیمراد
خان فارغ شدیم بشما خواهیم پرداخت در جواب آنجناب فرمودند بصادقخان بگوئید که اگر فقیر همتم بر دفع تو بود
حال اثری از عظام تو باقی نمانده بود فقیر پیر شکسته‌ام سالهاست که از خانه بیرون نمیآیم و لیکن خانهٔ فقیر تکیهٔ فقر است
و این های و هوی و سلطنت و حکومت تو بقدر این مگسی نزد فقیر جلوه و عظم ندارد این خود آن شیر است کو جان می‌برد
یا زپنجهٔ قهر او ایمان بری خود دانی و باطن ولایت آنجناب فردای آن روز در مجمع اصحاب فرمودند که فاتحهٔ صادقخان را
بخوانید که دوشینه دیدیم که در خدمت جناب مولی الموالی شاه ولایت و زهرا ایت روح العارفین فداه میباشیم و
آن بعاقبت قصد آنجناب را دارد آنحضرت حلق او را گرفته فشار داده سر او از بدن جدا شد بعد از چند روز علیمرادخان
بر او ظفر یافت چنانکه آنجناب فرموده بودند و کیفیت مذکور را بعد از فتح قلعه بعرض علیمرادخان رسانیدند اخلاص و ارادت
خان در خدمت آن بزرگوار از حد فزون شد استدعا نمود که بشرف حضور مبارک ایشان مشرف شود آنجناب قبول
نفرمود و هر چه درین باب بیشتر اصرار نمود آنجناب بیشتر امتناع فرمودند آخر الامر چهار ملک از املاک ارباب آنجناب را از ضبط
اخراج نموده بدون وجوهات دیوانی بتیول آنجناب مقرر نموده با آن جناب تا آخر عمر در نهایت اخلاص حرکت مینمود
حکایت پانزدهم از جمعی از اصحاب استماع نمود که استاد عبدالله معمار باشی سلطان العصر که

کریم خان بوده خانه داشت و هنگام شب که بخانه او راه سنگ باران مینمودند استاد مذکور او را چنین میدید که شب

دشمنانش هستند مدتی بر این نهج گذشته هر قدر تفحص نمود دید که از آدمیان نمیباشد لهذا حمل بر اعمال اجنه

نموده و بر عیال او هم بسیار اذیت میرسید شب جرئت بیرون آمدن را نداشت استاد مذکور جمعی از صاحب

تسخیر را دیده کیفیت را نقل نمود ایشان هر قدر کوشش کردند علاجی نتوانستند استاد عاجز شده میخواست که جهت حفظ

عیال خانه را خالی نموده برود اتفاقاً روزی یکی از مخلصین آنجناب که نسبت را حکایت نمود آن عزیز او را بخدمت آنجناب

دلالت نمود استاد مذکور بخدمت آنجناب بعد از عصر پنجشنبه مشرف شد و واقعه را عرض نمود عجز و الحاح بجهت دفع اذیت

از اهل و عیال خود نمود آنجناب از راه رافت و رحمت باطنی بحرکت آمده مولانا میر شریف که از خدام کیشان بود چنان

نموده که امشب وقت مغرب بخانه استاد میروی و در بام بلند بر بیای و اول سلام میدهی بعد با آواز بلند میگوئی یا معشر الجان

المساکنین فی هذه الدار محمد هاشم درویش شما را سلام میرساند و میگوید که ما و شما در دین الهی برادریم چرا اذیت شما بعبث بر

برادران ایمانی خود میرسد من بعد دست از آزار اهل خانه باز داشته بجهت فقیر السمع و طاعت اصغا نمائید و

الا فقیر عرض شما را بجناب مولی الموالی سلطان العالمین علیه الصلوة و السلام خواهم نمود که همان معامله که با شما در چاه بیر العلم

نموده دفعه دیگر نموده باشد و هرگاه اذیتی از اهل این خانه بشما رسیده است بجهت غیبت شما از ایشان و اخوت

ایشان با شما در دین عفو نمائید که جناب مولا علیه السلام ملاقی آنرا با احسن وجه خواهد فرمود مولانا محمد شریف حسب الفرمود

عمل نمود همان شب انداختن سنگ موقوف شد لهذا استاد مذکور صاحب اخلاص شده در اواخر همان خانه را

بآنجناب منتقل نموده آنجناب مدت پنج سال در آن ساکن بودند حکایت شانزدهم مولانا محمد حسین مشهور

به رودبش که در اواخر حال صحافی مینمود حکایت کرد که در اوایل حال که بخدمت آنجناب رسیدم خدمات ملکه امینه

حلیله جلیله بزرگ خود را که صبیه جناب سید معظم سید قطب الدین محمد رحمة الله علیه مرشد آنجناب میبود

بمن محول فرمودند روزی از روزهای تابستانی بسیار گرم آن سیده مکرر خدمات متعدده بمن رجوع فرمودند چندین دفعه به بازار
بزرگ که مسافت بعیده با دولتخانه سیادت داشت رفته مراجعت نمودم شدت حرارت شمس تاثیر کامل در مزاج نموده عطش تا بحلق
بهم رسیده نفس کافر کیش غافل از اینکه او را در بوته امتحان میگذارند تا از غل و غش فارغ شده کدورت او بصفا مبدل
گردد این حال پدید آمد که هرگاه عمر عزیز را صرف تحصیل علوم ظاهری مینمودم و گاهگاهی بخدمت آنجناب میرسیدم فایده
آن زیاده ازین بود که بخدمتگذاری زنان مشغول باشم و این خیال بشدت زور آور شده تا بکریاس دولتخانه
رسیدم و اندکی آرام گرفتم آواز مبارک آنجناب را شنیدیم که با اهل بیت فرمودند که چه از جان این طفل بیچاره فقیر
میخواهید دست از و بدارید که بتحصیل علوم ظاهری مشغول شود تا فایده بجهة او حاصل شود والا خدمت من و شما از برای
او چه فایده دارد من بمجرد استماع مبهوت شده رقت بهم رسید از خیال مذکور استغفار نمودم و در خدمتگذاری ثابت قدم
و باخلاص تمام خدماترا متوجه بودم **حکایت هفدهم** مولانا میرزا قاسم ره مذکور نمود که روزی
آنجناب اندرون خواهش خربزه فرمودند من در کریاس دولتخانه حاضر بودم مرا ازین معنی آگاه نمودند فی الفور بطلب
خربزه رفته قدری وجه نقد از بابت عمل نساخی کتبی با خود داشتم بهای خربزه داده بدولتخانه آوردم آنجناب بعد از
ساعتی از دولتخانه بیرون آمده بدست مبارک گوشش مرا گرفته مالش دادند و فرمودند که میدانی در چه کاری موقوف کن
که با طریقت راست نمیآید چون این کیفیت را از آنجناب مشاهده کردم جمیع اسباب عمل مذکور را شکسته دست از این
کار برداشتم **حکایت هجدهم** مولانای مذکور حکایت نمود که بمنزل من در دولتخانه آنجناب بعد از شبی یکی
از دوستان طعامی بجهة من آورد خواستم تناول نمایم که پیغام آنجناب از اندرون رسید که ازین طعام مخور که ازین
طعام در خانه فقیر نباید صرف شود من بحسب الامر از آن طعام دست باز داشته بعد که از شخص مطعم سؤال نمودم
از تقریر آنشخص چنان فهمیدم که آن طعام از ممری آمده که ظن حرمت در آن میرفت **حکایت**

نوزدهم از جناب مولانا و سیدنا جناب شیخ المشایخ الکبار میرزا عبد النبی قدس سره العزیز والد بزرگوار خود که نسبت مصاهرت با آنجناب پیدا نمود استماع نمودم که آنجناب را همسایهٔ قریبی بود از منکرین فقر نوعاً اغلب اوقات بقدر قوه در صدد ایذاء آنجناب بود و آنجناب از کمال حلمی که پیدا داشتند متحمل میشدند تا آنکه آن بدعاقبت جداری بر روی بام سطح دولتخانهٔ آنجناب که متصل بخانهٔ او بوده گذارده قدری از جدار بالا برد که کیفیت بعرض آنجناب رسید آنجناب بنفس نفیس او را ممانعت از این معنی فرموده قبول ننموده مدتی باب آنجناب اصرار فرمودند نتیجه باز پیش آمده موقوف نداشت آنجناب در صدد استفسار بر آمد که چه چیز ترا بر این واداشته که این فعل شنیع را مرتکب میشوی که شاید باعث انهدام بام شده و خدام و عیال فقیر را اذیت نماید عرض نمود که حال شده است چاره ندارد آنجناب را غیرت باطنی بحرکت آمده فرمودند تو هم بجهة خود گور و کفنی درست کن که مردنی است چاره ندارد بعد از سه یوم آن بدبخت وفات کرد

حکایت بیستم از مولانا میرزا ابراهیم مذکور رحمه الله استماع نمود که از همشیرهٔ خود که زوجهٔ جمیلهٔ جدیدهٔ آنجناب بود مسموع شد که روزی در خدمت آنجناب نشسته بودم بخیال برادر خود میرزا مؤمن که در شهر فسا بود افتادم و بعلت مفارقت او حزن شدیدی پیدا نموده آنجناب فرمودند ترا چه میشود که محزونی بلکه برادرت میرزا مؤمن را میخواهی به بینی عرض کردم بلی رو بسمت فسا فرموده فرمودند میرزا مؤمن بیا که همشیره ات میخواهد ترا فردا شب آنروز آمد از باعث آمدن سؤال کردیم مذکور کرد دیروز شورشی در قلب من پیدا شد که قدرت بر توقف نداشتم لهذا بدون تأمل آمدم بحضور مبارک و او را از حکایت دیروز خبر دادند باعث مزید اخلاص گردید

مسلک ثالث

در ذکر سلسلهٔ آنجناب که سلسلهٔ علیهٔ الهیهٔ محمدیهٔ علویهٔ رضویهٔ مهدویهٔ معروفیهٔ ذهبیهٔ کبرویه است

باید دانست که غرض والیان ولایت علویه صلوات الله علیه از ذکر هر سلسله و بیان تسلسل اولیای آن عقباً بعد عقب در تذکرجات و طومار سلاسل حیثیت اظهار چه مطلب است گرچه این دیباچه گنجائی تفصیل آنرا

ند دو لیکن مجملی از آن را ذکر بیاوریم تا آنکه ساده لوحان را در آن شبهه نماند و توسّل بعروة الوثقی سلسلهٔ ولایت
جسته در طریق سلوک الی الله استمداد برای خود جایز نشمرند بدانکه این معنی به براهین عقلیّه و نقلیّه و مکاشفات
انبیاء و اولیاء بر کافهٔ طالبین سالکین الی الله واضح و هویدا شده که مرآت ذات و صفات حضرت سبحانی
برزخ جامع بین عالمی الوجوب و الامکان که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان کنایه از آنست
حقیقت مقدسهٔ محمدیه و علویه علیهما السلام میباشد که عرفاء تعبیر از آن بحضرت انسان کامل خلیفهٔ الهی مینمایند
کما ورد فی حدیث النبوی صلعم اوّل ما خلق الله نوری و انا و علیٌّ من نورٍ واحد لهذا
فیوضاتی که بجمیع ارواح انبیاء الله و اوصیای ایشان در هر عصر و قرن رسیده و میرسد من آدم که اوّل مدارج شمس ولایت
و نبوّت است الی الخاتم صلعم که منتهی معارج آنست از آن بزرگوار میرسد و شمس حقیقت در مظهر جامع کامل او
بنقطهٔ وسط سماء رؤیت رسیده که ظلّ از شخص شریف و جسد لطیف او منتفی است بواسطهٔ حقیقت مقدسهٔ
محمدیه و علویه صلعم میباشد بلکه رشحات ارواح طیبهٔ ایشان از بحر حقیقت آنجناب که روح کلّ و مخاطب بخطاب رحمةً
للعالمین است فایض و مترشح شده بنابراین دعوت جمیع انبیاء و اوصیاء در هر عصر و قرن حقیقت دعوت آنجناب
بوده و لیکن بقدر قابلیت اجزاء آن زمان در مظهر نبوتی و ولایتی آشکار گشته اجزاء خود را بسوی حقیقت کلیه خود
راهنمائی فرموده و باین سبب جناب اقدس احدیّت عهد آنحضرت را از یکصد و بیست و چهار هزار رسول و نبی در
عهود و قرون ایشان خواسته و ایشان نیز عهد مذکور را از امتان خود عصراً بعد عصر خواسته اند و سبب آنکه بعضی
امم ایشان بعلّت ضعف عقول تصدیق بر عهد و میثاق مذکور نمی نموده معجزات ظاهره بر دست انبیاء جاری فرموده
و بطریق اعجاز اخذ عهد از ایشان نموده تا آنکه آن حقیقت مقدسهٔ الهیه بحسب کمال قابلیت نفس قدسی ختمی
علیه السلام کمال ظهور در مظهر کامل آنجناب پیدا نموده بحیثیتی که حقیقتی از حقایق الهیه باقی نمانده مگر آنکه آنجناب

حاوی و جامع آن گشته کما قال صلعم اوتیت جوامع الکلم لهذا نفس مقدس آنجناب خاتم حقیقت و
ولایت شده که پس از آنجناب مظهری اکمل و اعظم از و صورت امکان ندارد از آنست که در شان آنجناب وارد شده
ماکان محمد صلعم ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین یعنی شخص مقدس
آنجناب از شدت لطافت و روحانیت و کمال ظهور حقیقت در او چنان شده که نتوان گفت که از جنس عالم
آب و گل است بلکه از سنخ عالم جان و دل است رق الزجاج و رقة الخمر فتشابها و تشاکل الامر
فکانها خمر و لا قدح وکانها قدح و لا خمر بنا بر مقدمات مذکوره کمال شرف انبیاء و اوصیاء
در عهود سابقه و لاحقه ظاهراً و باطناً بآن بزرگوار منتهی میگردد و همچنین طوایف و امم را در سعی بسوی عجز و
انکار بسوی آنجناب است اگرچه بحسب صورت شاعر بانتمی نمیباشند کما قال الله تعالی لکافرون فرسا بهود و کر و مغ
جمد را و سوی آن سلطان بلغ و چنانکه در دوره نبوت که دوره ظهور است ظهور حقیقت نبوت و ولایت در مظهر مقدس
آنجناب بمنتهی معارج کمال خود رسیده بحیثیتی که مافوق آن مظهر مقدس کمال نبوت متصور نبوده و باین سبب آنجناب را صاحب
نبوت کلیه و سید المرسلین مینامند دون سایر الانبیا همچنین در دوره ولایت که دوره بطون است فی ظهور آن حقیقت در مظهر جامع
کامل مقدس علوی علیه السلام نیز بمنتهی معارج کمال خود رسیده بحیثیتی که مافوق آن مظهر مقدس در کمال ولایت جامع کامل
علوی در کمال متصور نیست لهذا آنجناب را صاحب حقیقت ولایت کلیه و سید الوصیین مینامند دون سایر الاوصیا و ختم نبوت
و ولایت بآن دو بزرگوار صورت پذیر گشته و بسبب ظهور اسرار ولایت و کشف حقایق الهیه اولاً از آنجناب و پس از
آنجناب از نفوس مقدسه ذریه طاهرین آنجناب که مظاهر تامه حقیقت ولایت اند عصراً بعد عصر الی القائم عجل الله فرجه آنجناب را
آدم اول و صد ولایت و آدم الولایه نیز نامیده اند و اتحاد روحانی خاتم الاوصیاء با خاتم الانبیاء صلعم چنانچه در سلسله
بدو و نزول انا و علی من نور واحد بوده نیز در سلسله عود و رجوع انا مدینة العلم و علی بابها

یعنی چنانچه در سلسلهٔ نبوت منشأ جمیع حقایق الهیه بواسطهٔ حقیقت مقدسهٔ محمدیه و علویه علیهما السلام بوده کذلک در سلسلهٔ خود ولایت
نیز منشأ جمیع فیوضات و معارف حقهٔ الهیه در این امت مرحومه بواسطهٔ دو مظهر جامع و کامل الحقیقت است و بدون توسل
در باب ولایت آنجناب دخول در مدینهٔ علم آنحضرت که شهر بند عرفان حق است امکان پذیر نه لهذا آنجناب ولایت مآب
و ذریهٔ طاهرین او را باب الله الاعظم و صراط الله المستقیم میباشند و سبل در الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا اشاره
بآن بزرگواران است و سالکین الی الله و مجاهدین فی سبیل الله را بدی و چاره از توسل بآن بزرگواران نیست و بدون ولایت
و محبت و متابعت ایشان قدم در دایرهٔ سلوک الی الله و فقر محمدی که ولایت الله حقیقی و مقام محبت است
نتوانند نهاد قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله برهان صریح بر این مدعی است پس از تبیین این مقدمات
ظاهر شد که غرض از بیان سلاسل اولیاء الله که شیعیان خالص الولای جناب ولایتمآب علی علیه السلام
میباشند بیان صحت انتساب باطنی ایشان است بطریقهٔ فقر محمدیه بآن بزرگواران تا هر مدعی مفتری نتواند
خود را بلباس اولیای حقیقی جلوه گر نماید و این فقر حقیقی همان فقر است که سید الفقراء علیه السلام افتخاراً بآن میفرمایند
که الفقر فخری و به افتخر لهذا دست هر بوالهوس بدامان جلال آن نرسد چنانکه واضح شد
که هر یک از آن بزرگواران باب الله اعظم میباشند هم چنین خواص شیعیان هر یک از ایشان که عصراً بعد عصر از آن بزرگواران
متسلسل میباشند (چهنین) بواب همان باب ولایت اند که بی اذن و اجازهٔ ایشان احدی از طالبین و سالکین
داخل در آن باب نتوانند شد لهذا در هر عصری سلفی خلفی را در سلسلهٔ خود بجهت رهنمائی طلاب الی الله تعیین میفرمایند
و سلسلهٔ خود را باو میسپارند تا امتیاز میان آن سلسله و مدعیان آن ظاهر گردد و این طریقهٔ سلسله داری و تسلسل اولیاء
الله که راویان باطنی و حاکیان نور ولایت قلباً بقلب از معصوم میباشد عصراً بعد عصر نه بدعت است بلکه بعینها طریقه
و سلسلهٔ روات صورت احادیث است که در هر عصر علماء متقین و اصحاب متقنین یداً بید تا جناب معصوم صورت حدیث را

[2] محققین

ازیکدیگر اخذ مینمایند و معنعنه مدکتب احادیث و رجال ثبت مینمایند تا تفرقه میان راویان احادیث حقه که
از ائمه طاهرین علیهم السلام ماثوره میباشند و روایت مینمایند و واضعین احادیث جعلیه موضوعه که قطاع طریق دین الهی اند
ظاهر و هویدا شود و برهان عقل و نقل بر بدعت بودن هیچیک از طرفین قائم نگشته بلکه اگر علما و عرفا بجهة حفظ
طریق دین و عرفان چنین طریقه قرار داده نمودند هرج و مرج بسیار درین امت مرحومه ظاهراً و باطناً پیدا میشد
جزاهم الله خیراً پس از تحقیق این مطلب باید دانست که سلاسل فقر از اهل بیت عصمت علیهم السلام در ولایة علیا
چهار است که از چهار معصوم ع ناشی گشته اولی سلسله رفاعیه است که بواسطه کمیل بن زیاد ره که صاحب سر امیر
المؤمنین ع است از آنجناب ناشی گشته و کمیلیه نیز نامند و غالب سلاک این سلسله طریقه ایشان در ممالک
مکه و مصر و شام و حلب اشتهار دارند و ثانی از سلاسل اربعه سلسله نقشبندیه است که بواسطه سلطان
ابراهیم ادهم ره از جناب سید الساجدین علیه السلام ناشی شده و بالفعل طریقه و سلسله ایشان در ممالک
هند اشتهار تام دارد و ثالث سلسله شطاریه است که بواسطه سلطان بایزید بسطامی ره از جناب حضرت
امام جعفر صادق علیه الصلوة والسلام ناشی گشته بالفعل در سمت ترکستان و بسطام اشتهار دارد رابع سلسله
ذهبیه رضویه علیه السلام است که بواسطه شیخ المشایخ العظام جد اعلی شیخ معروف کرخی قدس سره العزیز که
از جناب سلطان الاولیاء علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام ناشی شده و حال در فارس و مملکت ایران
اشتهار تامی دارد ولیکن در سلاسل ثلاثه بعلت تقیه که فیما بین امت مرحومه بعد از فرایض خمسه از فرایض است
شیعه و سنی اختلاط با یکدیگر پیدا نموده اند و مخالفین در آن سلاسل داخل شده اند و باین جهة مد طاعیه ایشان
که از جناب معصوم ع پیدا نبید بایشان رسیده اختلاف کلی پیدا شده که آنطریق را بالفعل بجناب معصوم علیه السلام
نمیتوان نسبت داد لیکن سلسله رابعه حقه ذهبیه که ام السلاسل است منحصر بفرقه شیعه اثنی عشریه میباشد و

بدین سبب این سلسله را ذهبیه می‌نامند که اختلاف بر او راه نیافته و باب ولایت این سلسله بر مخالفین و خالص نشده گا
بار ز مختی نفر بوده اند بلکه مادامیکه اولیای این سلسله علیه شخص سالک را بواسطه ریاضات و مجاهدات نفسانیه از
اخلاق ردیه مانند ذهب مهذب نسازند و او را از بحار درکات حجب نفسانیه ظلمانیه بیرون نیارند و در درجات
حجب نورانیه قلبیه که ولایت حضرت مرتضویه علیه السلام است سالک و داخل نمایند او را داخل در سلسله و صاحب اسرار
خفیه این سلسله علیه نمی‌فرمایند کمترین آنست که کاملین این سلسله تخلف از سنن و مستحبات را سقوط از درجه کمال می‌شمرند
فضلاً عن التخلف من الفرایض و بزرگان و مشاهیر اولیاء که صاحبان تذکره و دیوان حقایق و معارف اند کلاً از شعب
این سلسله علیه می‌باشند و اسامی ایشان در طومار این سلسله علیه ثبت و ضبط است بلکه لکن سلاسل ثلثه هرگاه بطریق
علویه حرکت نمایند مادامیکه سر عجز و نیاز بر سده سنیه اولیای حقه این سلسله نگذارند در طریقه فقر محمدی
و علوی علیهما الصلوة والسلام کامل عیار نگردند لهذا دست مدعیان از دامان جلال این سلسله علیه دور و چشم
باطنی ایشان از مشاهده اسرار و حقایق معنویه این بزرگواران کور است و علمای متقین همواره در جمیع اعصار عرفا
و بزرگان این سلسله علیه را بعلت کمال تقوی و ورع و عرفان تجلیل و تکریم فرموده و احدی از محققین این سلسله علیه را جاحد
و منکر نبوده اند هرگاه احیاناً بعضی از انسان صورتان بمعنی یکی از بزرگان این سلسله علیه را جاحد و منکر گردند
مستبعد نیست زیرا که قاعده کلیه لکل موسی فرعون و لکل علی عمر در جمیع اعصار صورت وقوع دارد و خفاش
ملتان بی بصیرت را عدم بصیرت باطنی عذرخواه است کما قال قطب العرفاء قدس سره العزیز ذم خورشید جهان
ذم خود است که دو چشمم کور و تاریک بد است مادح خورشید مداح خود است که دو چشمم روشن و نامرمد است
و قبل از این در ذکر حالات آنجناب در سلک اول ظاهر شد که نسبت آنجناب در طریقه فقر محمدی صلی الله علیه و
آله بجناب قدوة الاولیاء الشامخین و عمدة العلماء الراسخین سلالة ذریه سید المرسلین ینبوع علوم النبیین فرید

عصره و وحید دهره قطب الملة و الطریقة و الدین السید قطب الدین محمد المدنی اصلاً ثم النیریزی ثم الشیرازی قدس سره العزیز رسیده شده و توبه و تلقین ذکر از آن جناب حاصل نموده و خرقه و اجازه در طریقه فقر از آن بزرگوار یافته و آنجناب از جناب عالم ربانی و مظهر جامع کمالات انسانی قدوة اولیاء کاملین و اسوة اتقیاء مرتاضین الشیخ الواصل الی المقامات الاکملین الشیخ علینقی الاصطهباناتی قدس سره العزیز و آنجناب من جناب الشیخ الاجل الاکرم زبدة الاولیاء الواصلین برهان العارفین و العاشقین الشیخ نجیب الدین رضا الاصفهانی المجذوب قدس سره العزیز و آنجناب از جناب قطب الاقطاب الشیخ محمد علی المشهور بالمؤذن الخراسانی قدس و آنجناب من جناب خاتم الاولیا و برهان الاصفیا قطب الاقطاب فی العالمین وارث اسرار المرسلین المستغنی عن الالقاب و الاوصاف الشیخ حاتم زراوندی ساکن مشهد مقدس قدس سره العزیز و آنجناب من جناب الشیخ الکامل الواصل تاج الاولیاء سند العرفاء الشیخ تاج الدین حسین تبادکانی قدس سره العزیز و آنجناب من جناب الشیخ الاعظم قدوة الاولیاء فی الامم شیخ المشایخ الشیخ حاجی محمد خبوشانی قدس سره العزیز و آنجناب من جناب قطب الاولیاء فی الامم الشیخ الاجل الاکرم الشیخ شاه علی البیدآوازی قدس سره العزیز و آنجناب من جناب الواصل الکامل العارف صاحب العلوم و المعارف الشیخ رشید الدین محمد البیدآوازی قدس سره العزیز و آنجناب من جناب سید السادات منبع الفضایل و السعادات جامع المعارف و الحقایق سید عبدالله المجذوب برزش آبادی قدس سره العزیز و آنجناب من جناب قدوة الاولیاء الواصلین و نخبة العرفاء الکاملین الشیخ الواصل الکامل خواجه اسحق ختلانی قدس سره العزیز و آنجناب من جناب قطب العارفین الکاملین الواصلین کرامة الله علی خلقه فی الارضین نقاوة الاولیاء سلیل السادات الامیر الجلیل السید الکبیر الملقب بعلی الثانی الامیر سید علی الهمدانی قدس سره العزیز و آنجناب من جناب زبدة الکاملین قدوة الواصلین الشیخ المشایخ الشیخ محمود اصم مزدقانی قدس

سره العزیز والجناب من جناب شیخ المحققین فی الآفاق قدوة الاولیاء بالاتفاق الشیخ العالم العارف ربانی الشیخ
علاء الدولة سمنانی قدس سره العزیز والجناب من جناب شیخ الکاملین نور قلوب العارفین الشیخ
نور الدین عبد الرحمن الاسفرائنی قدس سره العزیز والجناب من جناب الشیخ الکامل الفاضل
منبع المعارف والفضائل الشیخ احمد جورفانی قدس سره والجناب من جناب عالم کامل عارف و صاحب
سر جلی وخفی الشیخ رضی الدین علی لالا قدس سره العزیز والجناب من جناب شیخ العاشقین قدوة
المجذوبین وحید الدین الشیخ الارفع الامجد الشیخ مجد الدین محمد بغدادی قدس سره العزیز والجناب من
جناب سلطان العلماء الربانیین والعرفاء الالهیین برهان الاولیاء الواصلین قطب الموحدین الشیخ العظیم
الجلیل الکبیر الشیخ نجم الدین کبرا الملقب بولی تراش قدس سره العزیز والجناب من جناب
زبدة الاولیاء وقدوة الاتقیاء سید العارفین الشیخ عمار یاسر قدس سره العزیز والجناب من جناب قطب
الاقطاب فی العالمین سید العارفین برهان العاشقین صاحب الحقایق والمعارف والیقین الشیخ
الادیب النجیب الشیخ ابی النجیب السهروردی قدس سره العزیز والجناب من جناب شیخ المشایخ
العالمین رئیس المجذوبین اکمل الموحدین الشیخ احمد الغزالی قدس سره العزیز والجناب من جناب
الشیخ العارف الکامل الواصل البهی البهاج الشیخ ابی بکر النساج قدس سره العزیز والجناب من
جناب شیخ مشایخ الطریقة صاحب اسرار الحقیقة قدوة الاولیاء الکاملین الشیخ العارف الواصل الفانی الشیخ
ابو القاسم الکرکانی قدس سره العزیز والجناب من کاتب الاسرار قائد الاخیار رئیس الاولیاء
فی الاقطار الشیخ العارف الکامل المحاسب الشیخ ابی علی کاتب قدس سره العزیز والجناب
من جناب الشیخ الموحد العارف المجرد الکامل المتفرد زبدة الاولیاء البارے الشیخ ابی علی رودباری قدس

سره العزیز و آنجناب من جناب شیخ العارفین قدوة الواصلین زبدة العاشقین الواهین المرشد العربی الشیخ
ابی عثمان المغربی قدس سره العزیز و آنجناب من جناب قطب العارفین فی العالم شیخ المشایخ العرب و العجم
قطب الواصلین سند الکاملین سید الطایفه الشیخ جنید البغدادی قدس سره العزیز و آنجناب من جناب
شیخ المشایخ فی الاقطار سری الاسرار وحدی الادوار البحر الزخار الشیخ الاعظم سری السقطی
قدس سره العزیز و آنجناب من جناب الشیخ العارف الواصل الکامل قدوة الاوائل والاواخر والاواتی
سید العارفین فخر الواصلین سید الحاجات منبع الکرامات قطب الاولیاء نور قلوب العرفاء الملا
المقتبسین نور الذات من سدة حضرت الکبریاء الشیخ الجلیل النبیل الکبیر الشیخ معروف الکرخی
قدس سره العزیز و آنجناب من جناب حضرت سلطان السلاطین المتجلی فی قلوب العارفین اساس براهین
الموحدین امر الله الظاهر و قدرة الله القاهر عین الله الناظر وجه الله الاکرم صراط الله الاقوم غیاث الغیوث البحر الاعظم و المقام المعظم
مولی موالی العرب و العجم المعلی نور قلوب سلاسل الاولیاء
علیه الصلوة و السلام و آلاف الوف التحیة و الثناء و انتساب آنحضرت بآباء عظام تا
خاتم انبیاء حضرت مصطفی علیهم الصلوة و السلام کالشمس فی رابعة النهار ظاهر و هویداست و احتیاج
به تفصیل ندارد و تسلسل سلسله عصمت و امامت الی حضرت خاتم الاوصیاء بقیة الله فی السموات و الارضین
و خلیفة الله فی العالمین و حجة الله علی الخلایق اجمعین صاحب الامر و العصر و الزمان روحی و روح العالمین فداه نیز مبین
و واضح و آشکار است بوجود امثال ایشان این سلسله علیه متسلسل خواهد بود و منقطع نمیگردد تا آنکه کلی از
ارکان این سلسله در رکاب آنحضرت با سایر اولیاء الله جهاد فی سبیل الله خواهد نمود و لیکن شعب این سلسله
علیه بسیار است که بحصر نمیآید و آن شعبها بقدر قوه نور ولایت عصراً بعد عصر متسلسل میباشند و منشعب میشوند

تا عصری که نور ولایت شعبه شخصی بنهایت ضعف رسد آن نور در آن عصر منطفی شده در آن شخص غارب شود
آن شعبه منقطع میگردد و بخلاف ارکان و اصول این سلسلهٔ علیه که قوت نور ولایت ایشان بمقام اکسیریت رسیده
و انهار ولایات ایشان عصراً بعد عصر با بحر ولایت امام آن عصر علیه الصلوة و السلام متصل میباشد و باذن الله و اذن
آنحضرت در هر عصر مس وجود مستعدی مثل خود را بمقام اکسیریت میرسانند و او را در بحر ولایت کلیه شناور و
با آنحضرت دمساز میفرمایند و در سلسلهٔ علیهٔ خود پیش قدم و هادی مینمایند الی ظهور القائم علیه الصلوة و السلام
لهذا این سلسلهٔ علیهٔ القطبیه بذهبیت کما نطق به الاولیاء الکبار و مشاهیر اولیا که همه صاحبان کتب و تصانیف
و کرامات مشهوره میباشند از قبیل شیخ شبلی و شیخ فرید الدین عطار و شیخ شهاب الدین سهروردی
و شیخ ابو اسحق کازرونی و حکیم سنائی و شاه شمس الدین تبریزی و مولوی رومی و عین القضاة همدانی و شیخ احمد جامی
الملقب بژنده پیل و شیخ ابو زرعه گیلانی و شیخ زاهد گیلانی و شیخ صفی الدین اردبیلی و شیخ روزبهان بقلی الملقب
بشطاح و شاه نعمت الله ولی و شاه داعی الله و سید محمد نوربخش و شاه قاسم انوار و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ اوحد
الدین کرمانی و شیخ محمد مغربی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و خواجه شمس الدین حافظ شیرازی الملقب
بلسان الغیب رحمة الله علیهم با تابعین ایشان جمیعاً از شعب جلیلهٔ این سلسلهٔ علیه میباشند و اسامی اغلب ایشان
در طومار این سلسلهٔ علیه بطریق انشعاب از هر یک از اصول و ارکان که از و منشعب میباشند ثبت است و اگرچه آنجناب کل از
جملهٔ ارکان و اصول این سلسلهٔ علیه میباشند و در حال ارتحال بدار باقی کسی را از اصحاب بحسب مصلحت وقت صریحاً خلیفه
نفرموده ولیکن امر به تحسسوا من یوسف و اخیه و لا تیأسوا من روح الله فرموده اصحاب و مخلصین را علاوه بر وظایف اورادی که
مخصوص بود امر بتلاوت دعائی که در غیبت جناب صاحب الامر علیه الصلوة و السلام باید خوانده شود نمودند تا آنکه را جناب
احدیت قابل این مقام گرداند و بر طالبین الهی ظاهر سازد و فقیر مؤلف با جمعی دیگر از فقرا حسب الامر

والد آن بزرگوار بوده که نسبت مصاهرت با آنجناب داشتند پس از تحصیل علوم ظاهر بتلاوت سعادت مذکور قیام نموده و چنانکه توسل بعروة الوثقای ولایت آن بزرگوار زده در طریق سلوک الی الله سالک و سایر گشته تا آنکه هموزن و کفو کریم آن بزرگوار را در این سلسلهٔ علیه کالشمس فی رابعة النهار یافته و در متابعت آن بزرگوار بحضور باهر جناب صاحب الامر علیه الصلوة و السلام شده اعتقاد کامل در بارهٔ آنجناب بهم رسانیده بود الا آن از روی صدق و یقین بطریقهٔ طریقت آن بزرگوار حرکت مینماید و آن بزرگوار را بعد از آنجناب مسلّم علیا دی و مقتدا میدانند و این دیباچه گنجایش بیان احوال آن بزرگوار را ندارد و تا حال تحریر که سال ۱۲۸ که از فوت آن بزرگوار منقضی شده و مزار شریف آن بزرگوار در قرب چهار سوقهٔ مبارکهٔ آنجناب است سلام الله علیهم و علی آبائهم و رحمة الله و برکاته

هو

دیوان

قصاید و غزلیات

حضرت قطب العارفین و مربی السالکین
و زبدة العاشقین و قدوة العرفاء الکاملین و نخبة
الاولیاء الالهیین برهان الواصلین رئیس الفقراء
الحقة الرضویة الذهبیة و قطب الموحدین فی عصره
آقای آقا محمد هاشم مشهور به درویش
شیرازی قدس الله سره العزیز
و روح روحه
الشریف

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

ای شاه جسم و جان علی مستان سلامت میکنند	الظاهر و پنهان علی مستان سلامت میکنند
بدر جسم و لها جای تو در سر جان ماوای تو	عالم همه شیدای تو مستان سلامت میکنند
در جان جانان جان تو حجت تویی و برهان تویی	ز نور تو ایمان تویی مستان سلامت میکنند

اول تویی و آخر تویی باطن تویی و ظاهر تویی
عالم تویی قادر تویی مستان سلامت میکنند
بدر تویی معاد تو توحید را بنیاد تو
چرخ برپا از تو مستان سلامت میکنند
عاشق تویی معشوق تویی هم جام و هم صهبا تویی
عالم تویی آدم تویی مستان سلامت میکنند
از انبیا علم تو را در کبریا ...
مستان سلامت میکنند
... مستان سلامت میکنند
هست تو ... مستان سلامت میکنند
... مستان سلامت میکنند

این آب و خاک و باد و نار از تو بپوشانی کرده	فرمان بر تو چهار مستان سلامت میکنند
فرعون و قارون رس و عاد قهر تو شان بر باد داد	از آب و خاک و نار و باد مستان سلامت میکنند
ماحی کفر و ظلمتی حامی دین و ملتی	قهر خدا و رحمتی مستان سلامت میکنند
ایشان بشیر و نذیر فرمان روا و دستگیر	مشکل کشا و سخت گیر مستان سلامت میکنند
دین را بود در دفتر تو شه را بود سنجر تو	شد آشکارا حق ز تو مستان سلامت میکنند
در دفع خصمی شیر گیر آسوده از لطفت فقیر	بر خلد و بر دوزخ امیر مستان سلامت میکنند
باشد ز تو بالا و پست فرمان برت هر چیز هست	در حکم تو هشیار و مست مستان سلامت میکنند
با نار کوفی بر خلیل هم انفلاق رود نیل	بود از تو این شاه جلیل مستان سلامت میکنند
ای حیدر کرار تو کرار بی فرار تو	ای فاعل مختار تو مستان سلامت میکنند
حیدر توئی صفدر توئی سلطان بحر و بر توئی	بهتر ز هر بهتر توئی مستان سلامت میکنند
مهتر توئی کهتر توئی شاهنشه و لشکر توئی	بلکه یک یک بلکه توئی مستان سلامت میکنند
موسی توئی و طور تو هستی شجر هم نور تو	هم نفخه و هم صور تو مستان سلامت میکنند
مستی و عشق و شور تو ذوق و حضور و نور تو	ناظر تو و منظور تو مستان سلامت میکنند
وجد و سماع و محو تو خمار و سکر و صحو تو	در عشق صرف و نحو تو مستان سلامت میکنند
نوح و خلیل الله توئی عیسی روح الله توئی	از سر حق آگه توئی مستان سلامت میکنند
با انبیا بودی بسر در اولیا سرور توئی	ای مقتدا مقتدر مستان سلامت میکنند

با مصطفی یار آمدی انصار و مهاجر آمدی مستان سلامت میکنند
از بهر ایشان آمدی ... مستان سلامت میکنند
ای ذوالفقار تو ... مستان سلامت میکنند
ای عالم اسرار تو ای حق عیان ... مستان سلامت میکنند
ذات حق عارف توئی ... مستان سلامت میکنند
اسرار او واقف توئی عرش و اسرار توئی مستان سلامت میکنند
الله را مظهر توئی ... مستان سلامت میکنند
رهبر تو و هم رهبر توئی مغفور و الا توئی
در عاشقی صادق توئی ... مستان سلامت میکنند
عذرا توئی وامق توئی معبود و هم عابد توئی
حق را تو هم جاحد توئی مستان سلامت میکنند
سجده و هم ساجد توئی معراج احمد هم توئی مستان سلامت میکنند
آدم توئی خاتم توئی مستان سلامت میکنند
با مصطفی همدم توئی اعظم توئی

اعظم تو و امجد تویی نور محمد هم تویی | محمود و احمد هم تویی مستان سلامت میکنند
بر نقش بازو رحمتی بر انبیا تو نعمتی | حق را یقین تو قدرتی مستان سلامت میکنند
از چشم حس باشی نهان در عین جان هی عیان | تو جان جانهی جان [illegible] مستان سلامت میکنند
عقل از تو کی آگه بود عارف ترا آگه بود | قول رسول الله بود مستان سلامت میکنند
آن دل که بی یاد تو شد همچون چراغ مرده شد | در آتش غم گل پژمرده شد مستان سلامت میکنند
عاشق که سرت آگه شد بر سر تو آگاه شد | در سلک اهل الله شد مستان سلامت میکنند
ناعت علی وصفت ولی حق از تو گردد منجلی | در قلب هر صاحبدلی مستان سلامت میکنند
در دو زبانم نام تو در جان و دل پیغام تو | مستیم ما از جام تو مستان سلامت میکنند
مستیم از احسان تو وز باده عرفان تو | انا عطینا شان تو مستان سلامت میکنند
مستیم از دیدار تو وز جلوه رخسار تو | مدهوشیم از کار تو مستان سلامت میکنند
مستیم از گفتار تو وز لفظ گوهربار تو | وز معنی اسرار تو مستان سلامت میکنند
مستی مرا از قدرتت وز لطف و جود و رحمتت | بر عاشقان حضرتت مستان سلامت میکنند
مستیم از حال تو وز خصلت و افعال تو | وز جام مالامال تو مستان سلامت میکنند
مستم من از دست علی خورده می از دست علی | شیدا و سرمست علی مستان سلامت میکنند
مستم ز خم لاف علی وز باده صاف علی | میگویم اوصاف علی مستان سلامت میکنند
مستم ابد مست قوام چون تیر در شست قوام | بر خاک پابست قوام مستان سلامت میکنند

ماهی بری افلاک بین ماهی بتاب رخا کبین | در شادم و عشق کی بین مستان سلامت میکنند
[illegible] | [illegible] مستان سلامت میکنند
ز علم دارم ز عمل ز حرص ز طول امل | [illegible] مستان سلامت میکنند
[illegible] ز دین اسلام ز قیل [illegible] | [illegible] مستان سلامت میکنند
من قطره بحر توام [illegible] | [illegible] مستان سلامت میکنند
چون [illegible] در دست تو ام [illegible] | [illegible] مستان سلامت میکنند
[illegible] | [illegible] مستان سلامت میکنند

گر موجها صد تا بود از جنبش دریا بود	موجه زیم پیدا بود مستانسلامت میکنند
پیدا از تو پنهان تو امواج بی پایان ز تو	اینها شئون شأن تو مستان سلامت میکنند
ای منکر آل عبا بگذار کین آور دلا	عشق علی کو بر ملا مستانسلامت میکنند
با شاه دین پرور بگو با شیر حق حیدر بگو	با ساقی کوثر بگو مستانسلامت میکنند
با قالع خیبر بگو با قاتل عنتر بگو	با خواجه قنبر بگو مستانسلامت میکنند
با فاتحه هم نور گو هم با تجلی طور گو	با حسن روی حور گو مستانسلامت میکنند
با فتح نصر الله بگو با باب علم الله بگو	با بای بسم الله بگو مستانسلامت میکنند
با تین با زیتون بگو با الف و نون بگو	با لؤلؤ مکنون بگو مستانسلامت میکنند
با قدرت بیچون بگو سلطان کاف و نون بگو	با امر کن فیکون بگو مستان سلامت میکنند
با منبع خیرات گو با اعظم آیات گو	با نور وجه ذات گو مستانسلامت میکنند
با تارک لذات گو با قاطع شهوات گو	با دافع آفات گو مستانسلامت میکنند
با منزل آیات گو با قابر توبات گو	با محیی اموات گو مستانسلامت میکنند
با آن شه مردان بگو با آن مه تابان بگو	با معنی انسان بگو مستانسلامت میکنند
میر شرع عشر را بگو پیر طریقت را بگو	شاه حقیقت را بگو مستانسلامت میکنند
آن اسم اعظم را بگو آن ذات اکبر را بگو	آن میر علم را بگو مستان سلام میکنند
حی توانا را بگو قیوم دانا را بگو	روح روانا را بگو مستان سلام میکنند

با نقطه ... بگو [illegible]
با ... وحی بگو [illegible]
با عین ... [illegible]
با حروف ... آیات [illegible]
با مظهر ذات و صفات [illegible]
با ... و عقل کل بگو [illegible]
[illegible]
با آن گل ... بلبل بگو [illegible]
با طلعت ... [illegible]
[illegible]
با مظهر وحدت بگو [illegible]
با ... رحمت بگو [illegible]
[illegible]

بگذر ز نام منی از روی تسلیم و رضا / گویا علی المرتضی مستان سلامت میکنند

گر هست دریای ... دل بحر / باشد علی مد نظر مستان سلامت میکنند

زین ... اگر آگه شوی ... / عارف ... شوی مستان سلامت میکنند

با جمله اشیا بینش قیوم آنچه ... / هر لحظه از جان کوی ... مستان سلامت میکنند

سر خدا باشد علی بدر الدجی باشد علی / شمس الضحی باشد علی مستان سلامت میکنند

در جان ما باشد علی بیرون ز جا باشد علی / پنهان کجا باشد علی مستان سلامت میکنند

بشنو تو ... از ... / گویا علی هر نظر مستان سلامت میکنند

از طالبی و بینوا بنمایمت راه خدا / ره دان علی مرتضی مستان سلامت میکنند

ذکر خفی گو و جلی کن ... دل را صیقلی / آیینه شو گویا علی مستان سلامت میکنند

چون اولیاء ... از راه حق آگاه شو / با شاه دین همراه شو مستان سلامت میکنند

... چون خویش را ... / گو شاه دین ... مستان سلامت میکنند

در جسم و جان هر دلی بنود اگر دانا دلی / جز ذکر آل علی مستان سلامت میکنند

... اینجا گفتم بشنو ... / باشد علی مرتضی مستان سلامت میکنند

با تو اگر بنود دلی چون ... مشکلی / پیوسته گو نادعلی مستان سلامت میکنند

امداد میخواهی ز کی گر نیست با تو ... / ... بگو یا آل ... مستان سلامت میکنند

ز الطاف حق شوی از حق جدا ... / غوث و غیاث علی مستان سلامت میکنند

... گویا علی ... مستان سلامت میکنند
... مستان سلامت میکنند
... صورت جهان ... مستان سلامت میکنند
... در بزم جان ... مستان سلامت میکنند
... مستان سلامت میکنند
... مستان سلامت میکنند
... مطلوب ... عارفان ... مستان سلامت میکنند
درس

در من توئی نطق و بیان [illegible] | [illegible] تو جان مستان سلامت میکنند

قالب بهی قصه جهان جان ز ابوا ز تو نشان | تو قادر و ما ناتوان مستان سلامت میکنند

در قلبها حاضر توئی در چشمها ناظر توئی | ز آئینها ظاهر توئی مستان سلامت میکنند

آئینهٔ بی کینه‌ام عکس تو اندر سینه‌ام | گنج تو را گنجینه‌ام مستان سلامت میکنند

این جسم جان پر شد ز تو قطره همه دریا شد ز تو | ظلمت همه خور شد ز تو مستان سلامت میکنند

شاها چه ساعت یافتم عمری پیش بشتافتم | الله منت دریافتم مستان سلامت میکنند

این ما و من انداختم از خویش وا پرداختم | وانگه ترا بشناختم مستان سلامت میکنند

من عاشق گم گشته‌ام در خون دل آغشته‌ام | با تو بهم سر رشته‌ام مستان سلامت میکنند

من عاشق دیوانه‌ام مهر تو در ویرانه‌ام | پر شد ز تو پیمانه‌ام مستان سلامت میکنند

نی نی غلط من ذره‌ام از نور خور با بهره‌ام | عکسی ز خور در چهره‌ام مستان سلامت میکنند

اما چه خور خورشید حق آن حجت رب الفلق | بر جمله خلق و خلق حق مستان سلامت میکنند

اما چه خور خورشید روح فلک و ملک زو فتوح | بحر امان کشتی نوح مستان سلامت میکنند

اما چه خور خورشید جان تابنده بر جان و جهان | یعنی علی عالی مستعان مستان سلامت میکنند

خود گفتمت از بهر آن کز تو شده پیدا جهان | هستی بذات حق عیان مستان سلامت میکنند

اصل همه اشیا توئی صحرا تو و دریا توئی | در قرب او ادنی توئی مستان سلامت میکنند

ای بحر فیض بیکران یک موج تو دریای جهان | وصف تو گفتن کی توان مستان سلامت میکنند

با مصطفی [illegible] ... مستان سلامت میکنند
[illegible] ... مستان سلامت میکنند

آمد بصحرای وجود املاک کردندش سجود — از فضل تو ایشان جو د مستان سلامت میکنند
در هر زمان پیغمبری بر خلق کردی رهبری — بر انبیا تو سروری مستان سلامت میکنند
در یوم دین هستی حکم بر مؤمن و کافر نعم — نابود ز تو ظلم و ستم مستان سلامت میکنند
جنت ز نورت لمعهٔ و دوزخ ز قهرت شعلهٔ — مأمور تو هر لحظهٔ مستان سلامت میکنند
ای باز وحدت آشیان پروازت اندر لامکان — صیدت بود عشق جان مستان سلامت میکنند
جائی که دم سازت نبد چون نی ز آوازت شد — قوقو زن راز تو شد مستان سلامت میکنند
باز بلند آمد ز گلشن راز آمدم — چون نی با آواز آمدم مستان سلامت میکنند
هر کس که قوقوم شنید از نعرهٔ قاقا رسید — بر منزل عنقا رسید مستان سلامت میکنند
حیران ملک از راز تو وز قوت پرواز تو — ز انجام و ز آغاز تو مستان سلامت میکنند
آغاز تست از ملک قدم جانهارا اخیل و حشم — نازل شدی اندر حرم مستان سلامت میکنند
از فرش تا عرش برین آمد ترا زیر نگین — شاه تو سلطان دین مستان سلامت میکنند
روح تو در پرواز شد زانجا که آمد باز شد — انجام با آغاز شد مستان سلامت میکنند
انجام تو نور احد فرمان روائی تا ابد — در خطهٔ ملک صمد مستان سلامت میکنند
آغاز و انجامت شها شد قاب قوسین و دنا — گشتی یکی با مصطفی مستان سلامت میکنند
حق را ندانم جز یکی تو صاحب این سلکی — نبود مراد این شکی مستان سلامت میکنند
هر دو کس نبد الاحد عو دکی للاحد الصمد — ای مالک الملک ابد مستان سلامت میکنند

عطار قطب عالم گوئی مواجشان از پی روی | در اوج عرش معنوی مستان سلامت میکنند
جان از تو پرواز شد با آشنان دمساز شد | قوقوز این باز شد مستان سلامت میکنند
شهباز اوج وحدتیم پر آن ببال همتیم | ساعد نشین حضرتیم مستان سلامت میکنند
هستیم ما چون ذره ها پران ز عشق اندر سما | عشق تو در نور خدا استا سلامت میکنند
ما چون طلسم ذات تو نفیتیم در اثبات تو | مائیم آینه ذات تو مستان سلامت میکنند
هستی سلام و هم دعا خود میکنی خود را ثنا | از هر زبان مولا ما مستان سلامت میکنند
مدح تو در خورد بشر نبود شها بیک نظر | کردی تو ارشاد بشر مستان سلامت میکنند

ولا ایضاً فی | ما شیم کف خاکسی خاک از تو دارد انوری
ای آفتاب حیدری مستان سلامت میکنند | از ترجیعات آن کلیات

ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله | مست شراب معرفت عشق الله عشق الله
هست وسیتی چرا کوشش دولت را نگشا | بهر خدا هیچ مسا کرم بگو ذکر الله ذکر الله
رقص کنان از دل و جان بیخود دوست و کفر تا | رو بمیان عاشقان ذکر بکن اسم الله اسم الله

ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله
مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

چرخ زنان چو آسیا زهره صفت در طرب | وجد کنان با خدا ذوق بگو بسم الله بسم الله
بند هوا در زیر پای بکوب بکن زبان | دست فشان از دو جهان حسبی الله حسبی الله

[illegible]

پاک چو شد خانهٔ دل از ظلمات آب و گل / نور حقش فکند ظل عرش الله عرش الله

وادی مقدس آمده دل است حق چو درش آمد الله بیت / این شده چو کعبهٔ گل است بیت الله بیت الله

ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله / مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

کوری چشم منکران باطن دل کشادگان / مست لقا شوید هان هو الله هو الله

شور و علا افکنید گنبد خضرا بپرید / بر ماسوی لا بزنید الا الله الا الله

ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله / مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

لا بزنید لا بزنید لا سر الا بزنید / خویش به دریا بزنید بحر الله بحر الله

محو شوید چو یخ در آب فانی شوید چو حباب / جمله شوید خم شراب خمر الله خمر الله

ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله
مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

الله الله بگو نفی سوی الله بگو / علی مولاه بگو باب الله باب الله

چشم دلت را بگشا گشت عیان نور لقا / نیست نهان ذات خدا نور الله نور الله

ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله / مست شراب معرفه عشق الله عشق الله

آیهٔ نور را بخوان سر کلام را بدان / نور ز مشکوة عیان ضوء الله ضوء الله

مشکوة مصباح همه کوکب دری بجا / غیر خدا جمله فنا باقی الله باقی الله

ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله / مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

من رآنی فقد رأی الحق گفت حبیب مصطفی
[illegible] بین ذات الله ذات الله
[illegible] ای المحسن این همه شک و وهم و ظن
[illegible] حق الله حق الله
ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله
مست شراب معرفت عشق الله عشق الله
حق به حقیقت رسید [illegible] الله [illegible] الله
سر شریعت علی پیر طریقت بگو علی
ذات شده [illegible] جمع الله جمع الله
گشته هو و نفی عیان [illegible] سر الله سر الله
ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله
مست شراب معرفت عشق الله عشق الله
[illegible] و نفی [illegible] وجه الله وجه الله

سن ۴۲۴

معلم علم حق است نور آله مطلقست — هم وصی است و هم حق است باب تیمم لله

ابو لد عشق صفت عشق الله عشق الله — مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

از در حق در آ بنوش باده ز دست میفروش — تر خدا ببین بپوش شرب الله شرب الله

ساقی میخانه علی عارف جانانه علی — باده و پیمانه علی فیض الله فیض الله

ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله

اعظم اسماست علی علم و علاست علی — واحد و یکتاست علی فرد الله فرد الله

موجد ایجاد علی مبدء و معاد علی — افضل و تاو علی فضل الله فضل الله

ابو لد عشق صفت عشق الله عشق الله — مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

مهر علی ماه علی فانی فی الله علی — قدرت الله علی صنع الله صنع الله

حجت الله علی عالم بالله علی — بر همه اشیا علی علم الله علم الله

ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله

مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

بر سر بازار جهان زغم حسود و منکران — ابو الحسن وجد کنان کو الله کو الله

شید او سر مست چو من جان پدر ابو الحسن — ذاکر حق باش بزن یا هو الله هو الله

ابو لد عشق صفت عشق الله عشق الله — مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

قائل یا هوست علی همه شیئی هوست علی — شیئی فنا هوست علی روح الله روح الله

ایولد عشق صفت عشق الله عشق الله
زرکن و تو این بدان گرزدم کبریاست آنکه
خویشتن از کباردان صاحب ذوالفقار دان

مست شراب معرفت عشق الله عشق الله
یکدم روز آسمان صوت الله صوت الله
تیغ علیست در میان سیف الله سیف الله

ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله
مست شراب معرف عشق الله عشق الله

دم چو ز مرتضی بود برکششی از خدا بود
هر که ز جهل دم زند با عرفا بهم زند

آن دم او لیا بود ضربت او ضرب الله
خویشتن تیغ دم زند قهر الله قهر الله

ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله
مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

شکر که صاحب دمم دم ز علیست همدمم
هر که علیش همدم است آن ولی مقدم است

فتح و ظفر بخشدم فتح الله فتح الله
ملک دل مسلم است عز الله عز الله

ایولد عشق صفت عشق الله عشق الله
مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

شاه یقین ولی بود افسرش از علی بود
هر که بدامنش زند دست ارادت و طلب
ایولد عشق صفت عشق الله عشق الله

مرشد کامل بود حصن الله حصن الله
معتصم است به حبل رب حبل الله حبل الله
مست شراب معرفت عشق الله عشق الله

شکر خدا که ... طلب معتصمم بحبل رب
هادی مهدی کمیت لطف الله لطف الله
در همه جا مظفرم غالب علی غضنفرم
شیر خداست همدمم نصر الله نصر الله
ایولد عشق صفت عشق الله عشق الله
مست شراب معرفت عشق الله عشق الله
ایولدان با صفا ... مصطفی
ای در علم مصطفی یا نبی الله نبی الله
... واصل است ... شقاوت
... دل ... مهر الله مهر الله
ایولد عشق صفت عشق الله عشق الله
مست شراب معرفت عشق الله عشق الله
... یارا ... بحق
... عشق ... حب الله حب الله

خوبی او

سر صد

حق نبی و آل او نیک بکن تو حال او		عشق نما مآل او عشق الله عشق الله
	ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله مست شراب معرفت عشق الله عشق الله	
ختم کنم به حمد حق زانکه نکهت کسب کرد از سبق گرچه لسانم از علیت نطق و بیانم از علیت		منقبتی با بن نسق حمد از اله تند الله نام و نشانم از علیت فقر الله فخر الله
وله ایضاً	ای ولد عشق صفت عشق الله عشق الله مست شراب معرفت عشق الله عشق الله	قدس سره العزیز

ورد زبانم یا علی نطق و بیانم یا علی
جان و جهانم یا علی حرز الامانم یا علی

از ما سلامت یا علی

احمد ثنا بت یا علی گفت از خدا یت یا علی
گرد از عطایت یا علی مولای ما بت یا علی

از ما سلامت یا علی

مقصود از قالوا بلی روز الست و ابتلا
این هر دو لذت رب اعلی نصب تو بود ای ولی

از ما سلامت یا علی

مولای ما در هر که هست هم از غدیر و هم الست
عهد رسول او را است لعنت بر آنکه شکست

از ما سلامت یا علی

بخشنده جان و نعم از فضل و احسان کرم
کو مین با جمله امم بهر تو آورد از عدم

از ما سلامت یا علی

ای بر سریر انما بنشسته از حکم خدا
بر جمله ارض و سما فرمانده و فرمان روا

از ما سلامت یا علی

تو نور حق و ولی هم حجت الله العلی
در فضل و دانش کاملی مولای ما ئی تو بلی

از ما سلامت یا علی

در کربلا محرم تو ئی با انبیا همدم تو ئی
هم نوح و هم آدم تو ئی در اولیا همدم تو ئی

از ما سلامت یا علی
ای قبله ما حاضر تو ئی ای چشم ما ناظر تو ئی
اول تو ئی آخر تو ئی باطن تو ئی ظاهر تو ئی
از ما سلامت یا علی
[illegible]
از ما سلامت یا علی
[illegible]
از ما سلامت یا علی
[illegible]
از ما سلامت یا علی
[illegible]
از ما سلامت یا علی
[illegible]

از ما

نبود کسی چو تو در منزلت با مصطفی ص — نه در زمین نه در سما معجز نما مشکل گشا

از ما سلامت یا علی

روی تو وجه اللّه آیینه مهر و مه بود — از این کسی آگه بود کو چون خلیل اللّه بود

از ما سلامت یا علی

وجهک محراب اللّه عاذ کر مصلح نهجک منهاج التقی یا ابا الحسن یا مقتدی

از ما سلامت یا علی

تن دل سوی تو شد دل عاشق روی تو شد — محراب ابروی تو شد و عارف کوی تو شد

از ما سلامت یا علی

اندر رخ تویی از معصیت مانع تویی — ارواح را جامع تویی در حشر هم شافع تویی

از ما سلامت یا علی

یا من بشر بشرت فی القبور — فی یدک کل الامور من فضل ربک الغفور

از ما سلامت یا علی

ای کامل ایمان شان تو — اسلام ما ز احسان تو ایمان ما ز تو

از ما سلامت یا علی

ای منبع اسرار کن ام اولیا را همچون — صوم و صلوة مؤمنون حج و جهاد خاشعون

از ما سلامت یا علی

محسن تویی احسان تویی در مؤمنان ایمان تویی — اندر تن ما جان تویی هم درد و هم درمان تویی

از ما سلامت یا علی

بر دوستان غفار تو بر دشمنان قهار تو — جنت تویی و نار تو ای صاحب اسرار تو

از ما سلامت یا علی

ای قل تعالوا تاج تو خیر النسا ازواج تو — مردان همه محتاج تو ملک دو عالم باج تو

از ما سلامت یا علی

خلقان همه مایل شده بر در گهت سایل شده — هر که ترا مایل شده امید او حاصل شده

از ما سلامت یا علی

ای شاه دارا از فتنه آخر زمان — ای غوث جمله بندگان در آشکارا و نهان

از ما سلامت یا علی

ای حیدر کرار تو کرار بی فرار تو — با مصطفی در غار تو هم غار تو هم یار تو

از ما سلامت یا علی

صد همچو من کوی تو چوگان خور بازوی تو — غلطان همه بر سوی تو کس نیست هم نیروی تو

از ما سلامت یا علی

جسمی شده مبتلا قلبی مشوقی یا ولی — حبک جنتی فی بلا السرور قالوا بلی

از ما سلامت یا علی

هر چند نبی بجا هم اندر عبادت کاملم
جنت نباشد در دلم مهر تو از دل کاملم

از ما سلامت یا علی

حضرت ملک سید من بود معصوم و ایمن
هر که چه کاین بود لعنت بر او

از ما سلامت یا علی

مهر جهان تو شدم در جهان در دل جا هم
ای شاه من کار تو هم یار بر تو هم

از ما سلامت یا علی

آن پادشاه همان فقیر آن همچو ان بسی قدیر
اندر مصاف نقش شیر افتادگان را دستگیر

از ما سلامت یا علی

چون قطب پنهان از همه چون آشکار
محفوظ با کبر هم دو لتم چون ... با هم

از ما سلامت یا علی

دیگر

هر یک چو مهر خاوری از دل برون کرده سری — در بردن دلها بری قطب زمان شه کوثری

از ما سلامت یا علی

پیدا از ایشان نور تو هم ناظر و منظور تو — هستند بر دستور تو یک کوثر و یک نور تو

از ما سلامت یا علی

تا چاکر ایشان شدم از پای تا سر جان شدم — من عارف رهدان شدم با دین و با ایمان شدم

از ما سلامت یا علی

قطب ای چه رفت از این جهان باشد عیان در چشم جان — نورش بود کاندر بیان آید ز دل اندر زبان

از ما سلامت یا علی

سر از دلم بیرون کند از عشق خود مجنون کند — رودیم سوی هامون کند چشم مرا جیحون کند

از ما سلامت یا علی

گر قطب رفت از منظرم از نور او مستبصرم — بر منظر دل بنگرم تا بینمش اندر برم

از ما سلامت یا علی

لطف و خفا کن یا علی فیض و عطا کن یا علی — دردم دوا کن یا علی جانم فدا کن یا علی

از ما سلامت یا علی

مستغرقم در شور تو مستبصرم از نور تو — مستمسکم بر پور تو کو لمعه‌ایست از نور تو

از ما سلامت یا علی

مستبصرم ز افضال تو مستر شدم ز اقوال تو — مستند شدم ز احوال تو مستر زقم از مال تو

از ما سلامت یا علی

سر از دلم بیرون کند از چشم من جیحون کند — در التماس خون کند تا روی من گلگون کند

از ما سلامت یا علی

در دل مرا آید هو کشد هر دم ز دل یا هو کشد — از بس که چشمم هو کشد زین حال گیسو کشد

از ما سلامت یا علی

شد ما سوی الله سوی چشم احول شد از این سو بهم — گم گشته حق است از دو چشم سیلی روان از جوی‌ها

از ما سلامت یا علی

هاشم غلام و چاکرت خوانش شها کن بر درت — محروم از منما از برت جا ده اش ای کوثرت

از ما سلامت یا علی

وله ایضاً قدس سره العزیز فی التغزل

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از همه ذرات جهان گشته هویدا — گردیده نهان از نظر دیده اعمی

در جهان بظهور خود و این نقش و کمالات
چون موج بدید آمده از جنبش دریا
منظور و مرآت و کمالات وجود است از ما
است نهان که عیان گشته ز کونین
[illegible] نقشی [illegible]
این کثرت صفات [illegible]
از پرتو انوار صفات شده جان [illegible]
[illegible] دیده [illegible] اعمی
[illegible] جلوه [illegible]
[illegible] گشته در الصور [illegible]
قاصر شد نهان [illegible] علی
است [illegible] عیان [illegible]
بر [illegible] قطره که از بحر جدا شد
هاشم [illegible]
[illegible]

مطربا ساقی جانبخش کف فیض رسا را
ده کلیدی که گشایم در گنجینهٔ جان را

ناتوان کرده مرا عقل سبک جرعهٔ ده
بارم از دوش بیفکن که کشم رطل گران را

فکنم غلغله از نعرهٔ مستانه بگردون
بشکنم سقف فلک پرده دریم کون و مکان را

برپرم رقص کنان جانب اقلیم تجرد
نه تجسم برهانم همه ارواح جهان را

حل کنم عقدهٔ ترکیب موالید و عناصر
واکنم از فلک این رشتهٔ موهوم زمان را

بکشانم همه را سوی وطن اصلی
گرد غربت بفشانم ز رخ این راهروان را

چون خورم باده بگویم همه اسرار نهانی
مست معذور بود گر نکند حفظ زبان را

تا نگویی [illegible] خورم این غم که چرا هیچ ندانم
همه دان ساز ز بی هیچ مدان همه دان را

بزم الست بیا جام می ناب بکش ان
به مهر بیاموز طریق ره و [illegible] را

قصر یاقوت شده میکده از شعشعهٔ می
کف زنان رقص کنان ساز ده [illegible] را

ای مغنی بکش از پردهٔ عشاقی نوایی
شور محشر فکن و زنده کن این مرده دلان را

ساز انهار حقایق ز غزلهای حقایق
جنت از یاد ببر طایفهٔ باده کشان را

مطربا این غزل تازه ز برکن که بخوانی
در مقامی که در آن شیخ کند سر نهان را

ذوق هاشم نه بجد است که تقریر توان کرد
هر کند گر بلب آرد همگی کون و مکان را

ایدوستان ایدوستان رفتم ز خود من بارها
تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیار ها

دانم که با خود آمدم گردید یار اغیار من
دانم که خود گشتم [illegible] بهر من بارها
می جستمش [illegible] جهان [illegible] دل الله عیان
کفها بر و خود را بیان بگذر از این پندار
[illegible] لداد کان برد از رزم در انهان
[illegible] از من عیان در حرم [illegible]
این نسان [illegible] با من بخود در ملک من
[illegible] خود کردم [illegible] در من بکو
از خویش گشتم [illegible] او درویش اقرارها
گفتم [illegible] بود این [illegible] و
کهف [illegible] من ز هم این انانها
[illegible] صورت من و معنی منم
عکس [illegible] این جلوه دیدارها
که زاهد

که زاهد که بیکشم که آتش و گاهی خوشم | که زشت گاهی مهوشم که یاسمن که خارها

که شمع و گاهی قمر که نورم و گاهی بصر | که رندم و بی پا و سر در کوچه و بازارها

تسبیح و زنار من جنات عدن و نار من | هم شیخم و هم برهمن دارم بسی اطوارها

صورتگر هر دو جهان هم حل و عقد این و آن | معجز نما و غیب دان مشکل کشا در کارها

از من بود این نه فلک هم جن و انس و هم ملک | از من بود بحر و سمک هم غیر این کردارها

اقرار شد انکار من اقبال شد ادبار من | الله چون شد یار من انداختم زنارها

وحدت چو آمد در نظر کثرت شده از پیش بصر | تنها شکستم بر سر و رستم از ادبارها

چون آن شیخ از راه دل آمد دل از رویش خجل | گفتا ممان در آب و گل تا کم شود آزارها

دل گفتش ای جان جهان دانندهٔ سر نهان | دستم بگیر و وارهان از محنت و خوارها

گفتا که بینا بدی بر خیر خود دانا بدی | سو بر بلاها میدوی منصور سان بر دارها

راحات در محنت نهان عز اندر ذلت بدان | رو خفته بخت تجوان تا بالمکاره بارها

با درد و غم شو هم قرین مکش ملا چون صابرین | در گوشهٔ عزلت نشین با دیدهٔ خونبارها

هر دل که پر درد و غم است با دلبر خود محرم است | دارد دل این مرهم است رنج و غم و تیمارها

آنکس که عشق آموز شد آتش بجان افروز شد | از پای تا سر سوز شد او را اندر این اسرارها

در بزم وصل افروختن از پای تا سر سوختن | از شکوه لب را دوختن آید ز شمع ایکارها

منجور ز جفا بیکس جفا خوش باش با صدق و صفا | کاین راه عشق است و وفا گفتم تو من بارها

بسکه او را عاشقی بود و در عاشقی صادق بود ها
...

چون عاشقان در راه رو با مرتضی همراه رو ... از لا بالا الله رو تا گردی از ابرار ها

هاشم چو سوسن لال شو در کشف زبان با حال شو
ور باده مالامال شو ساکت شو از گفتار ها

ای برادر ورد گن نام دوست ... تا که یابی بهره ز انعام دوست
گر ز غیر او گریزی همچو وحش ... آن زمان دل را ببینی رام دوست
دل چو رام او شد از هستی رسید ... وانگه اندر نیستی آرام دوست
چون ز کل ما سوی الله فرد شد ... میرسد هر لحظه اش پیغام دوست
از شراب لا یزالی دمبدم ... جرعه جرعه میکشد از جام دوست
مست و لا یعقل شود مجنون عشق ... کوس سبحانی زند بر بام دوست
گر بگویم این جهان ویران شود ... شرح جود و رحمت و اکرام دوست
آنچه نتوانست گفتن گفتمت ... ما بقی موقوف بر الهام دوست

هاشم از خوف مسلکی محو شد
بر سیان جان به پستی ام دوست

بان خدا از جام بدست قدرت دوست ... که باز چشم امیدم بفضل و رحمت اوست
دل طبیعم از پرتو صفات وی است ... که آدم آینه ذات و مطالعت اوست
هر آنچه زند خلق از ازل الی الابد است ... بفیض کامل لا هملک و علت اوست

غنای ذات فرو کوفت کوس استغنا
که انا الفقر فخری از صد انوبت اوست
ز پادشاه و گدا و از نوبتی که فرغ
هم فقر بمعنا اختصاص حضرت بیت او
زینک و بر چه بگیم چه کنم دلسنم
که هر چه بر سر ما میرود مشیت اوست
زرد عام چه رنگی قبول خاصیت پس
که این بغیر ترا هاشم ار عطیت اوست

بر خدمتی که کردم ترا ز تو دولت
یارب سبا ذکر الحمد لله علی ...
بیست و دو سال خدمت بنظام حکمت
سودی نداد مزد اگر جان کنم فدا
بالنبوه

باشیوهٔ تخیّرکے دلبری توانکرد	صد نکتهای باریک باشد درین حکایت
از تو بسی ستمها ما دیده ایم و غمها	ترک وفا نکردیم از جور و از جفایت
با این همه درشتی میکانکے درشتی	ما از غصه گشتی داری بسی شکایت
من عاشق جمالم مستغرق جلالم	از کس گله ندارم رمز لبت حکایت

هر نیک و بد که آید بر تو ز دشمن و دوست
هاشم ز کس ندانی اینها است از خدا است

قتیل خنجر مژگان چو کویت چه گرفت	چو لعبه ایست که گو طپیده در خون نشست
اسیر عشق تو از قید عقل بیرون نشست	لمینه [illegible] لیکی بر مجنون نشست
هرانکے که ز فرمان عقل بیرون نشست	بحکم عشق شهنشاه بر مجنون نشست
ز گریهٔ دیدهٔ من همچو رود جیحون است	ببین که سیل سرشکم که آب و که خون است

اسیر طرهٔ خوبان نه هاشم اکنون است
که از ازل همه عشق چهره گلگون است

جز محبت آنچه بردم سود در محشر نداشت	دین و دانش عرضه کردم کس بجز یک جو نداشت
هر که در دل دوستی آل پیغمبر نداشت	دان یقین کو حاصلی در عرصهٔ محشر نداشت
جستجو کردند در احسان روز محشر	هیچ دیگر جز ولای ساقی کوثر نداشت
حور و غلمان خلد و رضوان [illegible]	[illegible] آل پیغمبر نداشت

من علم [illegible] مصور [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] مرتضی علیست
[illegible] زبان مرتضی علیست
[illegible] مرتضی علیست
[illegible] مرتضی علیست
[illegible]

سرّی که اولیا همگی طالبش بُدند ؛	تابد بجفت در دل و جان مرتضی علیست
زینت ده نعیم و فروزنده جحیم	بر اهل نور و نار بدان مرتضی علیست
قهر خدا است حیدر صفدر بر اهل نفس	زخم تن و عذاب روان مرتضی علیست
نور علی است بحر محیط صفات حق	حور و قصور و خلد و جنان مرتضی علیست
او قدرت الله است و مه ایجاد کائنات	اصل وجود کون و مکان مرتضی علیست
بیدا علی ز جمله ذرات هر دو کون	ارض و سما و کهنه و نو پیر و جوان مرتضی علیست
این هر دو کون آینه روی ماه اوست	وجه الهی که گشت عیان مرتضی علیست
علم الله است جوهر ذات علی دلا	دانای آشکار و نهان مرتضی علیست
عین الله است شاه ولایت در انس و جان	بنا خالق جهان بحال مرتضی علیست
او اسم جامع است که گویند عظمتش	تکبیر گو که عظمت شان مرتضی علیست

هاشم غریق بحر علی گشته از خودی
گویا علی و نور بیان مرتضی علیست

آنان که بر لقای خدا عاشق آمدند	تشریف عشق را ز ازل لایق آمدند
در صورت ظهور اگرچه مؤخرند	لیکن بمعنی از همه کان سابق آمدند
از همت بلند حجاب فنع عشق	بر نفس خویش در دو جهان فایق آمدند
یک پشت پا زدند بکونین و هر چه هست	بر مستی و نفی خودی شایق آمدند

توفیق شان رفیق شده و همنما بحق
تا در طلب بمقصد شان لاحق آمدند
جان و تحفه جمله بکونین دم مزن
کاشان که منکرند همه زاهق آمدند
هاشم چه عقل و دین چه ایمان و کفر و دین
در راه عشق حق همه یکسان عاشق آمدند

هر سنگ را بسحر کرد دل از خود سفری چند
او در غیب و شهادت خبری چند
لطف شنو این نکته ز توحید عارف
عالم در این راه تو با نظری چند
این راه عشق و سما نور الهی است ...
هر چند نفقه نماید هنری چند
هر چند

هر چند نه بینند عیان مهر بو خفاش
از صورت و از نقش جهان دیده بپوشان
این عالم ظاهر چو کفی بر سر بحر است
خوش سفته در وحدت لا اله الا را
از خویش فنا شو تو مبین خود میانه
منصور صفت رو بسر دار و بزن حق
غواص صفت غوطه درین لجهٔ توحید

خورشید جهان نیست نه صاحب نظر چند
کانهاست بتحقیق نه استه هنری چند
اما که هم از بحر بود کف اثری چند
آنکو که برآورد ازین یم درر چند
تا حق بعنایت نه از خود نظر چند
تا پنبه برون آورد از گوش کری چند
خوردیم بسی تا که برآمد گهری چند

هاشم ز بهار شجر طوبی ولایت
بشکفت و برون داد ز وحدت ثمری چند

عاشقان هستی خود بهر وجودم سوزند
بسکه از تابش هجران دلم سر زند آه
چونکه من چنگ تولا بنوا کردم ساز
تا شدم قید بزنار دو زلف دلدار
از تولا و تبرا است دلم مالامال

حاسدان دمبدم از رشک نه بیم سوزند
ترسم اهل دو جهان ز آتش دودم سوزند
اهل اسلام هم از نغمهٔ عودم سوزند
خلق هفتاد و دو ملت چو هنودم سوزند
دشمنان علی از رغم خلودم سوزند

زاهدان صرف زیان کرده همه عمر عزیز
بر به بینند
چونکه هاشم همه سودم سوزند

ز بحر و حضرت حق آنکس از مجمل باشد
که غرق بحر محبت ز ما ازل باشد
بیا بیا که ز ذلل [illegible] فلک باشد
که عزت دو سرا [illegible]
بیا ز دولت و دنیای دون [illegible] این دو ابا [illegible]
بیا که خواری دو جهان ز فقرا [illegible]
بیا که زنده مردان [illegible] باشد
حصول [illegible] ابد [illegible]
بیا که از پی مردان حق [illegible] باشد
که راه مفتی و قاضی ره ضلل باشد
[illegible] دوست [illegible] احلل باشد
بکار دین و دعا [illegible]
بیا که راه حقیقت [illegible] باشد
که راه [illegible] فنا شد

فاشده است چو هاشم بعشق ز ر ادی ولی هر آن حدیث که گفته است بی بدل آمد

رسید نامه ات ای دوست دیده روشن شد
ز فیض رشحه کلکت دلم چو گلشن شد

میانه من و تو ظاهر از حجاب افتاد / چه شد که خود ره معنی هزار روزن شد
بصورت ار ز فراق در گشته ام [illegible] است / که خواطرم ز حضور تو شرح گلشن شد
از آن رهی که بتقلب تو راه من باشد / خیال [illegible] نت بدل مهر من شد
بچشم سر چه نبینی مرا ملول مباش / بدل نگر که مرا دل مکان و مسکن شد
ز قعر چاه طبیعت بر آب بین [illegible] درا / وگرنه یوسف دست بچاه بیژن شد
بچشم دل چه ببینی جمال معنی خویش / بهر نظر به جمال دگر معین شد

ز لطف هاشم دلخسته را حضوری ده
مهیمنا که زمان جمال دیدن شد

خلعت زیبا برای عز و فخر ما رسید / این کرامتها ز مولا کو نیا بر ما رسید
از طفیلی محمد روح و جسم ملک و مال / وز جمیع اهل عالم در شمار بر ما رسید
ملک عالم ارث آدم سهل باشد پیش ما / بر محبت خاندان چون ملک لایبلی رسید
حمد لله خانه زاد خانه دانم از ازل / این عنایتها من از شاه اودنی رسید
خانه آبادان و دولت وافر و احسان مزید / این کرم از شاه مردان و زید مولا رسید

گرچه با انجمن است در احسان نظما
بلکه با انداز این نوازش از علی اعلی رسید

عشق را با کثرت و با ایما چه کار
روح را با صورت و اسما چه کار
عاشقان گوی بود در چوگان یار
گوی را با دست و با پا چه کار
بر قضا چوگان نش اندر [illegible]
گوی را با پست و بالا چه کار
آنکه مست و نظر روی بتان
با [illegible] و [illegible] چه کار
[illegible] از آب خوردن فارغ است
مرد را با چشمه و سقا چه کار
آقاجان

آن خیالی که ضمیر اوطان او ست | باشه را با مسکن و با جا چه کار
عیسی که بر گذشت او از اثیر | با غم سرما و با گرما چه کار
ای مقاران گشته با نادی غیب | رد ترا با کفت و با غوغا چه کار

چونکه هاشم رست از قید رسوم
دیگرش با صوفی و ملا چه کار

مرغ باغ قدس را با عالم امکان چه کار | بادشاهان را بکنج ظلمت زندان چه کار
هر که رست از هفت کرده خشیجان جهان | دیگرش با کرم و سرد و نعمت الوان چه کار
عقبی را زاهوای خلد و خوف نار نیست | واله معشوق را با قید این و آن چه کار
نیست عاشق گر کند کس درک لذات و الم | مست یوسف را بدست خنجر بران چه کار
آفتاب روی دلبر عارض روی چو ماه | چشم مست یار را با گردش دوران چه کار
عاشقان را گرمی و شور جنان و مستیست | عاقل دل شرد را با آتش سوزان چه کار
وقت معراج وصال و خلع جسم و اوج روح | هی هی عشاق را با جق بق زاغان چه کار
دست افشان ما سوا را پای کوبان بر هوا | ناز نازان در دعا را عجز نجویان چه کار
چون فقیر را هوای وصل معشوقش بود | با براق عشق تا زد با تج حیوان چه کار
جبرئیلش طرف قوکو پیشش با خیال ملک | طمطراق عاشقان را با حجم خاقان چه کار
هفت فلک را طی نمود او تا رسد ره در گذشت | دیده ما زاغ را با زیغ و با طغیان چه کار

همعنان روح الامین [illegible] ولایت ما [illegible]
همنشین با آتش [illegible] را چه کار
[illegible] نهان از اشتها [illegible]
کشف اسرار [illegible]
روح خوشی [illegible] بستان نشین
طفل [illegible] زبان [illegible]
لعل [illegible] منطق [illegible]
عقل منطق [illegible] آوزن [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] بیان [illegible]
خویشتن [illegible] با علو [illegible]

[illegible] طبیب [illegible] زده [illegible]
[illegible] حصول [illegible] صاحب [illegible]
کز [illegible] طلب [illegible]
[illegible] شود [illegible]
[illegible] علم [illegible]

طراز مسند جم را بزیر پا افکن ... زدست ساقی کوثر شراب ناب بنوش
برو بمیکده سرخوش ز باده مهرش ... به نیم جرعه تو دنیا و آخرت بفروش
تو را چه غم ز دم سرد دشمنان حسود ... چو نور مهر علی گشت با تو هم آغوش
مرا که مهر علی تاج و تیغ و هم کمراست ... بنور مهر کنم آتش عدو خاموش

صفای خاطر و نور دل و چه دیده پاک
محب شاه شناسد تو را شما خاموش

آنکسانی که با دل صادق ... بر خداوند خود شدند عاشق
همتی کرده پشت پای زدند ... بر دو کون آنچه بودشان عایق
دل ایشان ز ما سوی الله پاک ... جانشان بر لقای حق عاشق
در ره عشق خانه بر دوش شدند ... تاج تشریف شاه را لایق
نور توفیق رهنماشان گشت ... تا به مقصود خود شدند لاحق

همه چالاک و چست و بجو دوست
لاحق شان گذشته از سابق

از بسکه شکسته ایم اوراق ... افتاده میان مردمان طاق
کس نیست شکسته دل تر از من ... مانند اسیر دست قلماق
هر چند ز هر طرف دویدم ... سیاح صفت بدشت قبچاق

معموره نیست در دهر کسی بجز ده شتاق
یارب بزن جهانیم تو بر یاران
چون نیست روا بجز تو خلاق
در بند کسی تو نباشم
شد بر شکسته و ادرار
با منت خلق روزیم بخش
ای قسمت تو کریم و رزاق

ز بس کسید بدل از نفاق و دم تنگ
شده است وسعت دنیا چو مجمر تنگ
مرا ز ناوک بیداد خصم نهراسم
بدل شده همه ما سعی چو برنا خدنک
این کرده

ازین گروه زبان شیعیان دهر روان
بیا که تا بگریزیم ما ز صد فرسنگ

هزار تیغ جفا بر کشیده اند همه
بقصد صید حرم با هزار حیله و رنگ

هزار ناوک حقد و حسد ز بغض و نفاق
رسید بر دل و شد کارگر چو زخم خدنگ

بظاهر ارچه بهم دوست لیک در باطن
کمین بهم بنشسته مثال گرگ و پلنگ

خدا نخواسته گر غافلی رود ز قضا
میان قوم ستم پیشگان شود دلتنگ

اگرچه خلق جهان ناموافقند هاشم
ز ملح کلک که تو داری مدار باکی ز خنگ

ای دلبر عیار کشتی چو مرا یارکی
در ناز تو اسرار کی با تست سر و کار

قتالی و خونخواره کافر شده یکباره
از قهر مرا کشتی او خلقی با آزارکی

بر گردنم افکندی از زلف چلیپایی
تا کی تو کمرباری بر بسته زنارکی

ای عشق چه مکاره‌ای هم دشمن و هم یاری
کشتی چو مرا آئی در صلح بیکبارکی

در بردن دل آری چابک فن و طراری
بنود چو تو عیاری در جمله دهارکی

استادی و صیادی سالوسی و شیادی
واکرده دکانها آراسته بازارکی

صد فتنه کنی برپا تا صید کنی دلها
از کس نکنی پروا از مؤمن و کفارکی

از دام تو نتوان رست بند تو نتوان بست
در دام تو در بندند زهاد که خمارکی

آنرا بربا بردی یکدفعه بیک مددی
وین هر دو بیک حیله افتند سوی نارکی

از انفصال نه ما گشتیم همه گویا گفتیم که ما چو بیم در قبضه هیچو نسیم	دادیم خبرها ماز اخبار کی و اسرار کی از امر قل او لیست اخبار کی و آثار کی

مجرم بود و آتش هالک بود این شم
گر داکراد و شرکی با واحد و قهار کی

الشوخ شست پیمان رسم جفا بار کی	بستن بروی قلبت باب صفا مبارکی
بانفس خود نشستن از حق کناره گشتن	بر ما خطا شمردن انکارها مبارکی
حکم خدای اگر شنیدن از مستیزه	ز اهل جهان نمودن سمع خطا مبارکی
بانفس پر بهانه رفتن برون ز خانه	کردن خلاف حسن ابحر مهما مبارکی
خواندن همیشه قرآن لیکن شنیدن از جان	افسونهای شیطان صبح و مسا مبارکی
پیوسته کردن آزار این قلبک زار	با ما خصومت و جنگ عمرها مبارکی
با تیشه تفرقش شاخ محبت از بن	صد بار قطع کردن این ظلمها مبارکی
از ما طریق یاری از تو عناد و خواری	بر جای لطف و احسان صد ناسزا مبارکی
حب فی دنیا در دل قرار دادن	وز بهر جسم جیفه قطع حیا مبارکی
دایم شنیع ما با خشم و جنگ و دعوی	کردن همیشه غوغا در بزمها مبارکی

با این همه خلافات عادات زشت حالات
شم نیز مخلصانت این ماجرا مبارکی

ز درد شم و از شم نفرت و فغان کردم
از من بجز نشم با عفو و نور شم
قانع بلب نان نه نعمت الوان
نه فضه و نه طلا نه حرص لم و بیش شم
مستغرق یاد حق بر دل شم مطلق
کر جاهل و کر احمق بر دل ابد شم
با دیده خونبارم مجذوب دلدارم
مهر ته بکف دارم از نار چه ابد شم
درویش بجز عشق نی ملت و نی کیش
عشق شه مردانست هم ملت و هم کیش شم
در دیر مغان جامم مجذوب دروا
تا حشر نخود نامم با مغبچکان خوش شم
ز بنده ننک دار ز از ما چه خبر دارد
کی طالب دارد ز معشوق خود پیش شم

شیخ نور

ای شیخ تو معذوری معذوری مستوری
برغاله و تو میشی در قید سروریشی
ساقی دهدم چون می من صیحه زنم هی هی

در بادهٔ منصوری من بیخود و فانیشم
من بر لبش تراشیده هم بر سر دار ایشم
پر شد قدحم از وی من خم شرابیشم

پر شد ز خدا جامم با حق بود آرامم
گم شد ز جهان نامم گم گشتهٔ نامیشم

مرحبا طایر فرخ رخ و فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
ایکه آوردی از آن یار سفر کرده دو بیت — به تسلی من دلشده خط و پیغام
چه شنیدی ز لب لعل چو سرچشمهٔ خضر — باز گو بهر حیات دلم آن حرف کلام
گفت گفتا که اگر عاشقی ای شیفته مرد — سر بنه پیش غبار قدمم همچو غلام
که من از طوف حریم شه دین میایم — آنچه بر کتف نبی داشت کف پاش مقام
گفتمش چیست سر و جان که نثارش فشانم — بقدومی که رسیدست از آنکوی امام
این مرا بس که شوم داخل زوارانش — تا که در سلک احباش بگیرم آرام
یا رب از باطن حیدر که شه هشتی و عشر — در گذر از گنه بندهٔ معصوم تمام
کن قبولش ز کرم شیعهٔ خاصش گردان — چونکه بسته است بمقصود حقیقت احرام
محرم کوی علی محرم درگاه حقست — زانکه حق با علی و هست علی بیت حرام
پادشاهی چه شود گر بطفیلت شوم — باقی عمر کند فی بلد الامن مقام

ستمگری که در دل خود او را سبب می بینم
بگرد دو کون کس ن عکسی از آن [illegible] می بینم
بهر دو کون [illegible] دریای بی پایاب
ستمگری که بر سر دریای جهان حباب [illegible]
مثال [illegible] دو جهان [illegible]
حباب بسوی [illegible] حباب می بینم
ستمگری که ردی [illegible] حباب [illegible]
[illegible] حباب می بینم
بوجود ذات [illegible] نظر آن [illegible]
[illegible] نقاب می بینم
[illegible] بوده [illegible] جوان [illegible] جمال
ستمگری که [illegible] خراب می بینم
[illegible] مشکل خراب [illegible]
[illegible] صواب می بینم
[illegible] بعقیده [illegible] صواب
نعت [illegible]

ستم

تعینات وجودی نمایشی هنر است ... بلا تعینی اینها سراب می بینیم

بغیر ذات الهی بچشم اگر آید
چو صورتیست که ما شم بخواب می بینیم

ما عاشقان یاریم ما را چه کار با دین ... مذهب حقیقت ملت ما نیست دین و آیین
هر کس که غیر حق دید کورست در دو عالم ... ما را که چشم بیناست در دل شده خدا بین
خفاش کو نه بیند خورشید ذات حق را ... کافر بمرد و کور در هر دو کون بیدین
از حق عیان ترکی نیست در پردهای آثار ... اشیا باو ست پیدا جز حق عدم بگو بین
این معنی از قل الله ما یافتیم بالله ... در خوض ثم ذرهم آن احولان خودبین
کهنائی پرستم ربی که نیست مشهود ... آنست ملت و دین آن بنده خدا بین

الله نور ما را نقش صور شما را
ما مطمئن به الله تو قید بحث و تلقین

با حق نبود شیئی الآن هم نباشد ... هر کو که غیر حق دید او مشرکست خودبین
ما شم بود هم حق را هر کز نمی پرستد ... محو است او فنا کیش بگشا دو چشم حق بین
تا کی جدال و دعوا با عاشقان مولا ... ملا ز خود برون آ بگذر ز جهل و کین

از کینها بشو دل صافی شو از غم و کل
مرآت حق نما شو با عاشقان تو بنشین

ما چنین گشتیم آخر در اینچنین و آنچنان
[illegible] اینچنین و آنچنان
اینچنین شد آنچنان شد خلق [illegible] آنچنان
شکر الله رسته‌ام از اینچنین و آنچنان
اینچنین شد آنچنان شد از خدا [illegible] آنچنان
شکر الله رسته‌ام از اینچنین و آنچنان
اینچنین شد آنچنان شد عزت آن ضایع
شکر الله رسته‌ام از اینچنین و آنچنان
اینچنین شد آنچنان بس عداوت و نفاق و [illegible]
شکر الله رسته‌ام از اینچنین و آنچنان
اینچنین شد آنچنان [illegible] دین و ایمان [illegible]
شکر الله رسته‌ام از اینچنین و آنچنان
اینچنین شد آنچنان شد فتنها [illegible]
شکر الله رسته‌ام از اینچنین و آنچنان
اینچنین

اینچنین شد آنچنان شد عقل را زایل نمود
شکر لله رسته ایم از اینچنین و آنچنان

این چنین شد آنچنان شد وا دقوت دیگرا
شکر لله رسته ایم از این چنین و آنچنان

این چنین شد آنچنان شد کرد باطن را خراب
شکر لله رسته ایم از اینچنین و آنچنان

اینچنین شد آنچنان شد دعوت ابلیس بود
شکر لله رسته ایم از این چنین و آنچنان

ہاشما دست ولا بر دامن آل عبا
هر که زد او رسته شد از این چنین و آنچنان

ایکه در ملک جهان آئینه دار آمده
خوش نظر کن تو ببین بهر چه کار آمده

بخود و سبت بُدی شاد بملک بیچون
بمقام چه در چون طالب یار آمده

زکجا آمده آمدنت بهر چه بود
بکجا میروی آخر بچه کار آمده

شاهبازی و بُدی ساعد شاه منزل
تو با تسلیم جهان بهر شکار آمده

ز نمودی تو شکاری و شدی صید غرور
حیف صد حیف که در دام فکار آمده

چه غرور هست لسبر دار حکومت بدماغ
ز نوا آخر زره بول دو بار آمده

تو گلی بودی از اوان گلستان بهشت
اندرین گلخن تن زار چو خار آمده

تو در مرتع حیوان زپی آب و علف
عمر را کرده تلف هم چو حمار آمده

ہاشم همراز ملک بودی و جایت فردوس
یار شیطان چو شدی تیره و نار آمده

ز نعمهای [illegible] رب و [illegible] الحمد لله
[illegible] افعال [illegible]
ز قول و اعقد و [illegible] استغفر الله
[illegible] عفی
نمودم [illegible] مقصود من [illegible] حسبی الله
نه دنیا هست [illegible]
بود مقصود [illegible] خدا اکبر [illegible] توحید
[illegible] تسبیح الله
[illegible] نصیب [illegible]
[illegible] شهد الله
[illegible] الحمد لله
[illegible] قول [illegible] امر [illegible] الله
[illegible] عشاق [illegible]

بسان الغیب او باشد که گهگاه — اناالحق گوید و انی انا الله
چو ما شیم قطره سان در بحر توحید — فنا شد او بود باقی بالله

دله ایضاً

ز فقر حال فقیران کسی شود آگاه — که بر طریقت حق رفته بر صراط الله
صراط راه خدا مرتضی علیست بدان — هر آن طریقت او رفت شد ولی الله
چو سوز عشق محبت کسی نبرد به خدا — یقین که صوفی مخلص تو نی و عبد الله
کسیکه در دل او نیست نقش هر دو جهان — یقین که منظر قلب وجه دلیست وجه الله
به پادشاهی کونین سر فرو نارد — کسیکه از دل و جان گشت بندهٔ آن شاه
هر آنکه عشق علی در سر و دلش جا کرد — نعیم هر دو جهان در برش به یک پر کاه
فقیر اوست که از خویش و هستی موهوم — تهی است ظاهر و باطن پر است از الله
هر آنکه از سر صدق و صفا طینت خویش — بآن فقیر شود ملتجی گرفته پناه
از اوست ملک دو عالم بحق ذات خدا — چرا که دست ولایش گرفته حبل الله
بعصر خویش فرید و وحید بی همتاست — علی و شاه و ولی است و مرشد مولاه
چو نیست مدرک این فهم خلق را هاشم — تماشان شده بی شک خصیم اهل الله
اگر رسی به فقیری چنین و صد زنهار — کنی فدایش سر و جان و مال و عزت و جاه
اگر نصیب تو شد دولت چنین میدان — که این عطیه رسیده تر از فضل الله

[illegible] نشان در آن و [illegible]
[illegible] اکبر [illegible]

[illegible] یاریم در عالم چون [illegible]
و [illegible] دلبر از جمله
[illegible] از سوز دل [illegible]
[illegible] به نور [illegible]
از شربت فنا نوش [illegible]
غیر از خدای [illegible] کسی [illegible]
زاهد تو و زهادت عابد تو و عبادت
از خویش [illegible]
[illegible] کسی که هوش دار [illegible]
از قول و از عبارت در اک [illegible]
[illegible]

هذا علی مولاه اندر غدیر خم گفت	رمز بکانخ را پیغمبر این گزیده
احمد ز حق جدا نیست در النبی اولی	هم مرتضی ز احمد ای بنده هر دو دیده
قایل چه گر نبی بود حق از زبانش گوید	کو شهر علم حق است خود گفته خود شنیده
بر خلق واجب آمد ایمان بوحدت حق	این وحدت از محمد تا با علی رسیده
باشد ولی و مولی اسم خدای بیچون	پیغمبر است مولی حید رو ولی حمیده
هر کس که احمد و آل داند ز حق جدا نیست	بیشک نه مومن است او از کفر و از جحیده
رمز غدیر خم را گفتم اگر شنیدی	یعنی که در ولایت باشد علی وحیده
این روز عید ما شد مشتق ز عود باشد	چون اصل باز گشت است از خود بحق رسیده
اکمال دین علی را دانستنش یگانه	اتمام نعمت عشقش بوی جهان کشیده

ای عاشقان بگوشید تا جسمتان نماند

آنگاه مرتضی را جان جهان بدید ٭

ای دلبران واله فصل گل است و لاله	در گلستان بیائید با شیشه و پیاله
صحن چمن پر از گل در نغمه‌های بلبل	گر گشته گوش سنبل مشکین شده کلاله
هر یک بکنج باغی با یار و با ایاغی	در دست از نگاری هر گل برگردنش حواله
عیشی کنند و نوشی با چنگ و دف خروشی	بر بط زنند و جوشی با نی و می و پیاله
با شاهدان مهوش غلطند مست و سرخوش	چو نقطه‌های شبنم بر یاسمین و لاله

روز سحاب و باران در بوستان بهاران

صحرا چمن و بوستان چون وحشی غزاله

از آیه‌های قرآن ...

حور و غلمان ...

با شمس غرب ...

و ارد و نوع ابن ...

یا رب چه عجز یزدان ز وحدت یکتای

بسیار ... در خلوت تنها

از ... قدوسی عیان ...

لیکن لطیفیت ... پیدا

حور ... جلوه ...

ای حسن ... بهشت ... پرده ...

امیر نظر

اندر نظر تحقیق هر یک دو نه یک ذاتست — پیداست شئون الله اسم همه اسمائی
حسن رخ تو بحد در جلوه‌گری آمد — هم خویش جهان‌آرا هم خویش تماشائی
کونین و ما فیها این جمله همه هستیها — از طلعت زیبایت یک نور تجلائی
ما و من و تو و او نبود بجز او منکر — چون هیچ نبود اول باشد که سودائی
لیک اول و هم آخر هم باطن و هم ظاهر — وان ذات مقدس را انسان شده مجلائی
از قدرت بیچونی هاشم بود ار دانی — هم معکس این مجلا هم مظهر یکتائی
در وصلم و مهجورم در قربم و هم دورم — محکومم و مقهورم حکم آنچه تو فرمائی
گر مظلم و گر انور در مؤمن و گر کافر — گر گلشنم و نشتر خود تو چمن آرائی
نه نیستم و نه هست مرآت توام هست — مجلای تجلیات تا عکس چه بنمائی
هاشم دو سه پیمانه خورده است ز مینائی — از خود شده بیگانه سرمستی و شیدائی

این غزل مبارک در روی سنگ قبر مطهر جناب آقا محمد هاشم قدس سره العزیز حک است

از ذات کبریاست یقین جوهر علی — با مصطفی یکی تن و جان و سر علی
نور علیست منشأ ایجاد کائنات — کونین یک فروغ رخ انور علی
پیغمبران ز آدم و شیث و خلیل و نوح — تا ختم انبیا همگی مظهر علی
آن مظهر العجائب و این جمع انبیا — با معجزات جمله ظهور سر علی

ختم رسل که بعثت و رسالتش ... بوده است ... مقام و نام علی
... کشف ... الانبیا ... ظاهر شده علانیه ... علی
از قدرت خدا بود اندر نبی ...
حاصل ... محمد و علی
چون مصطفی ... جمع پیمبران ... علی
در دوره ... ظهور وجود انور از ...
چون مهر ... نجوم دگر اختر علی
... بود ... علی
از فیض خلق ... رضوان ...

بحر رمل

هشتم

لب تشنگان عرصهٔ حشر منتظر	تا جرعه رسد بکام از کوثر علی
سلطان هر دو کون ببیک جو نمیخرد	آنکس که شد ز جان و دل او چاکر علی

هاشم گذشت پایهٔ قدرش ز عرش و فرش
تا سر گذاشت بر قدم قنبر علی

بیائید ای محبان خدائی	یکی گردیم تا کی این جدائی
زمان اول یکی بودیم و آخر	یکی ماند نماند این دوتائی
نه تو من بودی و من هم تو بودم	ردآباد امهات ای روستائی
بمعنی باب و ام است یکتا	نه من بودی در آنجا و نه مائی
اب و ام در حقیقت هم یکی بود	نسب بگذار تا یابی رهائی
تعینهای صورت رهزنت شد	بشرک افتادی از وهم دوتائی
رها کن شرک و توحید بگزین	کسی ما و تو نی ما و تو مائی
فلا انساب برخوان و بر وی هش	بسوی اصل خود بین گر کجائی
بخوان انا الیه راجعون را	کز آنجا کامدی آنجا بیائی
چو تو خود را شناسی ای برادر	یقین دانی که تو خود عین آئی

برو خاموش شو هاشم مزن دم
که گفتگوست عین خودنمائی

[illegible]

هر کس روی او دید در خون بس مطلب	باشد روم چو منصور منبر بیادارے
هر کس که میسر آمد یارش بسر در آمد	تا تو بسر نیایی از تست برکنارے
مشکل بود که سر باد ادند روی نمود	کو آن حسین ع دیگر باور اگر نداری
نومید کی توان بود لا تیأسو چو فرمود	چون عزتش چنین است بنگر که در چه کاری
کز راه هوا گذشتی از دوستانش گشتی	سلمان وقت خویشی هم بوذر غفاری
ان ینصر الله ار تو کردی یقین که الله	از فضل و رحمت خویش خواهد نمود یاری
ان ینصر الله از تو ینصر کم ز الله	جان و سری فدا کن گر میل دوست داری
ما مومنیم و سعیدیم ما غازیم و شهیدیم	از نفس سر بریدیم تا روح کرده یاری
لعنت بر یزید گوییم رحمت حسین مظلوم گوییم	در کربلای حسبت کردیده است حصاری

از نفس اگر بریدی بر ما شمار رسیدی
احیاء عند ربک در شان تست جانی

وله قدس سره العزیز فی الرباعیات

آنجا که علی مرتضی می باشد
سرخیل جمیع انبیا می باشد
کس را بمقام مرتضی راهی نیست
او نور رسول و اوصیا باشد

و که ... علی

خواهی که تو باشی ز محبان علی
تقوی و ورع پیشه کن و صاف دلی
طاهر چو شود نفس و صفا یابد قلب
تا بد بدلت مهر درخشان علی

در عالم علی غیر از جا بنود
ایمنی ز جنگ و دعوی بنود
جز واحد بالذات بنا شد همه
محو همه کثرت اشیا بنود

هستی تو اگر محب اسرار علی
پیدا بود از جهات انوار علی
... انوار علی بر چهره تو ما
... که ... فانی علی

جامی ز زنبار و جام زبستان
جامی ز شراب معرفت بخش ...
مشغول بخود کن از کلام زبستان
سرسم کن و از هر دو جهان زبستان

در ملک

در مسلک عشق جنگ و دعوی نبود
نه کفر نه دین و نی و عقبی نبود
جز حق نبود دیده گشا فاش ببین
اوئی و توئی و این من و ما نبود

رباعی

در عالم عشق غیر را جا نبود
جز عشق غیور بی محابا نبود
نه نعت و صفت نه اسم و فعل و نه اثر
محو نه همه کثرت اشیا نبود

رباعی

ایمان بیقین حب علی می باشد
زو ظلمت کفر منجلی می باشد
هر دل که بمهر وی منور گردید
بی شبهه که صاحب ولی می باشد

در دل چو محبت علی دارم من
با خود نوری از آن ولی دارم من
این نور یقین مرا رساند به بهشت
این بهره ز لطف ازلی دارم من

تا چند ریا و شمعه ای سالوسان
تزویر کنید و شید چون چالوسان
خود را بنموده ز اهل عصمت
لیکن بر حق تمام بی ناموسان

رباعی

ایمان بمحبت علی دارم من
وز منکر وی تمام بیزارم من
آتش بجز از حق نزده بر هر چه که هست
دریای فنا قلزم ذخارم من

دانم بیقین حب علی را ایمان
بغضش بیقین بود بلا شک کفران
فردوس برین است محبش را جای
آنکس که عدو داشت جایش نیران

[illegible]

عالم نبود بجز کلامان قبول
کر شیعهٔ حیدری تو تعلیم بگیر
تسبیح ملک شهادت آیه است
از کنگرهٔ عرش منادی میگفت
ما شیعهٔ که نار عشق او بهبیم

کایشان باشند عترت و آل رسول
نحن العلماء . تو بشنو از نسل بتول
سر دفتر عقل که رسول الله است
اصل ایمان علی ولی الله است
وز نور لقای احمدی با طربیم

از ما بطلب هر آنچه خواهی به جهان
کز جام محبت علی لب به لبیم

گر خیر نه بجو کرا میخواهی
ور تو منی و دگر چه را میخواهی

فریاد و طلب علامت هستی ماست
شرک چو نه تمامی از تنهائی

بشنو سخن نغز اگر راه روی
گر نیک کنی و ور بد بسالک راه

آخر باید گز این جهان بار روی
میدان بیقین که آنچه کاری درو

امروز به سوار بستر بروی
ولہ
فردا باید بقبر با سر بروی

تخمی که درین مزرعهٔ کشتی امروز
فردا حاصل یقین همان میدرد

وله

چون یار علی گنی ز حق همت خواه
هر مشکل و صعبی که ترا پیش آید

از شاه کرم عنایت و نعمت خواه
از باطن شاه اولیا نصرت خواه

بجز ابر نفسی ای ماه لف ...
پیاسا ز خودی اگر تو صاحب ...
ماه عالم آل العباسم ...
پامال جفا بحق اصحاب

من سایه ... ز علی دارم
... ز برای دوست بر دشمن ز ... هر
... ز بهشت می ... و دین در نار
هم مظهر لطفم و هم مظهر قهر

... من زاولیا حقیرم ... بنگر
حق در دل من سرشته مهر حیدر
... بود خصم مخالفان علی
زاینده بود مبدو ز جنس ... از ما در

... الخ

تاحقیقه.

انگش که غم عالمش اندر دل هست | آدم نبود اگر بود غافل هست

غافل شدن از آنکه تراجان بخشید
کفراست ولی غافر ازین جاهل هست

همه جویای تو و خود تو میان همه | کس نشانی نه دهد از تو که جان همه

تن و جان از تو پدیدار و پدیدار نه
همه زان تو و خود تو نه از آن همه

تا من باشم همه سراپا گنهم
هر که که ز من هیچ نماند اثری
حق ظاهر و مختفی است از فرط ظهور
بر قدرت حق اگر تو عارف گشتی
من سایه هست و بود آن نیکویم

مستوجب صد عقوبت پادشهم
بیچون و چرا و کفتگو ذات شهم
این را بیقین بدان بخوان آیه نور
بینی که در انسانست این سر مستور
این سوی نموده ام ولی آنسو یم

آئینهٔ ذوالجلال والاکرام ام
هر نحو که او جلوه کند من ادیم

گر عاقل و غافر ز توام دوری نیست | در عالم و جاهل از تو معذوری نیست

اینها همه نسبت است چون برخیز د
وصل است تمام از تو مهجوری نیست

از عارف حق از هر چه شود صادر [illegible]
طاعت بود از جهت اجر [illegible]
انجمله بود عبادت خالص حق
بل کرده ما تقدم و ما تأ[illegible]

[illegible] خدا انما کشت
[illegible] عبادی فوز [illegible]
[illegible] شریعت
فرمان و رضا و جب [illegible]

دیگر رضای پیر مباید بود و
زیرا که رضای او نور او ادراو
کفری برضای پیر مقبول بود
ایمان که نه با رضاش باشد [illegible]
این نفس

باشد ز علامات اطاعت بخدا

این نفس شقی سرنگون ما را کشت
وین دشمن واقعی درون ما را کشت

از راه سعادت برود یکقدمست
این دابهٔ زشت و حرون ما را کشت

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود
در حضرت معشوق مطهر نشود

هم عشق طلب کنی و هم سر خواهی
آری خواهی ولی میسر نشود

دارم طمع از کریم اکرم
از خلق جهان نمیشود خواهم کم

من کی نکنم ز حرص هم رد بکنم
هر چیز مرا میرسد از خوان کرم

عمریست که بی کد رسیدم نان و دلق
صد شکر که نیست از طمع زم با خلق

چون میرسد از فضل الهی بروز
از بهر چه چشم طمع هست بخلق

دارم طمع از خدای خود نی از خلق
کافیست مرا نانی و پشمینی دلق

حرص و طمع ابود باز کلو
تا همچو کمر مج بکشم خلق بحلق

از بهر طمع نیامدم من باللّه
تقدیر مرا کشید اینجا واللّه

کورانه مکن جدال با حکم اللّه
لا حول و لا قوة الا باللّه

من کی گفتم که کس فرستم بر شی
خود را بشناسم از عمل اندر شی
حتی بعوان ... صفت نفس الا ...
خود را ندهم تفوق از در و ...

باشد بحکم خود ذوالفقار حیدر
حق را نصرت نمود و باطل را سر
بنمود عجب ای ... لابت ، لیکن
نازد که دو فعل یک تیغ دو سر

فهم بحکم نکردی ای مرد ...
... بعقد خود ...
جهلت که ... ز اوهام و خیال انگیزی
تولید نموده فتنه های با ...
بعقد

بعقل کسی است کو برنجد ازحق ماننده سگان همی زند بجا دق

خشم و غضبش ز بی کمالی باشد
اینست که عاقلی بکر یزد ز احمق

اقرار نموده که فاسق هستی هم ظالم و جاهلی و هم سرمستی

البته درین قول تو هستی صادق
بر مسند ارشاد چه سان بنشستی

چون خبث خبیث ثقلین هیچ باشد زارشادتو ورنه من نمیگفتم این
هرکس که بود خصم محب شه دین از پشت پدر فتاده مخنث بر زمین
هرچند سگم سگ علی شیرم بر فرق همه خارجیان شمشیرم
بر عرش محمد بیر سد شاه و صباح از بهر فنای دشمنان تکبیرم
گر کافر و گبر و هندو و نبید بسنم حب علیست بر دل مسکینم

کو ستی حسود هم علی دغم چو
در چشم جمیع خلق من شیر بسنم

هرچند که ناصبی تو بس خیره سری آرم ز تبری ز برایت تبری

خواهم همت ز باطن شیر خدا
کز منکر اهل حق نماند اثری

بعضی از اینکار سخنی صحیح سرزده
بعضی زنیست زدنیا برود
ای پدر جان تکلیف خواهی عدل
خواهی بنما کلامی که بسی دارد
بالله آن چیز
حاکم شده هر خلق تا راج
بعضی شنوی از عاجز
کفتم که من ظالم
خواهی ز تمکین
بعضی سید اند که شاعری فهم
کز وضع و دروغ و اشمال
سوز و نطح در بیان حکمت
از فصل خدا است من نبود هم
سعی

شعری که زعین علم قالی باشد	شعریست و زعالم خیالی باشد
وآن شعر که عین علم از وی جاریست	از رشحهٔ فیض لایزالی باشد
هر کس که ز شاعریست منظورش خلق	چون کلب عقور باشد و بارش جلق

دایم بکند عقعقی آن هرزه مرس
تا آنکه دریده عیب فقیر را [illegible] لق

رندیم و قلندریم و همسر اوباشیم	خاک در اهل حق کنون ما باشیم
لعنت بکسی که دشمن نیکان است	بر باد تو هر یک که چو آنها باشیم
مردی طلبم که در پناهش باشم	از حق خواهم که خاک راهش باشم
هر کس که باو لب حق بد باشد	من آینهٔ روی سیاهش باشم
رنجیده از آنی که چرا حق گفتم	نصحی از حق بر تو احمق گفتم
چون حق فرمود ارشدوا بالحق را	که بر تو گره بود منش شق گفتم
ای که تا کی جفا کنی ای غدار	آخر ز خدا و بندگان شرم بدار

آزرده مکن دل محبان علی
از بهر رضای فلک مردان خمار

زاول که مرا عشق نگارم نبود
هم ساز بشب ناله من نغنود
هم گشت مرا ناله چو عشقم بفزود
چون آینه‌ام ز [illegible] کم گردد دود

ای آنکه کسی نیست درین نوع بشر
از روز نکو دو کرم از تو بهتر
اخلاق حسن چو در تو جمع است بهم
نیست که کنند نام نیکت [illegible]

ای آنکه کسی نیست چو تو در عالم
که از [illegible] چون حاتم
اخلاق حسن چو در تو جمع است بهم
نیست [illegible] عالم گشت علم

ازند

فرزند عزیز و مهر بگزیدهٔ ما
مخفی ز نظر شد آن پسندیدهٔ ما
عالم بر د چشم چو شب تار بخت
تا گشته جدا نور ز دو دیدهٔ ما

این چرخ ندانم ز چه رو برگردید
گر اهل زمانه کینه با من ورزید
تا یوسف من گردید نهان از چشم
از فرقت و هجر شد مرا دیده سفید

تا چشم دلم ز دیدنت شد مهجور
بگریخت ز دل سرور شد از چشم نور
یعقوب صفت تا شدی از دیده بدور
آهم بجگر نماند و در چشم نور

تمام شد قصاید و غزلیات و رباعیات
حضرت قطب العارفین سرّ فی
عصره آقای آقا محمد هاشم درویش
ذهبی قدس سره
العزیز فی ٢٧ شهر
ذی الحجة الحرام

بحول الله العلی و عنایته

هو

این رساله

مبارکه نور ولایت نامه من

کلمات حکمت دلالت مولانا

و مقتدانا آقای آقا محمد هاشم

درویش ذهبی شیرازی

قدس سره

العزیز

۹۴

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برادر روز و شب نام علی
بر زبان داری و از وی غافلی

پیش خود شادی که تو هم شیعه ای
بلکه هم زان فرقه گر ناجیه ای

لیک حب دینی دون در دلت
آتشی افروخته در آب و گلت

یا علی گوئی و دنیا طلبت
بت پرستی و بود دنیا ربت

حب دنیا داری و حب علی
جمع این دو هست فرط جاهلی

حب آل احمد و حب جهان
این نباشد روز قرآن باز خوان

ما جعل الله من قلبین گفت
که دو دل در کس نکرده دیده است جفت

دو محبت در دلی چون میشود
که ز مهری قلبها خون میشود

یک دل آید بهر حب یک حبیب
یا خدا یا که هوایش شد قریب

پس مده در دل خیال کجال
یا که دنیا یا علی جمعش محال

حب حیدر را آفتابست منیر　　حب دنیا ابر و غیم و سایه ور

تا که در دل حب مال و شهوتست　　ابر سختی مانع این دولتست

دولت جاوید حب مرتضی است　　هر که آنرا یافت از دنیا جدا است

حب آل مصطفی اکسیر دان　　چون رسید بر دل برون شد غش آن

حب حیدر دان چو شمعی در درون　　هم چو صرصر حب این دنیای دون

دشمن این شمع میباشد هوا　　میکند آنرا نمی بخشد ضیا

پس هواها را بکن از دل برون　　تا که حب حیدر آید اندرون

حب دنیا چون برون رفت از دلت　　پرتو مهر علی شد شاملت

حب حیدر نور باشد بیشکی　　زانکه جنس اوست کزین میلکی

حب دنیا ظلمت و قهر اله　　دین و دنیا زان شود بهر و تباه

مصطفی فرمود که حب علی　　ضر هر بد گردد از وی منجلی

معنیش آنست که مهر علی　　راه حق هر باطل آمد ای ولی

زانکه مهر او ز نور مطلق است　　اوست خورشید و ز انوار حقیقت

دل منور شد با نوار صفا　　یافت چون از ذره مهر مصطفی

چون بتابد بر دل مهر علی　　سازدش از ماسوی حب صفا

دل منور کن ز انوار جلی　　تا بتابد اندر آن مهر علی

صیقل دلهاست مهر و نور را　　تیره کیها را برد چون آفتاب

چون بتابد بر دل آن نور خدا　　زنگ باطلها شود از وی جدا

حب حیدر حق صرف است ای فلان　　حب دنیا باطل محض است آن

حق بباطلها مپوشان گر بخوان　　آیه لا تلبسوا را باز خوان

دل منور شد چو از انوار حق　　شد علیم ماسوایی تا سبق

قلب دنیا دوست پر خون چو حیض　　که پلید است و نجس باشد مریض

گر صلوة و صوم و حج باشد و شفع　　میکند از نیست او را هیچ نفع

زانکه پر از ظلمت است و از غرض　　حب دنیا در دلش باشد مرض

حق عبادت ختم کرده بر کسش　　هم مریضش گفته است با لقسم

شرح این اگر بخواهی العمو　　از کلام الله و آیاتش بجو

این مرضها عشق باشد چاره اش　　زین علل گر دیده دل بیچاره

چونکه داء عشق آن مولا رسید　　رفت علتها و صحت شد پدید

کینه و حرص و ریا و شرک و شک　　شست از لوح دل آن عشق

جمله علتها بدر از آن طبیب　　کرد دار و یافت صحت از نصیب

مرحبا عشق غمخوار و حبیب　　زنده شد جان ز شوق آن طبیب

هم محمد گفت آن بحر عطا　　حب دنیا هست راس هر خطا

پس نگردد جمع در دل اولی　　نزد دانا حب دنیا و علی

زانکه او از جنس نور است ای پسر　　وین یکی از جنس نار و کان شر

جنسها را جنس خود را طالب است / نور نور و نار نارش جاذب است

حب حیدر عین فردوس و نعیم / این دو از هم نیست منفک از جحیم

نه خدا فرمود در ذکر مبین / ان جهنم بالمحیط الکافرین

فی کتاب الله قال بهم / هذه الآیة تجزی وصفهم

باب جنت بر محبان علی / شد درینجا فتح گر دشمن ولی

آتش عنف حب آنجناب / بالمکاره حفت الجنة حجاب

چونکه داری حب دنیا در نهان / پس جهنم در وجود خویش دان

پس یقین شد کآتش قهر اله / بغض حیدر دوستی مال و جاه

اهل دنیا اند حسی الوجود / منکر این فهم هستند از جحود

آمد از الله در قرآن خبر / که بود جاشان تمام در سقر

آتشی که اشتعالش بین کیست / بغض حیدر را هیزم بس بلاست

وز غنیمت دوستی مال و جاه / سرنگونت می فکند از وی بچاه

مال باشد مار و جاه آید چو نار / بعد مردن هر دو گردد آشکار

مال ماری گردد اندر گردنش / جاه شد ناری ز تکبر گردنش

جاه دنیا دانه و دام رهند / صید بیگیرند و صیادش شهند

اهل دنیا مرغکان ابلهند / صید دام و دانه مانده گمرهند

هم چنان که عکس بر و آنها ضال / با صراط المستقیم اندر جدال

پس ببین کز این دو در دلها چیست / تا که دانی زین دو جاذب کیست

حب دنیا عین نار و دوزخ است / طالبش را بین که دایم در فخست

این لطافت چیست بر گو ای پسند / جز که این وصفش جزای او بود

طوبی و خلد است حب بوتراب / شد مدینه جا در مجلس فتح باب

لیس للانسان الا ما سعی / قال ان سعیه سوف یری

خصم مولی لذت دنیا بدان / حفت النیران بالشهوات خوان

حب دنیا بغض حیدر شد یقین / زین سبب در حق او کردند کین

بغض او جاه دنیا گشت و بس / ورنه بغض نیست او را هیچ کس

از زمان و ز مکان برتر [illegible] / در نعیم و خلد هم بیگانه اند

اتقوا النار التی را در بخوان / کرد قود او ست سنگ مردمان

گر تو لاف دوستی او زنی / قلب را خالی کن از این دشمنی

جاه دنیا چیست ای یار نکو / بهر ما تحقیق و تفصیلش بگو

وین دو در این نشأه بر سر کس زنند / روز محشر آتش و مارش کنند

این دو معنی شد چو پیدا الیوم الدین / از زمان گویند پس ابلیس [illegible]

حق بداد ابلیس را این دام و قید / دوست چون صیاد و خصمش همچو صید

مال و جاه از بهر نفس زشت رو / طالبند از راه بر گردانده رو

گر تو بهر نفس خواهی مال و جاه / با صراط المستقیمی خصم آه

نفس کبر آتش ز پشت آید پدید ... حب مال و جاه دارد آفرید
دوست دارد مال و جاه را ... چون نداند او هزار چاه را

پوستین تن چو دارد می‌شود ... آتش و مار از تو بیرون می‌جهد
پس بکن فکری تو بر حال مال ... جمع کم کن مار و ما و جاه و مال

جاه چه بود پیشوایی در جهان ... این دو باشد نزد قوم سالکان
آن یکی با شاه و با میر و وزیر ... واندگر با مفتی و شیخ شهر

آن یکی ملعون و مردود همه ... وین یکی مقبول و محمود همه
آن نمود هست بی بود ای پسر ... رنگ و بوی محض باشد سر بسر

گر بود در پیش مرد هوشمند ... رنگ و بوی این عجوزه دلپسند
عاشقش نادان و زن طبعی بود ... مرد دانا طالب او کی شود

لیک جاه فضل و دانش صد چنان ... کرده مردان را مقید این بدان
خاصه آن توفیق که هم علم و عمل ... جمع گردیده بیکجا ای دغل

لیک مقصودم از این علم و عمل ... رسم معتاد است و تقلید و جدل
گر بپوشد لباس پشم را ... آفرینه خلق او خویش را

مشتری خواهی صلاح علم خویش ... تا فروشی هر دو فضل از غیر خویش
غلغله اندازی اندر این جهان ... کاعلم و اصلح منم اندر زمان

شیخنا و مولوی گویند عام ... شاه با میر و وزیرت هم غلام
هدیه بر هدیه وظیفه جنس و نقد ... از حلال و از حرام و حل و عقد

استر و اسب و شتر با گاو و میش ... پیشت آرند این خران شاباش ریش
اینهمه سهلست آن امر و نفاذ ... لذتی دارد که بالله العیاذ

عجب و کبر و نخوتش بیش از ابلیس ... بر چنین فن تکیه کردن تلبیس
زانکه این جای نبی است و ولی است ... بیشتر او را که از اهل دلی است

بمجد یشی شو تا بنده کمین ... با شریح فاضلش گفت آن امیر
کاین مکان لایجلس الا نبی ... او وصی او شقی او صبی

باب علم حق امیر مؤمنان ... بر شریح از سر دین کرد این بیان
راز سربسته رسانیدش بهوش ... بهر حقیقت کشیدش در بگوش

تا که بر خلق جهان ظاهر شود ... کو است بر حق جانشین هم او بود
بعد از آن اولاد پاک اطهرش ... وارثین احمدند و سر بسرش

هر که جز ایشان کند این ادعا ... بیشک او هست از گروه اشقیا
پس ببین گر از صیای متقی ... یا که بر جای نبی هستی شقی

خودبین گر این دو تا تو کیستی ... نور مطلق یا عزازیلیستی
دائم اندر شبهه و شک ای فقیه ... عمر خود کردی تلف همچون سفیه

هم ز رنگ خویش و ز وهم و خیال ... او بری بر آن بذات ذو الجلال
که تو از گاه استدلال و اهم ... تو عصا خود کنی کت نیست فهم

که تواتر که باخبار و دلیل ... ممکنی واجب تو ثابت ای جلیل
خود همیدانی که این اثبات تو ... نفی باشد پیش تو در ذات هو

ممکنی از بهر واجب یک وجود ... ثابت و یک بهر ممکن ای جحود
ممکن و واجب دو تا ضد هم اند ... ضد حق نبود در ذات ای هوشمند

خود همیگویی که لا ضد له ... پس ثبوت ممکن آمد ضد او
پیش از آنکه تو بیاد در وجود ... ذات حق بی حاجت اثبات بود

حالیا محتاج اثبات آمده است ... که چو تو لاشئ اشیا گرده است
واجبی ممکنی هر یک جدا ... پیش تراشی بهر خود ای بی حیا

خود تو موجد گشته این هر دو را ... فی الحقیقه هر دو ثابت باشد ترا
بلکه تو ثابت دو تا منفیستی ... زانکه موجد شان تو نفی کیستی

هیچ حق کو ثابت و منفیستیم ... ما و تو در ذات حق که نیستیم
بت تراشی در دل خود از خیال ... سجده می آری به پیشش ماه و سال

شک و شبهه نیست در ذات قدیم ... که بود محتاج اثبات الحکیم
درس قرآن رو تو بی شبهه بخوان ... از افی الله شک ستم آمعنی بدان

هادی ای کو محمد بوده است ... تارک فلسفه چرا فرموده است
او کتاب الله و عترت را بما ... کرده بعد از خویش راه و رهنما

تا که امت زین دو هرگز نگسلند ... پس تو غیر رهبر و داشان ره روند
گر محمد هادی و عاقل بود ... پس طریق فلسفی باطل بود

پس ترا قرآن و عترت بس بود ... هر چه جز این هر دو آن نکس بود
درس قرآن و حدیث عترتش ... رهنما کرد آنکه باشد ملتش

پس کجا گفتند شان این سخن ... که بیا اثبات واجب را بکن
واجب چه ممکن چه ای لکع ... خذ طریق الاولیاء والبدع دع

فهم کن توحید از آن بهر جود ... حیدر صفدر شهنشاه وجود
اول دین معرفت گفته است ... پس کمال معرفت تصدیق

قال التصدیق به توحیده ... پس کمال صدق شد توحید هو
لیک توحید ذات و الجلال ... گفت الاخلاص له حد الکمال

در کمال وجد و اخلاص آن امام ... گفت از آن نفی الصفات ایهام
یعنی اول دانیش بی ضد و ند ... بندگیها آوری از روی جد

آنقدر با نور صدق آمیخته ... که ز باد شک نلغزد و بگریخته
بعد از آن از روی اخلاص و ورع ... طاعتش کن خالی از خوف و طمع

تا که بی خود گردی از اخلاص و ذوق ... پس بسوزی خویش را در نار شوق
چو زنی بر شمع روی خویش را ... سوز داد و پروانه سان در دل ترا

آن زمان از خویشتن غایب شوی ... تو باد از غیر او تایب شوی
نه تو مانی نه وجودت بی تمیز ... از صفاتش را بدانی ای عزیز

چون تو رفتی از میان دو و ا نشست
بیش ازین سخن خود نگویم ای کیا
بند کی امیت ابر د جهول
اسم و فعل تو همه در پیش او
این دمشق عشق شهر اولیاست
ابزه عشاق سرباز است و بس
میردی گر راه حق ای راهرو
دوست غیر حق کسی نگرفته‌اند
در وصالش افگند قصر در باط
سکل خوش این هوا ها دهر بس
در ریاضات محن و پرا بدا
چونکه رفتی دامن پیر جاشعی
چون زمرد چشم خود پیشش بمرد
سر بخشن چون حسین در باختن
جمله سرها تیغ آن سلطان عشق
عاشقان هم جام وصل آنکه کشته‌اند
وصل خواهی ای طلب سر بیا

ذات حق هم دانش و هم بینش است
خوب نبود کشف از اولیا
ای کتاب و درس و این فصل و فصول
لا بود الا و لا لیس العمو
هر کسی را اندر اینجا ره کجاست
کی رود هر تن پرست بی‌هوس
کو همیت این راه بسم الله رو
تا بجز خویشتن آغشته‌اند
کو چو رشته رفت فی سم الخیاط
لنگی پا دوستی با خویش بس
تا کند قطع علایق رشته وار
شد گریبان خلاص از انتفی
گشت حق بین و بوصل دوست برد
بعد از آن در کوی وصلش تاختن
بر گرفت و ریخت در میدان عشق
که بدست خویش خوبانش کشند
کالبلاء للانبیاء و الاولیاء

پس یقین باید ذات بی پرده صفات
اصل دین هست ای مغرور خام
عمر خود کردی تلف در نحو و صرف
بو نبرد کس ز سر اخلاص و عشق
این ولایت را که عشق دوست است
هست راه عاشقی ثابت قدم
آنکسان کز راه وصلش رفته‌اند
قدمرد را علم کن چون رجال
نفس تو چون اشتر و این راه شکست
در طریق حق تو رهوارش بکن
آن زمان رهرو بس پیری بگیر
زانکه پیر اند سایهٔ کردگار
وصل چه بود ما و من انداختن
عاشقان سر بر کف و رو بر بلا
چونکه خون عاشقان تند خو
بس چو عشاقش برو رو بر بلا
ابزه عشاق جانباز گو است

هم دلیل ذات چون العبد مات
پخته کردی گر بفهمی این کلام
هیچ از عشقش نخواندی یک دو حرف
بیسر و بیجود رو راه دمشق
لب دین هست او نه قشر و پوست
نه طریق بندهٔ فرج و شکم
گرد جان و تن ازین ره رفته‌اند
شو شهید اول پس آنگه در وصال
سنگلاخ صعب پیش و پاش لنگ
زیر بارش کش تو هموارش بکن
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
ظل حق همچون زجر نفس مار
پا ز سر کرده ره حق تاختن
تا تخت آورده یاران اتصلا
ریخت هم شد خونبهای عشق او
تا که گرداز شهید کربلا
ای طریق عاشق فرج و گلو است

خود باشان

عاشقان

عاشقان او بلاجو بوده اند / نه که چون ما در پی خود بوده اند

تا رگ امداد نفسم پیشه / سایه جسمی که نوشیر بسته

عشقبازی کار شیران خداست / تا نگویی کار هر کس با گداست

عشقبازی کار هر نساج نیست / عشق بردار است کس حلاج نیست

عشقبازی کار هر جولاه نیست / دار منصور است بازیگاه نیست

پس نخواهی سفت نوابن را هرا / عاشق خونریز فضل و جاه را

ذوق فهم در بهم کشت مدیش ز برست / کی بسر بازیت شوقی در سرست

زانکه عقل جزئی آمد ره برست / کی بود ذوق شهادت در سرست

سالک ره خویشتن را دشمن است / کار او نفس و هوا را کشتن است

بهر قتل نفس شوم خویشتن / تیغش اندر دست و بر گردن کفن

کوه هستی را کند فرهاد وار / تا برآرد از وجود خود دمار

عاشقی و بی نیازی راه مردن است / قتل نفس از مرگ ترک جان بجنگ

کاوشش از بهر فرمان برست / همت او تیشه بر سر خوردن است

سالها او تیشه بر فرق سنگ / میرد از عشق با خود داشت جنگ

چون نشد حاصل امیدش هم از آن / از زمان بر فرق خود زد بی امان

هر که معشوقش بی دل بردن است / آخر الامر او علاجش مردن است

کرد او در راه صورت جان فدا / ای کرام از فرهاد در راه اله

هم تو نفس خویش را فرهاد سان / در ره معشوق خود قتلش رسان

رنج و محنت‌ها کشید او وقت مرگ / مرگ باشد واصل نیز اسانه

این ریاضات و عمل کز مرگ نیست / در ره معشوق محنت بردن است

چون نشد حاصل از آن بنهاد جا / پس بباید کرد جان خود فدا

فانی از خود گشت با دلدار تنگ / امر فاعبد ربک حتی یاتیک

تا کند دلبران کردند ما / مرگ گاهیم عشق باشد که هر با

تا نباشد جذب معشوقان زیش / عاشقان کی بگذرند از جان خویش

پس همین معشوق باشد کامران / جان عاشق مهره در دست آن

لیک عاشق تو نه ای مرد خام / تا نمانی فهم مطلب زین کلام

عاقلی در عشق حق بیگانه / شمع مباشی تو کی پروانه

پیش باشی دیده از شمع عقل / کی توانی یافت نور خور ز نقل

نور خور را چشم خور بیند بس / دیده خفاش کی بیندش

عاشقی خواهیم با مردانه وار / تا بسوزد خویش را پروانه وار

نور خورشید او نبیند زین سبب / نور گردد تیره خورشید عیان

عاشقی بر خویش دین فضل و کمال / بهر خود خواهی بهر لایزال

زانکه خود را دوست دارد آن عمو / در ستی اصلست و منها فرع او

گفت این آنکس که بار از همت داد / مرد باید آنکه او را داشت

پس ببین خود دست با حق جمع بست
جهد تن مرکب تن از دانائی است
ور نه حمالست و علم احمال او
ور نه حمالی و علم احمالست
تا که جمعی عام کالانعام بود
تو بنود و بود بیت پر زبار
با تو بستان یار دایم سد برد
جنگ با نفس خودت نا کرده
لیک این بانگ و صدا را بشنوی
میزنی فریاد با چشم پر آب
دوستدار نفسک سالوس را
از قبول او چو آگه نیستی
طاعتش آید قبول و مستجاب
ای برادر رفت عدل و داوری
احتمال دیگر است ای جان سنا
یا گمان ست که هم تو بهتری
زانکه اعلا اند آنها تو دنی

تا بدانی بود یا او دستی
هر که جوید غیر این نادانی است
روز محشر هست بد احوال او
بر تو ای خلق هم اثقال هست
تنگ خلوانند هست بر دو
فکر کن بر حال خود شرم بدار
تو نمی بینی ای آبرو
در صفات زشت او در برده
زانکه قشری ای لب و مغز ی
نی ز عشقش هم ز بهر نان آب
بهر ادخوانی تو با فردوس را
پیش خلق از بهر چه بایستی
زانکه شهر علم حق او ست باب
چه جواب این ضمانت آوری
که ز مؤمنین یک تن یا دو تن
زان همه ز حق بر شان مهتری
این امامت از چه بر آن نگنی

رو تو با دوا از نعمت باز خوان
مرکب جوی هر که باشد حال او
کردلی دان که علمت حامل است
با عبا دبار داد عز تو نا
میش استی و مریدان از عقب
ده تو معکم انما کنتم تحران
او ست جا مزد دولت پیشوا
دل ز پاک از ما سوی کس خفته
لا به الحاح و زاری آوری
کام خواهی نفسک رزاق را
الکه نیست هست بر فضول
پس امامت را کسی باشد سزا
ضامن طاعات مؤمنین هم اوست
تو جواب خود دهی با مرد ما
قولشان و فعلشان باشد قبول
گر کانت هست دوزخ جای تو
ظاهر شرع نبی بر داشتی

رو ولیش هر کس جو چون همان اوست
عاقلست و جاهل شد حمال او
چونکه جوی مرشد حقیقت کامل است
سوی مسجد میروی بهر نماز
هیچ شرمت نیست زان ای محتسب
بگذر از باطل سوی حق شو روان
در سرت کو بد که هستی دزد ما
که جواب عام بر دا حق
گر عطا بیش تو چه جوی حجره
بهر ادخواهی تو با رزاق را
لاقبول است این نماز تو با تو
گوز حق بر خلق پیشوا باشد
قبله اش این با حق نماز که است
گر و نیست حشر خلایق آن زمان
بهتر از انذار تو ای خویش اصول
ور نه ظالم بوده ای تو
باطن آن را بجا بگذاشتی

ظاهر شرعت که کان نعمت است / باطنش نور ولایت و غنیمت است
ظاهر شرع پیمبر منصبست / باطن شرعش کند دایم بست

در ره حق تیغ ریزی از بلاش / پس بکش ترسی چرا از ابتلاش
تن ز حق تو پرست تردا ... / در ریاضت تا نمیداری روا

حفظ تن کردی که لازم آمده است / تو ندانی در کجا واجب شده است
حفظ تن از غیر حق واجب بداست / نی ز حق کاین بهر او خلقت شده است

بهر این فرمود الله اشتری / تا دهی اموال و جانت هر دو را
تن چه باشد جان و سر در ره دوست / باختن آسان چو جانان آن اوست

گر بیابی جان تو در راه صمد / عشر امثالت دهد بل هم فصد
بیشتر از مقصد به هر خدا / ر والضاعف من یشا خوان برملا

جعفر طیار آن صاحب جلال / دستها را داد بسته زد دو بال
گرد پروازی ز دنیا سوی خلد / جسم وی سوی شد و با خود به برد

همچنین عباس اندر کربلا / دست را در بال بسته در ولا
هر دو طیارند در دار الخلود / از تفضلها خلاق ودود

فضل حق بین چو نفرا او ان سپهبد / جسم دیگر داد جان میدهد
جان چو به امیر در راه دوست / جسم و جانت را دیبهای رشک اوست

بشنو این رمز از لسان قطب دین / در مشکوة ولایت قطب دین
مرشد ما آفتاب معنوی / کرد اظهار این بوزن مثنوی

مشتری من خدایست مرا / میکشد بالا که الله اشتری
رو تو هم بفروش خود را تو بجز / گوهری کو نیست در خورد بشر

صبر و هجرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز فرزند و وطن
هجر چه بود بعد از درگاه دوست / در دو عالم باز قیوم تو اوست

روز و شب با تو تو ای غافل از آن / از بیست او از رگ گردن بدان
بعد چه بود پر ز ما و من شدن / از خدا محجوب بندهٔ اهرمن

کیست بندهٔ اهرمن واگو بمن / خویشتن بین و عدو ذوالمنن
این وجوهت چونکه از دبیر اب است / خود مبین بنجود شو او دایر است

خویشتن بینی کرد ابلیس لعین / در لمنه شد از قرب و گشت از ساکنین
چونکه خود را دید حق او را بسکست / گردنش را طوق لعنت سخت بست

این مثالت سخت آید ای فقیه / حرف حق تلخست تا کردی فقیه
الکمهت کردم گر فهمیت است / چون بدره کو بر سر سیلی زده است

هم بدین دستور گوید شیخ عرب / رحمة الله علیه با طرب
گفته اندر زبان و حلوا آن بزرگ / لقمه بگرفته بهر نفس گرگ

ایها القوم الذی فی المدرسه / کلما حصلتموه وسوسه
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب / ما لکم من نشأة الاخری نصیب

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد | کل علم لیس ینجی فی المعاد
لیک گفتم رو بخوان زر که بگو | بار شکر آمد آلکن از شبه پر
گر فضل و عجب طاعت حسب جاه | که کذا نعمت ربی قهر سبب آن
رو خرابات و خان تا پیش کن | گر و هند در سیاه سنت بید
وارهانش از خود و قیل و قال | پس بکن دانش تو از اصحاب حال
بعد از آن خود را ببین در ریا | آدم آسا شو بقرب کبریا
آنچه دار از جمله تا بدید شوی | پاک و طاهر شو ز خود چیزی مجو
حق بدان و حق بخوان و حق بهین | تو که بابی بهره از حق الیقین
کانچه جز آنست کل فانیست | وجهه رب است و سرمد باقیست
گر ببیند آب تو باور ازین این | رو تو قرآن را بخوان ای مرد دین
لیک بنوانی تو خواندن ای جوان | خواندن خود هست محض امتحان
دیگری باید که گردد امتحن | ممتحن ناگشته کی شد ممتحن
امتحن الله للایمان قلوب | بهر این فرمود غفار الذنوب
حق و باطل را بایشان رد خدا | تا که نور و ظلمت از هم شد جدا
کرد امر از عدل آن خلاق بار | هم منافق شد دار البوار
مؤمن از تبعیت آمد پاک و [illegible] | لاجرم در جنت آمد شد عاقبت
شرح [illegible] | للخبیثین للخبیثات است [illegible]

گر تو خواهی بلد آید احسان | نان حلوا را بخوان کان جاست آن
خود بده انصاف ای یار عزیز | ای شیخ یا فهم کن کمتر ستیز
شیخنا اکبر برازاین مخمصه | هم نقال از قیل و درس و مدرسه
کو که گیری کن سلمان الصمیم | گیر دستش او … از کرم
بعد از آن در پرده جمال | تا شود لذت از اهل حال
رو رها بگذار زاری پیش کبر | عشق آتش او …
نه نظامت شد … | هیچ نابد یاد از نیک و بد
خوش … طاعات کمال | هیچ کن … ذو الجلال
مشتری ما حق بود در … | … اشتری
خواندن قرآن … | پس …
کی توانی خویش کردن امتحان | گر کنی هم فعل نفس …
بی محک کی شد این ماجرا | بهر این … رسول آمد چرا
انبیاء و اولیاء هم این محک | شد بایشان فرق هم تصدیق و شک
بعد از آن صراف بازار وجود | مؤمنان را برد بردار الخلود
زانکه مؤمن در تبع پاک آمده است | وان منافق قلب و غشناک آمده است
وان منافق رفت در قعر جحیم | چون برآمد از محک قلب و سقیم
طیبین از بهر که للطیبات | تشنه را و جب بود آب حیات

این سخن پایان ندارد رفت وقت / رو بگو مدعی پر زمقت
یکمثالی آورم از روی فهم / تا کند شق پرده پندار وهم

دل بده ای یار کاین پاکیزه زر / میکشم گوشت که تا باشی تو خر
چونکه باشی سالک راه سفر / در رهت شیری برآید بخبر

حمله آرد بر تو آن شیر عرین / تا کند طعمه ترا ای نازنین
جمله علم و فضل و معلومات تو / طاعت تقلیدی و طامات تو

هیچ میماند بیادت ای پسر / تا که برماند ترا زان شیر نر
روح تو سالک مراد از وجود / آمده از غیب تا ملک شهود

دور شد از موطن اصلی خویش / راه صعبی پر خطر دارد به پیش
زانکه با این جسم نتواند شدن / از ره حس و بدن سوی وطن

بازگشتن هم بود از اندرون / ارجعی کانا الیه راجعون
سخت راهی پیش داری ای عنود / طی راه این سفر باید نمود

این سفر از خویش رفتن سوی حق / برگذشتن زین جهان و نه طبق
در رهت البته شیر مرگ پیش / آید و بستاندت از قوم و خویش

حمله این شیر شیران را درد / شیر نر از پیش آن کی جان برد
صولت آن را چو شیر نر بدید / جان بداد از بیم و افتاد و طپید

از نهیب و سطوتش کس جان نبرد / پنجه اش بر هر که زد افتاد و مرد
چون بسویت مرگ حمله آورد / هیبت او زهد و فضلت را خورد

از زمان نقمت بماند بینوا / مات و حیران پیش آن زار اژدها
هر چه داری زر ز علم و کسب خویش / حمله اول باید از پیش

جز که فضل کریم کارساز / وا خورد مان وقت مرگ از بیم آز
قل بفضل الله از قرآن بخوان / تا به مما یجمعوا باز دان

تا بدانی غیر حقت یار نیست / جز ولایش در دو عالم کار نیست
زین دم اژدرها کس در نرفت / غیر عشاقش که از سر کند رفت

مرگ خواهند آن شهان نامدار / سر ز عشقش در کف از بهر نثار
رو بمیدان شهادت میدوند / المبارز المبارز میزنند

هر نفس مقتول تیغ عشق یار / از شهادت دلخوشند و کامکار
تشنه لب ایشان بآب خنجرند / زنده دل خوشحال پیش دلبرند

کربلا را تیغ و خنجر میخها / جان سپر سازند پیش تیغها
با سر ایشان فتنه اندر راه عشق / جان بیازند از بهر عشق

سالها آواره شهر و دیار / سر بکف از عشق یار و شهریار
جمله سرهاشان بسر نگذارند / راز گو منصوروار و بر زبان

شیر مردانند در راه خدا / از خدا هرگز نیند ایشان جدا
هر که بخود دیدن ایشان همچو شیر / گر تو میخواهی بدانی زین بسر

از ره تسلیم پیش آ و ببین / هر کرا کو همت معشوق گزین
چونکه بهر کسب نفس آمد گرو / رو بسوی حق نکرد آن عکس رو
کی بود مشغول طاعت که گناه / رهزن این و مانده محجوب از آله
اعتراض از صنعت رب میکند / اختراع دین و مذهب میکند
زینت محراب و منبر میشود / خلق را همراه و رهبر میشود
تا نگیرد از سببها و ز خودی / سوی حق از شرک کی باز آمدی
تا بغیر از حق نظر ما نفکنیم / بیخ شرک و کفر از دل بر کنیم
این خودی را خرج گردانیم ما / در خدا و گرنه شیطانیم ما
ربنا انا ظلمنا یاد گیر / لی بما اغویتنی سازی نفیر
رو بسوی حق به پیش او بمیر / تا که باشم هم ترا او دستگیر
گر بمیری پیش ایشان از خودی / سر بر آری از حیات سرمدی
تا نجو دمنی بود نفست رهزن / گل نخواهی چید از شاخ یقین
رو بجو از بهر خود سر که او / زانچه نفست بود الله خو
بعد از آن تو تیغ نفی از دل بکش / بر سرش زن تا که گردی حق بینش
فهم اگر داری عیان من گفته‌ام / دُر این اثبات واجب سفته‌ام
چون قمر که نور خورشیدی کشید / تاب نور مثنوی بر دل رسید
گو بهمت شیخ از بهر خدا / گوش دل بگشا و بشنو این صدا

گفت پیغمبر که موتوا از رفیق / پیشتر از مرگ تا گردی عشیق
بر سبب پیوسته دارد او نظر / از سببها بیند او نفع و اثر
بر سبب پیوسته دارد روی خویش / چون سبب را دیدستی پیش پیش
فتح بر غیری حوالت میکند / خویش تبلیغ رسالت میکند
تا نگیرد از خودیها و ز سبب / کی نماید رخ ز خود در سوی رب
بهر این آنکس که هادی بود و دست / مرگ پیش از مرگ ما فی سود و دست
انه هو تور و بگو او رحیم / التجا برد که ای سوی رحیم
گر تو آدم زاده در حق گریز / همچو شیطان گمره بادی ستیز
نزد حق از ظلم خود فریاد کن / ای که ایمان تهی بر باد کن
پر ز حق باشند مردان خدا / نیستند ایشان ز حق هرگز جدا
مرگ پیش از مرگ این باشد عمو / کز خودی میری بر آری سر از او
تیغ بر کش این عدو را سر ببر / تا که باشی روز محشر شاد و حر
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چونکه تیغ نفی بر سر آمدش / زندگی ز اثبات الا بایدش
غیر این تضییع عمر و دین بود / معنی اثبات واجب این بود
چند بیتی خاطرم آمد از آن / در بیان وصف حال عاشقان
گوش خر بفروش دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر

این سخن را

این سخن را در نیابد گوش حس / گر ستمها گوش حس باشد نجس / شد دراز این قصه کوتاهش کنم / تا بیابد بهره شیخ از گفتنم

مولوی معنوی در مثنوی / ناله چون بلبل کند تا بشنوی / نه مرادم بلبل باغ شماست / بلبلان حجه بستان خداست

میکند اوصاف عاشق را بیان / از زبان بی زبان راز دان / آن ظرف که عشق میافزود درد / بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود / تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست / او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا

هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی بر خوان ده امثالها / گر بریزد خون من آن ماه رو / پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست / اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا / لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است / بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب / چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بردار درس

گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود / عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعره تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان / درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسله این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است لیکن دور یار / عاشق او غصه دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه / با جمال جان چو شد همکاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه

دید در دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را / زانکه دنیا را همین بینند عین / وان جهانی را همین دانند دین

تو فسرده در خور این دم نه / با شکر مقرون نه گر چه نیی / رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود الم تروها غافلی

آنچه پا شبدم ز بند مثنویست / خوشه از خرمن آن مولویست / کانچه تخمش کاشت خلل او بود / وانکه آتش داد ابر جود اوست

هرکه جمعش کرد او هم باعث است / وانکه ... پرواز داد او وارث است
بر دمادم من چو حاصل این کشت زار / وارثم در ملک معنی هم زنهار

مالک الملکست آن رب کریم / هر که را خواهد دهد ملک عظیم
عزت و ذلت بدست قدرتش / ذلت اندر پی ندارد عزتش

گردش لیل و نهار از صنع اوست / نه فلک در پیش امرش همچو گوست
حی ز میت میت از حی آورد / شیء ز لاشیء لاشیء از شیء آورد

قدرت و جودش نیاید در حساب / چون بخواهد رزق بخشد بیحساب
سوی مؤمن رزق دادم از کرم / این عنایت قسمتم بود از قدم

گل که چیدم من ز باغ مولوی است / عطر و بوی او ز فیض معنوی است
عطر و بوی من ز مشک فضل اوست / گفتگوی من گلاب بزم اوست

اینهمه از نور شمس معنی اوست / شمس نور او ز نور شمس هوست
آنچه گفتم اینچنین در من از اوست / وانچه سفتم دُر سخن هم از اوست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
جان من با جان وی مقرون نبود / جان وی مقرون با بیچون بود

این زمان من مستیم آنست کان / شد ز مشکوة و ز مصباحم عیان
گر منم من نعرهٔ شیر از کمیست / ور نیم من دبدبه شیر از کیست

گر منم من علم و عرفان از کجاست / ور نیم من فیض و عصیان از کجاست
پس من با شم نه او خود اوست گو / گشته ظاهر هم بقدرت از من او

قدرتش در من تصرفها کند / نور و ظلمتها سبب پیدا کند
تو نمی بینیش از خودبینیت / کوست اظهار آه ازین خودبینیت

چون تو نبینی کالاعمی هذه / خودبین را این عمی شاید رهی
یکدم از خود بگذر و بین قدرتت / کیست که داننده اندر باطنت

شاخ جنبان بینی و تو باد نه / برگ رقصان بینی و شمشاد نه
آب بینی و نه بینی آبیار / وانکه سازد جاریش در جویبار

باغ را بینی تو خرم در عیان / خرمیش هست از ابر روان
سبزیش را بینی اما آب نی / این طراوتها ز آبست آید نی

وانکه راند ابر او در جویبار / هم ز جوشش ماند اندر شاخسار
در بهاران سبزه بینی بیشمار / غلغلی از آب و هم از آبیار

آب هست عرفان حق نهر انبیا / چند رخت و شاخ باغستان اولیا
سبز شد از نهر حق آب روان / گلشن دلشان بود خرم از آن

در سر البستان کلها شگفت / عندلیب وحی هم اسرار گفت
اندر گلشن حقایق گل بود / راز خود را کلهم از بلبل شنود

باغ عرفان از حقایق پر زگل / خرم ایقان از تجلی پر ز مل
جنت و میخانهٔ قلب و دلی / از سقیهم ربهم سرخوش دلی

تشنه و میدوی رو بر سراب / چون نمی‌بینی نکوری نهر آب
نهر آمد انبیا و اولیا / باغ ایمان سبز از ایشان ای کیا

جسم و جان و دل از ایشان زنده دان / رو من الماء کل شیء حی بخوان
کشف لولاک لما در شان شان / پس بود افلاک و آب بود شان

ماء عرفان اندر ایشان نهر بود / هم از ایشان مجری شاخ و جو بود
پس تو هم میدان لب بیز از شان / در بهار عمر رو کن سوی آب

هم تو شو کردی شاخی پیش شان / زود رو تسلیم و خور آب عیان
مید هند آبحیات اشتقات / دشمنی لیکن تو با آبحیات

همچو طفل شیر بدخوی و درشت / کو زند پستان مادر را بمشت
مادرش گوید مزن شیر اندر وست / وانزند بدتر ز اول خوی زشت

تو چو طفل و اولیای دوستخو / مید هند شیر بدخوی بجو
شیر از پستان جان شان میرسد / زنده میکرد دو کسی کش میکند

شیر از پستان روان بینیش / وانکه جاری میکند کی بینیش
وانکه جویش را شیر میکرد اندر او / بهر قوت طفلک نازک گلو

بار تبدیلش نماید او بچون / تا که جسمش جان کند اندر درون
روح حیوانی کند هم در تنش / آن مبدل سازد از خون بو و نش

هم چنین تبدیل عیان و عطا / او کند از ما نیاید جز خطا
گر بگویم شرح قدرتهای آن / بشکند انجامه الکن زبان

وصف ذات کبریا را چون کنم / عقل را از سر بکر بیرون کنم
عقل کل در وصف ذات ذوالجلال / مائر فنا کش بود در دو مقال

منکه باشم تا بگویم وصف آن / غیر شیر نهیش بیارم در بیان
اندکی زو گر بیاید بر زبان / شقشقه باشد که آید در اشتران

اشتران بخسپیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
حامل و محمول و محمل از رسم / کی کنم فرق این زمان ای بوالعجم

میکنم استغراق آنکو عاقل است / مست از این تیز دایم غافل است
من چه گویم یکرگم هشیار نیست / وصف آن یار که او را یار نیست

وین تمیز ها حجاب آن نگار / من حجب بر درم از عشق یار
زین تمیز ها که بافی در ظلام / من نمی افتم برو ای مرد خام

عاشقی بر صورت و چشم تو کور / زانکه دارد جنسش از صورت ظهور
صورتست اندر نظر دلدار تو / دوست داری آفلین یار تو

لا احب الآفلین از شیر خوت / گوش کن خلاص من که هستم من عشق
شو خلیل وقت خود در ره عشق / دست اندر دامان عشقش بر مدار

کانچه می‌بینی در جهان پر غرور / جمله فانی و باقی وجه نور
نور حق را در جهان دان مستعار / رو بسوی نور عاریت گذار

فکر کن در صنعت و در حکمتش — هر که یابی راهی اندر قربتش
جمله عالم همچو جامی پر شراب — عکس خورشید است کافتاده بر آب

عالمان آینه دانایش — پادشاهان ظل شاهنشاهیش
وان بتان ماه سیمای ظریف — عکس محبوب آن شاه لطیف

وان غزالان ملیح دلجو روش — چشمشان از کحل صنعش سرمه کش
گرچه کحل صنع او را مانع است — نور این ظلمت همیشه طالع است

مطلع نور است این کحل بصر — پرده پندار بردار از نظر
دل فریبها که دارد این حجاب — نیست از آن هست نور آفتاب

وان پریرویان مه طلعت چو حور — بر جبینشان آیة الله نور
خوبی آنهاست مرآت کمال — حسن لیلاهاست این عکس آن جمال

غمزه ابرو و خال و کنج لب — شاهد عادل بحسن صنع رب
که ز زلف آورده بر روی چو ماه — کز دل عاشق برآرد دود آه

گیسوانرا تاب داده چون کمند — تا سر عشاق آرد در کمند
کرده گلگل ابرشان چون خال — تا که عاشق را کند شوریده حال

اینهمه از جلوه های آن نگار — تا کشاند عاشقان را پای دار
وان تبسمهای پنهانی دگر — دل خودشان از سر دار نظر

خنده هایی کز لب گلبرگ تر — قند و ابخنه با کید مکر
وان تبسمهای شیرین چو قند — کوست قوت عاشقان دردمند

از لب گلبرگ معشوقان تمام — کرده گلقندی ز بهر خاص و عام
غنچه ها از خنده بی لب شکر — وندر آن خنده مضحک را نگر

غنچه خندان وانکه میخندد اندیشش — آن نوی کز شاخ بیرون راندش
صبح خندان از دم جان بخش او — بشکفد گل زیر سم رخش او

غنچه صبح است خندان از دمی — آن دم یار است کز تو آیدش
همدم صبح است خندان همچو گل — از پی احیای عالم جزء و کل

باز آورد در جسد ارواح را — حمد مجید فالق الاصباح را
ام چنین احیای اعظام رمیم — میکند در حشر خلاق علیم

بشنو از سلطان و شاه معنوی — کاینچنین فرموده اندر مثنوی
صبح حشر اصغر است ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

اوست کاندر جسم ما روح آورد — بهر طوفان کشتی نوح آورد
گریه و خنده ز چشم و لب‌هاست — از صفات قهر و لطف الله است

دیده گریان است از قهاریست — لب که خندان است از غفاریست
میفشارد دل ز غم از بهر آه — گریه بارانداز این ابر سیاه

این فشارش میدهد رحم اله — تا که ریزد اشک و محو گناه
خنده ریزاند ز لب از لطف و حلم — تا نبرد نفسها از قهر و ظلم

آیه ابکی و اضحک را بخوان / رخش فکرت را هم از جا برجهان / در عقیق لب سخنها درج کرد / زین دو لعل آورد بیرون خوش گهر

گوهر در سخن را پربها / کرده رونق داده این بازارها / خط و خال و رنگ و بوی دلبران / هم ز عکس حسن روی دلبران

عشوه ها و ناز و غنج و دلبری / نیست ز ایشان هست اینها از کسی / هم چنین آیات حق مجید و عز / در زمین و آسمان و بحر و بر

بین و پی بر سوی کمال از اش / بو که بگشاید ترا چشم دگر / این ضیاء روز هم از نور اوست / ظلمت شب تاری از گیسوی اوست

بیقراریهای دریای وجود / از صفات اوست کآید در شهود / این صفات عکس شئون ذات اوست / جلوه گر در پرتو آیات هوست

این همه رقص شان از چه روست / جلوه های حسن بی پایان اوست / چرخ همچون گوی سرگردان دنگ / پیش امر کن دو داو پدر نمک

پیش امر شاه آسیا سان بیقرار / چرخ در گردش بود لیل و نهار / نه فلک را هم ز قدرت را است گرد / وندر آنها آنچه را بنگرست گرد

و السماء ذات البروج از عرش / هفت کوکب فی ذلک از قدرتش / این زمین و آسمان از تحت و فوق / جمله رقصان با ملک از شوق و ذوق

مجلس مستان شده ارض و سما / بزم عشقی چیده دلبر بهر ما / زهره چنگی در ایوان سپهر / ساز داده چنگ رقصان ماه و مهر

مینوازد ساز پر صوت و نوا / از مخالف است عشاق خدا / ماه و مهر اندر فلک دستک زنان / چار عنصر در زمین بازی کنان

بزم مستان است این دشت و فراخ / بلبل اندر باغ مست و گل بشاخ / آسمان از نه و هفت و چهار مست / جملگی شان آدمی چار مست

زاهد و ملا و شیخ و محتسب / جمله مست از می لا یحتسب / لیکن آنها در صورها و الهند / درد نوشند و کی از صاف آگهند

دردی می کرده آنها را خراب / صاف اگر نوشند چون باشد شراب / جمله ظلمت دیده و انوار نه / عکسها بینند در روی یار نه

تو نه بینی از جهان جز صورتی / معنی صورت چه دانی ای فتی / نقشها بینی تو و نقاش نی / دانه ها بینی و دانه پاش نی

پرده بینی و نه بینی پرده دار / ~~رو ز عشق خویشتن را زن بدار~~ / نقش و صورت پرده روی نگار / پرده را بردار پس بین پرده دار

پرده رویش تویی ای بیقرار / رو ز عشق خویشتن را زن بدار / بعد از آن تو چشم بگشا و ببین / هر دو عالم نور رب العالمین اوست

نور رب العالمین باشد جلی / هر دو عالم عکس نور آن ولی / نیست این عالم نمود بود اوست / بودن هر دو جهان از جود

هست از آنحضرت کو دارد وجود ۔ مام از وی یافته این هست بود ۔ غیر لا فانی و محو است از ازل ۔ اوست باقی ذات پاکش لم یزل

بود همی تمیز هیچ شیئی با او نبود ۔ حال هم میباشد او چونکه بود ۔ هی کجا بودم چه میگفتم سخن ۔ نشأه ساختم بیخویشتن

ریخت ساقی جرعه در کلم ۔ از ازل قسمت بد این بزم ما ۔ گفت نوش اکنون توهم از جام ما ۔ باز گو شرحی هم از انعام ما

چون شدی سرمست از اکرام ما ۔ ترجمان شو تو بده پیغام ما ۔ چون بگوشش دل بیامد این سروش ۔ جانم از تن رفت و از سر عقل و هوش

مستی آمد کم نمودم خسته راه ۔ عقل آمد یافتم سررشته را ۔ بود مطلب جود و بذل مثنوی ۔ کوست از احسان و فضل مولوی

فضل او را کی تواند گفت کس ۔ شرح فضلش کس تواند کرد بس ۔ مثنوی هم هادی نور خود است ۔ شرح صد آتش طور خود است

شعله از آتش عشقست آن ۔ وصف خود را میکند آن هم بیان ۔ فاتحش شرح جلیل مرتضی است ۔ هر که باشد منکرش از اشقیا است

کور گردد هر که دشمن دار اوست ۔ زانکه مهر بوتراب […] ۔ بی غلط گفتم که آن شمس الضحی ۔ نور حیدر باشد از ترابیا

چونکه نور حیدر آتش بر دل رسید ۔ غرق بحر نور حق شد آنفرید ۔ نور حیدر هست آتش نور هو ۔ نور خورشید است عکس نور او

نعت او هرگز نگنجد در بیان ۔ گر بگویم تنگ باشد […] ۔ بس شوق و ذوق بلفظ […] ۔ گویم اندر مجمع روحانیان

آنچه میگویم شد وصف ذات اوست ۔ ذات خود […] ۔ خود معرف شد صفات خاص را ۔ گرد بر آتش دل درویش […]

گر نمیدارد تو باور ای کتاب ۔ سو تو مرآت دلت را ده صفا ۔ پس ببینش در دلت از خود نهان ۔ بلکه گردی مست از دیدن عیان

آینه دل شد چو صاف ای قباد ۔ بازگو بد حال خسته ای کیقباد ۔ آینه دلدار باشد مثنوی ۔ وندر آن مخفی جمال معنوی

رو بخوان پس مثنوی با ذوق و شوق ۔ تا رسی در ملک عشق اندر رو […] ۔ مثنوی بی روی او من خوانده ام ۔ گر جمالش فرخ و فرخنده ام

وانجمال شعله ای از دلم ۔ گشت طالع شد منور سر لم ۔ عنصرم دیگر شد و حالم بگشت ۔ پر ضیا و نور شد صحرا و دشت

دل منور شد بانوار جلی ۔ تافت بر آن چونکه خورشید علی ۔ مهر او تابید چون بر ارض دل ۔ گشت خورشید سما از وی خجل

برق نور روی و از دل بجست ۔ جمله مو او ماترا اگر ماند بست ۔ محو شو هست از حیدر نشان ۔ با وجود محو معلوم آزمان

کشف این را آنکه جنبید و میل / در جواب مهتر بشنو کمیل / شیخنا گفتی که برهان تو کو / حجت این بود اندر گفتگو

من نزار برهان ز غیب آورده‌ام / گر ترا فهم است نور دیده‌ام / من عصای موسوی آورده‌ام / سحر موهومات کلی خورده‌ام

چیست برهان اگر تو چنین / هین بیاور گر تو ای از اهل فن / چیست برهان تو اندر احتجاج / این بیاور گر نه‌ای ز اهل لجاج

هست برهانی نزاج قیل و قال / از سر اخلاص بشنو این مقال / قیل و قال و بحث و حجت‌های تو / نزد علم من لدن حرفی مگوی

با ادب بشنو آی و اخلاص و وفا / ای ز سنگبار با جور و جفا / تا بگویم با تو شرح داستان / فیض یابی گر تو ای از دوستان

گر ز من با صدق و اخلاص این بیان / بشنوی گیری تو بوی گلستان / رشحه این آب حیوان سخن / آنکه با تو گر باران با چمن

این سخن می‌آید از بستان جان / همچو شیر از پستان کش هست جان / قطره‌های بحر علم من لدن / میچشانم بر تو گویم نی سخن

بحر علم من لدن از غیب غیب / چون شد از بحر کسی کش نصیب / تشنهٔ علم لدن بهر رسند / آید از بحر کسی کش می‌کشند

هر که با زاری طالب این رشته شود / وابد اطعم حتی شیر شو به / تا ز غیبت بطن مستسقی / رو چو موسی طور دل را بشنو

از زبانه آتشی کاندر شجر / شعله زاتی انا الله گر رسد / ورنه سبزه گر برای میوا / تا که این آتش سوزاند ترا

چونکه برق نار عشق از دل جست / طور و موسی هر دو گردیده مست / آنجا عذرا که غیر موسی سند / برق غیرت سوخت چون غم نمند

چون نبو موسی مستی دل بسر گریز / ورنه خواهی سوخت گفتم بو عزیز / اگر میسوئی تو از بیت شبب / رو بکنت خانه و بر خوان کتب

هین بزن بر قلب درویشان حق / گر نه یوسی تو دجله در ق / قلب درویشان بیت الله است / اعظم از کعبه است کانجا آگهست

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود / صورتش آن کعبه و معنیش آن / جسم باشد این و آن کی همچو جان

جسم البی نور جان ناید بد / جسم ز جانست پیدا و بدید / پی دلیل این نفهمی از ضلال / زانکه می باشی ز اصحاب جدال

بس بگویم من دلیلی از حدیث / لا یسعنی ارضی اسمع من مغیث / باز بشنو تحدیث جانفزا / قلب مؤمن آمده عرش خدا

هر دلی نبود حریم کبریا / تا نگردد خالی از کبر و ریا / مخزن حرص و حسد دل‌ها تمام / خشم و شهوت کرده در آنها مقام

تا بگردد منهدم ز اندیشه‌ها
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
جستنش واجب از آن آمد ای پسر
نیست او اندر کتاب صوت و حرف
این علم سر اکثیر تکمله تو
استخدام تن و این قال و قیل
ریسمان و دلو بعی آنکه دهد
هر قدر عزلت آن زوی آبی خبر
تشنه و گرد و رو سراب
چشمهٔ آب حیات اندر دل است
آنزمان این دلو و بند آید بکار
کرده علم است و نقش است و بس
لیک ازین شد علم تا آن علم آید
این نظیر آن ماند که طفل لعبتی
طوطی و حب بجسم چون قفس
هم بامن نقلید نفس است و نفس

هیچ جا کبر و ورا آید بها قرار
نه محل شبهه و شک و رسوم
شد ز مردان مسلم از زن مسلمه
کو خذ الیه الحق هر بشد آسیت
آن بود یعنی اینها جای خوف
صورتند و قشر لب و مغز او
صورتی باشد از آن علم جلیل
کاندرو هست چاه پر آب نو
اهم دلو و بند سعیت بیشتر
چاه دل را هم وجود تو بپرز
مانع چون شد نشر آب و گل است
تا کشی آب و دهی آن آب خوار
بتوان آموخت بر مرغ قفس
فرق بسیار است پیش کاملی
نام و برا کرده باشد مهتدی
نام علم از چون منه بی نشد بس
لیک فرد زانسده وان آتش است

رو دیگر دان تحت دل پاک از هوا
علم هم نوریست حق اندازدش
زانکه این نور هست بر عالم
باطن و ظاهر از آن روشن بود
جستن آن نیست از راه ظهور
صورت آمد راهزن در راه دوست
لیک نفعی نه هست ای پر حسن
آب چه زیر زمین باشد بجاه
عمر هر دلو و بند رسن شد بسر
حفر کن این چاه را از دمی بر آر
رو تو این آب و گل از وی دور کن
علم کز اینست نقل و قصه است
طوطیی کز راه چون بهر یا هست
این یکی از تلقین و تقلید کتاب
دایمش خوش خوشش که دارد یار
علم ازین شناسد آن بو العجب
علم نور و نفس نار کرشمش است

تا ببینی چون علی امیر زینهار ستود
در دل هر کس که خوانی باشد
اگر گفت بیت میباشد بسیط
علم زین نور بس آب بس بود
تا دوا گیری تو از نغز چوگو
زانکه معنی نیست آن قشر است و پوست
زانکه آن آبست و این دلو و رسن
ریسمان و دلو داری نیست چاه
آب گیری از چاه ای پسر
تا خوری زان چاه آب خوشگوار
ملک جانت را از آن معمور کن
حاصلش رنج و صداع و غم است
فصیح از تو و گوید یا علی
وا نشنو بانگ زد از دل ای فتا
کل ز دو دست و بی بارگی
تا فتنه ای علم ازو کس
دشمن بهشت از آتش است

هم ازین تقلید و نقل اتکا کرد / عالمی انداخت اندر ریب و رنگ
مسند گسترد این هم فراخ / با تکبر اندرین ایوان و کاخ

گفت بر حق جانشین و رهبرم / شهر علم مصطفی را من درم
من ظهور علم باری میکنم / هم حدود شرع جاری میکنم

این شتر ابتر ابید ای پسر / هم قواعد تا بگیرند زان خبر
ما بقی اخلاق نفس جاهلان / هست پیدا پیش تو کاملان

کرد بدعتها ظهور و علم رفت / آبروی شرع و فهم و علم رفت
وان یکی مکر گرفتش هم بیاد / رفت دین و مذهب و ملت بباد

هم چنین هم دیگر تا روز بعث / وارث شرع نبی اند در بحث
خلق را حیران نمودند انتظام / جهل و موهومات شد نام علوم

جاهلی تو هم چو طفل لعبی / کی رسی بر وصل [illegible]
باش تا این باطن شرع رسول / آید از بهر جزای بو الفضول

ذو الفقار حیدر آمد بار او / عیسی مریم سپهسالار او
علم جعفر را وارث است و شرح را / مالک او اصل او و فرع را

این خیانتها و بدعتها نکت / [illegible]
از زمان رایات دولتشان ببین / تا شناسی این چنین از هالکین

ماند بر جا تا بگوئی علم چیست / [illegible]
چونکه فتح نور علم از شاه دین / پس بکن تحقیق بهر طالبین

علم حق یک نقطه است ای علم جو / وحدت [illegible] بجو
وحدتش از انبیاء و اولیاء / کثرتش از جاهلان و اشقیاء

زانکه ایشان یافتندش از جهاد / نقطه اش را اندر راهش نهاد
انجماعت از ره ظلم و عناد / ظاهرش بردند پیدا شد فساد

کثرت علم است این نقش ظهور / وحدت علمست باطن نفس نور
نقطه با هست علم ذو الجلال / تحت بسم الله افهم این مقال

چونکه ظاهر شد ببا باطن وجود / نور علم آن نقطه آمد در شهود
چون وجود حق ببا موجود شد / نقطه فرق عابد از معبود شد

پس الف زبا کجا هرگز جداست / نقطه علم الف هم تحت باست
منبع این علم آمد بای بسم / کنز مخفی را شد میم با طلسم

پس تو عرفان الف از با طلب / تا که یابی بهره از علم رب
زانکه این معلوم عالم بود / هر که نشناسد چنین ظالم بود

عالم و معلوم یک شد در شهود / علم فرق این دو را از هم نمود
کاین الف در با چو حرف مضمر است / او بود ظاهر ولی با مظهر است

با بان موجود الف ظاهر ازین / در حقیقت جز یکی نبود یقین
گشته پنهان چون الف در با و سین / گنج علم حق در آن با و سین

وحدت معلوم توحید احد / کثرتش موهوم شرک با صمد
رو بتو … از معلوم کن / فرق از موجود تا معدوم کن

تا شود موهوم از دل محو حک / محو معلوم است تشبیه … ملک
هست معلوم انسان عزیز / وحدت موجود هم نیست نیز

عالمین خلق و امر شد جانبین / قلب انسان است بین اصبعین
… قرآن و عرش اعظم است / روح کل است … اعلی است

بحر باطن است با بحر ظهور / جامع است آیه الله نور
مجمع البحرین انسان عظیم / علم باشد بین معلوم و علیم

برزخ کبری و اسم اعظم است / جامع اسما و عالم آدم است
علم او از علم الاسما بود / نز خیال بوعلی سینا بود

علم باید جستن از آن ذوفنون / تا شوی در علم حق از راسخون
هست از اسرار حی لایموت / امر من ابوابها و اتوا البیوت

این بیوت آمد قلوب انبیا / مخزن علم است با بیش اولیا
بهر این گفت آن رسول با بها / شهر علمم من علی بابها

تا کرا از علم حق انه طلبی / کی توانی فهم کردن مطلبی
اولیا درهای علم مطلقند / وارثند و مالک گنج حق اند

مخزن علم است قلب عارفان / کنز مخفی اندر آنجا شد نهان
در قلوب اولیا مدفونست گنج / کی توانی یافتنش بی درد و رنج

خفته بر این گنج مار سهمناک / کی گذارد که رسی بر گنج پاک
نفس آن مار است قوت … / تو ز علم او در انماید چاک چاک

کی کند تسلیم پیش کاملی / تا نماید رخنه در ملک دلی
از خودی خویش باید مرد او / گنج زان صاحب دل گیرد او

قوت خاک اندوی … / پس بکش این مار را بر گنج
کی بری نفع از روایات ای کبیر / تا که راوی را نگیری تو خبیر

زین خبر ظنها پیدا شود / کی گمان … بس جد بود
زین گمان مستغنی از حق کی شوی / ان بعض الظن اثم ای غوی

از روایت دل کجا تسکین شود / حلوا حلوا کی دهن شیرین شود
ظاهر اخبار ظنها آورد / باطن اخبار شکها را برد

ز اخبار نور مجبر است / شبهه و شک از نقوش ظاهر است
ظاهر اخبار شک و ظنین / باطن اخبار حقست و یقین

پس … ز راه باطن است / زانکه مخبر بر سرایر باطن است
از ره باطن بشو سوی رواة / تا که خود راوی شوی و از ثقات

رو تو در راوی فنا شو ای امین / تا ز دایانت بود حق الیقین
از زمان از خود روایت کن … / راه عرفان خدا اینست و بس

زین سبب گفته جناب مولوی / راه کسب حلم را در مثنوی

آسمان شو ابر شو باران ببار / آب اندر ناودان ناید بکار

آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

این بیان پایان ... آغاز کرد / روی حق رو بر انگیزان نو کرد

بار بلبل یاد هندستان کند / باز جانم ناله مستان کند

باز ساقی ریخت در جام شراب / باز لایعقل شدم مست و خراب

نشئه می شد چو یار جفت من / بوی می می آید از این گفت من

جمله معنی ها شراب آلوده شد / معنی بیخود شده و آسوده شد

بوی می می آید از حرف لطیف / سامعین بیهوش ظرف اند الحریف

حرف ظرف آمد معنی و زان / معنی اند حرف و می ظرف دان

ظرف و می هم هست معنی و حرف / غافلند از می همه مشغول ظرف

مستی ... تو از بحث و حجج / معنی ... کی شناسی از همج

تو نکردی فرق حرف و ظرف را / چون نفهمی معنی این حرف را

زانکه صورت دیدی و معنیش نی / چشم دل اعمی است حق بینیش نی

کی تو می بینی البصر ... / حق شناس است آنکه از صورت برست

رست آنکس کو ز معنی گردید مست / هر که هشیار است از صورت نرست

این چه عشقست بر هر دل که ریخت / آنچه جز معشوق از آتش ...

این زبان نار است کو چون شعله زد / غیر معشوق آتشی بر جمله زد

جست برق شعله معنی نزول / کرد ما سوی را فنا و ...

برق معنی ... کوه ... / بیخود و شیدا و سرمست کند

برق معنی با تو خورشید ... / می چه می عرفان آن قیوم حی

بر دل کو ... شعله ... / شرک ... سوزد ... نان

پرتو آن چون بتابد بر جهان / زان منور شد زمین و آسمان

و انکه مشرک نیست آن ... کند / بیخود ... آتش کند

هر کرا ساقی دهد جام شراب / تا به کرد ... دست ... خواب

شعله اش چون ... رسید / دار شد منصور را آتش کشید

غیر را سوزد بنفی لا اله / ثابت الا الله بود بس سواه

زین می عرفان معشوق قدیم / چونکه بر دل ریخت چون باشد حکیم

باده معنی عجایب باده ایست / هر کرا داد او نداد اندکه چیست

او داتش را که گفتم باده است / زانکه میخوار از میان در رفته است

چونکه میخوار از میانه شد بدر / هر چه گوید باده گوید ای پسر

هم چنانکه آن پری بر آدمی / غالب آید رفت وصف مردمی

آنچه صادر گردد از وی ... است / مردمان گویند اینها از پری است

زانکه انسیت از او مسلوب شد / چون پری آمد عمل منسوب شد

از پری‌ها این قدر آید ظهور / پس ز حق مشکل بود ای بی‌شعور
کو قدیر و نیست جز او قادری / قدرت از آن است در انس و پری

چون ز پشه قدرتش ظاهر شود / هیچ نمرودی ز عالم بر کند
باز چون سر از ابابیلی زند / فیل و اصحابش بیکی بشکند

هم ز چوب خشک چون سر بر زند / اژدها سان سحر را لقمه کند
هم ز جبریلی چو سر بر میکند / شهرهای لوط از جا میکند

از ید حیدر چو سر بر میزند / ز ید الله قلعهٔ خیبر کند
قدرت الله و ید الله گر علیست / ظاهر از کونین بی‌شک آن ولیست

جمله عالم را ز قدرت حی کند / هم فنا کرداند و لاشیی کند
بار دیگر آوردشان از عدم / چونکه دمد در صور اسرافیل دم

هر دو عالم ز اولین و آخرین / پیش نصرت قدرتش یک آستین
آنکه وصف قدرتش نتوان نمود / چون ز نار ذاتش کس تواند لب گشود

در وجودت هم تصرفها از وست / پیش امر و قدرتش قدرت تو سست
پس اگر در آدمی پیدا شود / آدمی از نور وی شیدا شود

قدرتش کی کمتر از پریان بود / غالب او بر انس و هم بر جان بود
آتش می چونکه از دل سر زند / شعله‌اش بر مؤمن و کافر زند

می بود کز وی همه پیدا بود / وی ز می دیوانه شیدا بود
چون تصرف کرد در این آن شراب / منکران گفتند پس شیء عجاب

بشنو تا آتش می در دلش / شعله زد فروخت هم آب و گلش
جسم او همرنگ خود کرد آن شراب / رونه بی‌سمع و بی‌بصر بیاب

رفته رفته رنگ میگردد ز می / استخوان و گوشت تا رگها و پی
رفت در میخانه و شد خم می / اربعینی ماند در وی ترشحی

نعرهٔ انی انا الله زد بجست / چونکه شاه آمد بتخت دل نشست
شاه چون آمد شبان گردید مست / گشت فانی و ز چوپانی برست

رفت چوپان گرد آمد در نهفت / چونکه شاه آمد وجودش را گرفت
زمزمهٔ انی انا را ساز کرد / شاه با چوپان هر آنچه خواست کرد

این همان باده است کز لطف خفی / ریخت بر آدم نهان و مختفی
پیش آنکه ملک ساجد شدند / بر درش فرمانبر و عابد شدند

چون ز آدم ریخت بر شیث نبی / شد خلیفهٔ حق او گردش وصی
این همان باده است چون بر نوح ریخت / نوحه آورد آب از چشمش بریخت

گشت طوفان چون ز چشمش آب ریخت / مستی او کرد عالم را خراب
این همان باده است کو بر خلیل / ریخت آتش گشت خلد و سلسبیل

مست چون شد از می رب جلیل / کرد فرزندش براه حق سبیل
چونکه اسماعیل هم زین باده خورد / عشق او را از شهید خود شمرد

چونکه غالب شد بر او مستی او — گشت قربانی حق هستی او
از ازل با عشق چون او یار بود — قابل قربانی دلدار بود

شد ذبیح الله از حق نام او — زین سبب شد قابل پیغام او
چون ذبیح عشق وی مقتول گشت — ذبح ناکردید و پس مقبول گشت

نیز هم باده چو حق لم یزل — ریخت اندر حلق داود از ازل
شعلهٔ آواز او هر کس شنید — جان شیرین [illegible] چون بسمل طپید

با جبال اوّبی را سو بخوان — بو که آگه گردی از راز نهان
چونکه جامی زان سلیمان نوش کرد — مست و بیخود گشت و ترک هوش کرد

چونکه آن شه گشت سرشار مدام — مالک خاتم شد و ملک تمام
از هوای خویشتن چون درگذشت — هر طرف بیخواست تختش هم بگشت

انس و جن و دیو و دد وحش و طیور — جمله منقاد سلیمان غیور
مار و مور و جمله خلق بحر و بر — بر خط فرمانش بنهادند سر

هم ازین باده چو بر یعقوب ریخت — گردش اعمی یوسفا ز چشمش بریخت
چونکه مستی غالبش آمد پدید — بوی پیراهان یوسف را شمید

گشت روشن چشم او ز بوی یار خویش — شد بهانه یوسف و پیراهنش
سالها زین باده چون یوسف کشید — گشت [illegible] آن سلطان عبید

آن زنان مصر هم از بوی می — مست و واله گشته پیش روی وی
تیغها در دست قصد جان خویش — کرده بیخود دستهای خویش ریش

مستی باده چو افزون آمدش — حسن و شاهی هر دو در فرمان شدش
هم ازین باده است کو صدیق شد — منکر وی تا ابد زندیق شد

این همان باده است کو چون بر شجر — ریخت دادی انا الله آن ثمر
هم از آن باده چو بر چوب شبان — ریخت پس شد اژدری آتش فشان

این همان باده است کز دست کلیم — نور او خورشید را کرده دو نیم
این همان باده است کز وی انبیاء — یافتند از نشئه اش نور و ضیاء

عکس این چونکه بر جبین یافت — هفت نوبت شد شهید قدح یافت
آن زکریا زین شراب لایزال — چونکه جامی خورد شد تشنهٔ وصال

اره بر فرقش کشیدند آن نجیب — جان بداد از شوق شد وصلش نصیب
چونکه یحیی گشت زین می جرعه نوش — جان او از شوق آمد در خروش

سالها نالان ز عشق روی یار — کرد آخر در رهش سر را نثار
چون شعیب پاک زین شد باده خوار — چشم خود در باخت بهر دیدیار

حضرت ایوب هم زین باده مست — وصل جو شد در بلا صابر نشست
خضر و الیاس از این می خورده اند — تا ابد سرمست و خوش دل زنده اند

جوش این باده چو بر مریم رسید — گشت روح الله از مریم پدید
این همان باده است کو چون مسیح — ریخت در تا گشت وی گویا و فصیح

از خودی خویش او بیگانه گشت — گشت بیخود عاقل و فرزانه گشت
این همان باده است کو مصطفی — جوش زد کردش امام الانبیا
ساغری بر زد گرد تسبیح و درود — کاستران سمع کردند هر که بود
نور مهر باده مهر نبوت او — معجز شق القمر در مشت او
عرش و کرسی چه از دار فنا — رفت او تا قاب قوسین دنا
جمله کروبیان عرش و ملک — بوسه بر پایش زدند این فلک
قصر فردوس بریع سی حور — طوبی و انهار و آواز طیور
چون زکل تا سوی آن شه بر برید — از عنایت جذبه لطفی رسید
ماند بر جا قصر و حور او نعیم — رفت یکسر نزد معشوق قدیم
بار جا اندر دل جانش گرفت — شرق و غرب طاق و ایوانش گرفت
چون محل فتنه نیست این جایگاه — ما طغا بش از حق آمد عذر خواه
ماند چون از ماسوی آن طاق فرد — حق محمد را حبیب خویش کرد
فقر را گر ماند چون سرمایه اش — از همه اعلا تر آمد پایه اش
عرشیان و فرشیان تا آمد پدید — جمله گیتی از طفیلش آفرید
انبیا و اولیا سرمست و خوش — او بود هشیار و دایر باده کش
جمله شان مست از نور آن شه رسل — محو و هشیار اوست افهم العقل
غیر احمد گو بود ختم شرف — هر قدم می پیش آید گشت ژرف

چونکه غالب می خورد بیش کرد طی — از دم خوار مرده تا مستکر دحی
این همان باده است کو چون جام — ریخت از دست منی حب العباد
از همین باده است گر انگشت شاه — منفجر شد آب از بهر سپاه
از همین باده محمد آن امین — رفت از این فرش تا عرش برین
از مکان و لامکان شد بر فراز — وز مقام عقل نیر برتر او
نه فلک هفت آسمان کرسی عرش — پیش خاک مقدمش گشتند فرش
جمله را بهر لقای یار خویش — از نظر افکند آن معشوق کیش
در ربود و برد در دعوش یار — گرم شد یکبارگی بوس و کنار
خلوتی ز اغیار خالی بر زیار — وصلتی بنهاست کو دیدن چه کار
غیب از اغیار پیشش غیر دوست — کحل ما زاغ البصر مخصوص اوست
چون زکل تا سوی الله شد فرید — رازها با حق زنیق گفت و شنید
بلکه اول تا سائل محبوب بود — کاندر آخر تا ابد مطلوب بود
هست اینجا رمزگی آن دقیق — گوش کن تا گویمت من ای رفیق
انبیا و اولیا در وی نهان — او چو خورشیدی از ایشان شد عیان
اوست باده خوار هشیار از ازل — تا ابد باقی ز نوش لم یزل
جمله کی جام می اند و ظرف خورد — سیل می چون نیست آمد ظرف خرد
گر بگویم شرح این تا قیام — بس فزاید تشنها شود دین ناتمام

وصف ساقی کن نه وصف باده را / تا بهم شو عاشقان ساده را
وصف ساقی گر کنم من اندکی / ساقی و می من ندانم جز یکی
اتصال بی‌قرین و بی‌قیاس / ساقی و می راست با هم خوش شناس
ورنه گویی پرتوست هم راست است / لیکن این پرتو از آن برخاسته است
در حدیث آمد که روح مؤمنان / متصل با روح الله آنچنان
کار عقل است آنکه میجوید دلیل / زانکه در بینش بود کور و ذلیل
می کشان را حسن چه باشد دلیل / پس دلیل ماست وجه الجمیل
ره روان عشق بس باشد دلیل / آب چشمم ز هش کردم سلسبیل
می‌پرستان را چه غم در نظر / جلوه گر هرگز نشد چیز دگر
ساقی و می شیر وی یکرنگ شد / عشق آمد عقل لنگ و دنگ شد
وین جمالت شمع بزم افروز ما / جز تو نبود هیچکس دلسوز ما
هر که عاشق گشت او می میخورد / وانکه عاقل گشت او کی میخورد
ساقی این باده را عارف نه / تو ز سر عشق او واقف نه
نام وی دانی ولی نشناسیش / زو تو محجوبی کجا بشناسیش
این حجب را رو تو از خود دور کن / خویش چون پروانه خرج نور کن
بشنو اکنون گر ترا گوش دل است / تا که ساقی را شوی عارف که کیست
سر او را کس نگوید جز که او / زانکه او مشحون بود از نور هو

گر بگوییم هم ز باده بیش ازین / جوی خون راند ز من آئینه جبین
زانکه این ساقی ز می فرقش نیست / اینکه باشد می پرست از زنده کیست
چون شعاع شمس در روی زمین / گر تو گویی آفتاب است این
لیکن این تمثیل نه در عقل ماست / پیش قرص خور اگر گویی خطاست
که اشد اتصال از نور شمس / هم بذلت شمس عقل اینجاست طمس
ما که میخواریم و مست وی یار / با دلیل عقل و برهانها چکار
حسن صبح از روی ساقی دیده‌ایم / عاشق وی ما ازین رو بوده‌ایم
از ازل مست شراب ساقیم / تا ابد دل زنده ایم و باقیم
چونکه از می مست شد ساقی ندید / نعرهٔ هل من مزیدا بر کشید
مرحبا ای عشق شرکت سوز ما / شمس رویت کرد شبها روز ما
اندرین ظلمت تو نور روز ما / قرص رویت شمس انجم سوز ما
آنکه مخمور است می بیند او / وانکه هشیار است کی می بیند او
با تو ار آگه شوی از سر او / زنده دل گردی چو خضر از بر او
جسم و جان و نفس و عقلت تابع است / ورنه او خورشید هر جا طالع است
آن زمان واقف شوی اسرار او / کو چو مهری سر زد از مشکات تو
ساقی میخانهٔ عرفان علیست / داند اینکو خاکپای آن ولیست
اینهمه که گفته شد حضرتیست آن / کز صفاتش می بیاید بر زبان

ع

إن روح المؤمن لأشد اتصالاً بروح الله تعالى من اتصال شعاع الشمس بها

الحديث

سر الله است کس نشناختش / مظهر و مرآت خود حق ساختش
ور شناسایش شدی در جهان کس / مظهر و بستی نگفتی هیچ از آن

چون چنین مروی است از قول رسول / کلم الناس علی قدر العقول
هم علی را اندرین امت نبی / قل هو اللهش مثل زد از نبی

والی ملک ولایت او بود / ساقی جام شهادت او بود
هادی راه هدایت او بود / ماحی کفر و ضلالت او بود

ساقی کوثر علی مرتضی است / ناصر پیغمبر و شیر خدا است
هر که راعی او شد گل رخ از او / انبیاء و اولیاء فرخ از او

قطرهٔ می ریخت بر جام جهان / شور و مستی شد پدید از کن فکان
صوفیانه مجمع آراست او / هر طرف وجد و سماع و هاو هو

عرشیان و فرشیان زین قطره‌ای / مست می رقصند بر فرمان وی
انبیاء و اولیاء شیدا از او / روح و جسم جمله شان بیدار از

هر دو عالم در خم چوگان او / دوزخ و فردوس در فرمان او
ذره کاندر زمین و در سما است / بندهٔ فرمان خیر الاوصیاء است

بشنو این بیت از لسان مولوی / گفت در شان علی آن معنوی
مومن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

گر بگویم وصف شاه جان و دل / تا ابد دین ناتمام و من خجل
گر تو گوش هوش داری ای همام / مادح وی خلق عالم بالتمام

خلق این عالم چه باشد عارفا / هست مداحش خدا و مصطفی
از صفاتش قل هو الله احد / ذات پاکش نور الله الصمد

نور وی چون منشعب از نور هست / لم یلد لم یولد از اوصاف اوست
از نبی بشنو که وصفش را صمد / لم یکن له کفواً احد

مظهر و مرآت حق باشد علی / کس نباشد مثل و ضد آن ولی
ضد و مثلش نیست چون یکتای او / در حقیقت نیست همتای او

شیئاً لله یا علی مستم بکن / هم بسر خویش پیوستم بکن
یا علی جام میم بخش از کرم / ره چو بنمودی مرا شو رهبرم

یا علی درمانده ام دستم بگیر / وین حجابی را که من هستم بگیر
این من و ما را ببر از جان من / شاد گردان جان پر نیران من

بس فگارم بادهٔ صافم بده / خار و زارم می ز اوصافم بده
مانده ام در این بدن بی یار من / عمر را کردم تلف بیعار من

زانکه از سردی خمارم میکشد / در غریبی هجر یارم میکشد
ریز در جامم می عهد الست / وارهانم زین خودی و هر چه هست

یا علی حق رسول مصطفی / جرعهٔ بخشم از آن جام صفا
مطلقم گردان ز بود از قیود / غرق گردانم بدریای شهود

همچنان کز خسرو هل مستخیز تا ابد یادم نیاید هیچ چیز
شاهد و مشهود من کرد و کی آنچنانکه اندر آن نبود شکی

هم بحق مصطفی و فاطمه هم حسین و هم حسن تا خاتمه
گر من مسکین تو بیند از این سوال حاجتم کردن روا ای ذو الجلال

بعد حیدر آن ولی کردگار هست از ذریه او هفت و چار
اندرین بتخانه ایشان هر چند جان شنیدند و لی داد رند

هر یکی بودند در دور زمان ساقی عهد خود و شیرین زبان
دعوی هستند در چشم بشر خود به دیگر من ز برج آشنا عشر

جمله شان هستند از یک مصطفی ظاهر و باطن ظهور ذات علی
اول ایشان در آخر ظاهر است آنچه اول بود هم در آخر است

اولیا را سید هندایشان خراب از یکی کز بوی او گردد خراب
گر دماغت بوی می را می شمید زان شمیدن عقلت از سر می پرید

بیشه مجنون ز خود گشتی تو گم سیفنادی بهر می دریای خم
گم که گفتم اولیا دان ای پسر هوشیار از حق و از خود بیخبر

زین شراب سرمدی هشیار و مست ساقی ایشان حقیقت ایزد است
چونکه سرمستم من از نعمائشان لازم آمد که بگویم نامشان

من تهیم همچو نی در بزمشان سینه پر آوازم از نائی نشان
ما الهانه برآید بی خبر نی مبین در صنعت نائی نگر

نائی اندر نی زند صوت و مقام نی ز خود خالی و پر از نفس است جام
اندرو مردان شدم من خنده دل روح گشتم رستم از این آب و گل

گر بگویم مدحشان و حمدشان از زبانم گفته اند آن مهر خورشان
من کرا هم تا من بگویم وصفشان سیده خورشید را نورشان

روشنیها و ضیاها یکسره هست از خورشید از کنگره
بشنو این تحقیق زان بحر علوم شیعه پاک علی مولای روم

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران خداست
کنگره ویران کنید از منجنیق تا نماند فرق بین این فریق

چون نماند این بنا را قاعده مؤمنان مانند نفس واحده
این بیان از بهر آنست ای ولد تا بیابی اعتبارات احد

هست احد را اعتباری بیشمار لیک احد مستغنی است از اعتبار
کثرت اعداد باشد از احد وحدت ذاتی احد را بی عدد

چون یکی را ضرب سازی هم یکی پس از آن حاصل نیاید جز یکی
جمله اعداد اعتبارات یکیست عارفان را که در معنی شکیست

روح حیوانی بود از اعتبار ز اعتبار خویشتن اندر خمار
لاجرم در فرق صورت جای اوست عالم معنی کجا ماوای اوست

در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
زین بیان بنهاد شیخ مولوی — داد داد معرفت در مثنوی

اعتقاد سنیان بر این زداو — از تولا و تبرا دم زد او
گر کسی سگ گفت اصحاب کهف را — چارده معصوم شیران خنند

ناکه از ایشان است هم ز ایشان بود — وانکه ز ایشان نیست سرگردان بود
جای دیگر گفته اند در مثنوی — باز بشنو از زبان مولوی

ذره که اندر زمین و در سماست — جنس خود را هم چو کاه و کهرباست
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی — جسمشان معدود لیکن جان یکی

مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها
تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود

هر نبی و هر ولی را مسلکیست — لیک تا حق میبرد جمله یکیست
یک بود چندانکه هم انوارشان — چونکه برداری تو این جسم از میان

من ز ساقی خیوم هر دم خراب — بسکه مستی میرم از بوی شراب
دور افتادم ز مطلب بیخبر — میکند مستی مرا زیر و زبر

بیخود و دیوانه ام من الحذر — ها هو — مست و مجنون کی شناسد پا ز سر

چونکه مطلب بد نام اولیاء — گشت ظاهر از من این بود و ضیاء

نامشان ذوق آورد در جان و تن — روح ایشان چون بود دائم بمن
هر ست تعظیم کن بر نامشان — بو که یابی بهره از انعامشان

نامشان دل پاک سازد از کدر — روح شان عند ملیک مقتدر
یادشان کن از خدا حاجت طلب — چون چنین کردی اجابت گردد رب از شک و ریب

باز گویم نام این بیچاره گان — تا ز دوزخ مان خدا بخشد امان
بوذر و سلمان و مقداد و صهیب — زین همی ایشان مست و پاک

هم بلال و قنبر و سلطان اویس — سرخوش از می بوده اند از جوش بیش
جابر انصار صاحب رسول — زین همه ایشان قبله اهل قبول

جمله اصحاب پیمبر خاص و عام — مست شد زین می ایشان تمام
بایزید و شبلی و شیخ جنید — سری و معروف هم زین مست قید

لیک بنده ام ساقی تمام — نی از آن شیدی که تر ز دایم
هم بود منصور مست اسرار گو — باز ها گفتی ز می ها دار او

هم بود ذو النون مصری جبین — عکس نعل باده بهر انش از جبین
شیخ نعمان سرخسی و شقیق — عارف و صدیق ایشان رحیق

بشر حافی و فضیل و هر مست — از دم ساقی کوثر می پرست
پور ادهم با براهیم خواص — قصه شان مشهور در عام و خاص

هو
اسامی مبارک
روحی لهم ال

شیخ عطار و سنائی و شهاب
شمس تبریزی که نور مطلق است
عارف و محبوب است و خضر راه
با صفی الدین ابو اسحق شاه
جمله سرمست از جام وی اند
قطب عالم بحر عرفان رند جهان
خواجه حافظ لسان الغیب بود
بوسعید و بوعلی و اوحدی
هم ابو اسحق انعام مدار
از نسیم فیض آن عنبر شمیم
از سقیهم هم مست و خوش شده
با نور این سه فقر سنا تمام
هست باب الله این شاه رضا (ع)
چون سلاسلهای فقر سرمدی
یک فناعی و دگر شطاریش نام
صاحب سر امیر المؤمنین (ع)
نقشبندیه هست از راه دل

عارف واله زمی مست و خراب
باده خوار است او و سرشار حق است
گو نباشد نبی دارد کتاب
میکش و باده پرست از لطف شه
عارف میخانه دست خم اند
مست حق آن عاشق حیدر نشان
هم ازین مینا که از هر عیب بود
مست و واله زین شراب سرمدی
با امین الدین شه والا تبار
کازرون شد رشک فردوس نعیم
جامها از خم حیدر میکشند
زانکه آن شه متصل با مرتضی است
صاحب علم رسول الله مرتضی (ع)
منتشر در هندستان احمدی
نقشبند است و ذهبیه تمام
اتصال اوست با آن شاه دین
تا ابراهیم ادهم متصل

شیخ نجم الدین کبری و خفیف
شیخ فخر الدین عراقی باشد او
شیخ زاهد هم که گیلانیست او
شاه و سلطان سر اتقیا
اوست گل این قوم همچون بلبلند
شیخ اقطع کش جبی بوالخیر نام
شیخ سعد شیخ علی کوهی است
نعمت الله ولی نامدار
هم زینبیان نفحه رحمن وزید
جمله این شاهان زین می خورده اند
چونکه نام اولیا مذکور شد
چون نبی فرموده اندر باب او
سلسله فقر است یک از آن امام
هست چارده شعبه هایش بیشمار
زان رفاعی هست و مدار شاد
هست شطاری بسلطان بایزید
اتصال اوست با زین العباد (ع)

خم نشان بر از می صاف و سفید
کز حقایق بر جهان دریا شد او
واقف اسرار ربانی است او
کامده نازل بشانش هل اتی
مست و شیدا از وی و خمها اند
با ابوذر عاکه بود او از کرام
می پرست از عشق حق سلمان بدست
با مریدش ... سلمان کبار
سید عبد الله بلیانی رسید
مست و سرخوش تا ابد دل زنده اند
بر دل من فتح باب در شد
شهر علم من علی باب او
ذهبیه کبرویه است او بنام
کز ائمه باقی هشت نامدار
اتصالش با کمیل بن زیاد
متصل تا حضرت صادق رسید
که فلک دار کان جود شاهی نژاد

اتصال ذهبیه بشنوید / بست تا معروف کرخی از شهید
نام این یک زان ذهبیه شده است / کانحصار فرقه شیعه بدست
زانکه اندر باطن علم نبی / کی توان ره برد جز راه علی
باب علم حق بر ایشان بسته شد / تا ابد در فرق جانشان خسته شد
غیرت آمد سر بباطن در کشید / سر خود را چادری بر سر کشید
غیرت شاه رضا پر زور کرد / غیر را از سلسله خود دور کرد
فاتح باب از اول معروف شد / کو بدربانی شه موصوف شد
بعد از ایشان شه جنید نامدار / خادم این سده گردون مدار
هم ابوعثمان که باشد مغربی / از جنید او یافت صوفی مشربی
لیک بود و شد رودباری اشتهار / بر در شاه رضا سلسله دار
بعد از ایشان شیخ ابوالقاسم بدان / گرگانی و پناه سالکان
بعد از ایشان سرور اهل یقین / شیخ احمد آنغزال العاشقین
کانتساب وی بود با دو طرف / این دو نسبت داشت از روی شرف
کو بدش نسبت بشیخ خویشتن / احمد دینوری شیخ زمن
وانگر با شیخ ابوبکر نساج / پایه دار سلسله با فر و تاج
شیخ نجم الدین کبری بعد از آن / رهنما و منوای سالکان
هم رضی الدین علی لالای مست / بعد مجد الدین شیخ و هادی است

لیکن الحمدلله سلاسل ممتحان / شیعه و سنی بهم مخلوط دان
انحصار منحصر ابعهر این / که نباشد غیر شیعه اندرین
سایران در ظاهر علم رسول / شمه دیدند و گشتند بوالفضول
چون ندانستند باب الله را / حق فضل و رحمت آن شاه را
تا که از شاه رضا شد آشکار / سر او را شیعه شد آیینه دار
خواصکان شیعه را برگزید / بهر دربانی خود شاه شهید
بعد از ایشان شیخ سری بنام / کو در وفای جواد اندر امام
گر تو خواهی موطنش بغداد دان است / سایه حق و رشید هادی است
بو علی گو فاتح ابواب بود / بعد شیخ این باب ابواب بود
بعد از ایشان بو علی کاتب است / فیض بخش و مستفیض بدا بست
شیخ ابوبکر است نساج ای پسر / بعد شیخ خویش ما را راهبر
بعد از ایشان شیخ باشد بو النجیب / سهروردیش لقب با حق قریب
لیک بعثش مهبط الطاف رب / الجمد سهروردیش لقب
نسبت احمد بدی با شیخ خویش / از جنید نامور کهتر ز بیش
بعد از آن عمار یاسر مقتدا است / ریخته گر بو النجیبش اهتدا است
شیخ مجد الدین بغدادی است / بعد نجم الدین مشیخت بادی است
بعد از ایشان شیخ احمد مقتدا است / کوره بانیش نقیب را الله جا است

بعد از ایشان [illegible] شیخ [illegible] بیستی — [۱۸] عبد رحمن کاسفراینیستی
[۱۷] شیخ علاء الدوله خویش و بن کیش — بود سمنانی بجای شیخ خویش

هم نظام الدین شده بنیاد دین — بعد شیخ خود مراد طالبین
[۱۹] مظهر انوار حق سید علی — در همدان داشت موطن آن ولی

صاحب او را فتحیه است او — که کرت معموره را دیده است او
صاحب فضل و علوم و معرفت — بود خورشیدی نظام الدین صفت

هم اباسحق ختلانی دگر — قطب الاقطاب است و شیخ نامور
بعد شیخ خویش کز نسل نبی است — کو سمی ساقی کوثر علیست

بعد از ایشان شمس اوج احتشام — [۲۱] بود امیر عبد الله عالیمقام
برزش آبادی است اصل و موطنش — متصل با نور احمد باطنش

نسبتش با دو طرف میباشد او — وان یکی با شاه قاسم نور هو
شاه قاسم راست نسبت نسب جلیل — با صفی الدین شیخ اردبیل

جد شاهان صفویه است او — در درج مصطفویه است او
گر تو خواهی عارف آنده شوی — رو مقالاتش بخوان تا آگه شوی

نسبت دیگر بشیخ زاهد ان — شیخ اباسحق ختلانیست آن
ذهبیه سلسله را پایه است — او پناه ماو حق را سایه است

بعد از عبدالله آن میر سعید — [۲۲] شمس اوج معرفت شیخ رشید
در میان عارفان شهبازی است — موطنش راولن که بیدآوازی است

[۲۳] بعد از ایشان شیخ شاه زولبا — اسفرائنی است آن عالیجناب
[۲۴] بعد از آن حاجی محمد شیخ راه — که خبوشانی بود بواب شاه

عارفان را مهر آمد زین سبب — مقتدای اعظمش کردند لقب
[۲۵] شیخ علی معلی است بعد از آن جناب — کو نشابوری بود در باب باب

[۲۶] بعد از ایشان شیخ تاج الدین حسین — در حقیقت عارف از زیب و زین
بعد از ایشان مهر افلاک هدی — [۲۷] شیخ درویش محمد مقتدی

در مشایخ همچو زر ده دهیست — در میان شان شهره کاریزیست
بعد از ایشان هست قطب اولیا — شمع جمع مؤمنان و اصفیا

[۲۸] شیخ حاتم مظهر انوار حق — سلسله فقر است از او با نسق
بعد از ایشان جامع علم و عمل — [۲۹] آن محمد با علی شیخ اجل

مطلع اسرار ربانیت او — شرف الاسجا [illegible] است او
هم مؤذن هم خراسانی لقب — خلف ابوده است وی [illegible]

[۳۰] بعد از ایشان نجیب الدین رضا — این [illegible] دش علی مرتضی
قائل سبع المثانی است او — جلد هفتم مثنوی ز اسرار هو

اصلش از تبریز شمس الدین بدان — هست مولودی باندر اصفهان
در نسب اولاد فخر الدین بود — زین سبب آن شه نجیب الدین بود

بعد او مجذوب سالک شد صفت هفت و پنجش بود دور معرفت
در شریعت در طریقت بی‌نظیر در حقیقت شیر یزدان است شیر

گر شناسائی خوشی بجان پس برو سبع المثانی را بخوان
تا ابد او ز نور مرتضی است هم نظر کرده علی موسی الرضاست

کو جگر ابدال علی و آل او سر بسر از حقیقت حال او
او بود مهر سپهر برتری آینهٔ نور جمال حیدری

وصف او هرگز نیاید در بیان کاین بیان از نور وی گردد عیان
[31] بعد از ایشان شیخ علی نقی میشود او هادی راه رشاد

مولدش اصطهبانات است سالک مجذوب و صاحب نظر
[32] بعد از ایشان شیخ عالم قطب دین می‌کشد در سر مست قطب العارفین

اندرین میخانه حال او ساقی است کو ز خورشید علی اشراقی است
حال که گفتم بهجرت سال رفت یکهزار و یکصد و هم شصت و هفت

سالکان را میدهد جام شراب از خم عرفان مهر بوتراب
شد می از جام خودش در کام ما ریخت کرد از بهر حق اطعام ما

با مسکین لطفها و جود کرد از کرم نابودها را بود کرد
آنچه میگوییم همه ز اشراق اوست قصر و ایوان دلم مشراق اوست

نور او از نور پاک حیدر است چونکه از ذریهٔ پیغمبر است
او درین مستان که گفتم در حساب مقصدم حیدر بود این باب

زانکه ایشان مظهر و او مظهر است
اوست نور لم یزل کو [illegible]

چون جناب مؤلف کتاب قدس سره العزیز اسامی اقطاب و ارکان سلسلهٔ علیه را تا جناب مولانا الاعظم و سیدنا المعظم السید الجلیل النبیل سید قطب الدین محمد قدس سره العزیز پیر خود و قطب ناطق دوره نوشته است لهذا این افراد را که محتوی بر اسامی مبارکهٔ اقطاب بعد از جناب سید قطب الی یومنا هذا میباشد بجهت تبصرهٔ اخوان نوشته تا به مطلب شروع میشود

بعد از ایشان زبدهٔ اهل صفا سایه پرور گشته در ظل هما
آنچه دل از نار کی غم ریش شد [33] از محمد هاشم درویش شد

گمرهان را از کرم بنمود راه هاشم آن سرچشمهٔ فیض اله
عالمی از لطف عام هاشمی عاقبت شد مست جام هاشمی

گرچه درویشی ورا باشد لقب ‌‌ ‌ از حسب شاهست و دستور از نسب
گرچه درویش است آن درویش میر ‌ ‌ برشه شیراز بود دستی وزیر
چون بقطب الدین محمد راه یافت ‌ ‌ نور عشق اندر دل و جانش بتافت
گرچه مالش در عدد اغراق بد ‌ ‌ فی سبیل الله همه انفاق شد
آنچه دولت داشت داد و جان خرید ‌ ‌ جان خرید اما بسی ارزان خرید
چون ز قطب الدین شیخ ارشاد شد ‌ ‌ عاقبت بر سیر خود داماد شد

۳۴

عشق چون در سینهٔ او خانه کرد ‌ ‌ عالمی از عشق خود دیوانه کرد
چون روانش سوی جانان شد رهی ‌ ‌ برکف عبد النبی داد آن شهی
سینهٔ عبد النبی از گفت او ‌ ‌ صیقلی شد مظهر انوار هو
چون ز نسل مصطفی بود آن فتی ‌ ‌ از جبینش تافتی نور هدی
مولوی فرموده اندر حق او ‌ ‌ شیر را بچه همی ماند بدو
آنچنان شد مملو از صدق و صفا ‌ ‌ قلب او شد آینهٔ خورشید نما
مدتی آنشه در علی همسم ‌ ‌ کمرها زامیر ماندی از ظلم
در هدایت شهرهٔ آفاق شد ‌ ‌ عاقبت بر فقر حق مشتاق شد
بود سرمست لقای ایزدی ‌ ‌ گشت فانی در بقای ایزدی
زانچنان فقر و فنا باقی بشد او ‌ ‌ کل شیئ هالک الا وجهه
بعد از آن شد برهان عالیجناب ‌ ‌ جانشین فرزانه پور مستطاب
داشتی با کر و فر حیدری ‌ ‌ سالکان راه حق را رهبری

۳۵

نام نامی آنشه والا گهر ‌ ‌ بود ابو القاسم سمی خیر البشر
داشت آنشه میرزا بابا لقب ‌ ‌ هادی آنچه عجم آنچه عرب
دلخست شیرازی تخلص داشت راز ‌ ‌ گشت شیراز از شرف فخر حجاز
مرحبا شیراز و بر خاصان او ‌ ‌ آفرین بر طینت پاکان او
ای خوشا شیراز والله اکبرش ‌ ‌ ای خوشا شیراز و خاک عنبرش
شد ز علم آنشه والا تبار ‌ ‌ سر دار العلمی او آشکار
هر که شیرازی است آنجا میرود ‌ ‌ عاشقی سوی بخارا میرود
آنچنان پر گشته بود از یاد حق ‌ ‌ عضو عضوش جمله چون دلشاد حق
چون ز فانی شد ز مردم دستگیر ‌ ‌ عاقبت پنهان شد آن بدر منیر
در هدایت بیرقی افراشت رفت ‌ ‌ جای بر فرزند خود بگذاشت رفت
عاشقان کوی آنشه نور او ‌ ‌ زین سبب بینند اندر پور او
گرچه آن شیرین تکلم شد خموش ‌ ‌ بشنوید از پور او اکنون خروش
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب ‌ ‌ بوی گل را از که جوئیم از گلاب
چون بجنت داشت چندین غرفها ‌ ‌ ۱۲۸۰ غرفه شد تاریخ آن فرخ لقا
گر ز مستی نرگسی در خواب شد ‌ ‌ سنبل گیسوی او پرتاب شد
خواست شاه از مسند شاهنشهی ‌ ‌ شد شه دیگر بجای آن شهی

نی خطا گفتم که آئین دنی | در پریشان نباشد این تویی
یعنی آن فرخنده شاه مستطاب | جلوه فرمود در تن شباب

من ندانم راستی انجام او | مختلف در هر زمانی نام او
دورهٔ هر نام او چون شد تمام | شد جلال الدین محمد والسلام

۳۶
مجد الاشراف ایشه پایان مجد | ستر وحدت بحر بی پایان مجد
تو شبان مهربانی ما رمه | ای ولای مرتضی را ترجمه

هر زمان بر یک نشانی ای امیر | حالیا قطب الزمانی ای امیر
در بیابان ضلال و گمرهی | گم شدیم آخر تو ره را آگهی

گر نباشی از کرم جویای ما | وای ما ای وای ما ای وای ما
آنچه فرمائی بدان داریم هوش | تو بفرما ما همه چشمیم و گوش

نور تو بر ما نماید راه را | از تو باید پی بریم الله را
اشتغال نور حق از جد و باب | بر تو شد والله اعلم بالصواب

ظرف اگر صد هست می یا شربتی
گفتمت گر عارف این مسلکی

این تعدد هست ما آنا جسم | فی الحقیقة می یکی بسیار اسم
جمله اسما ظرف می می واحد است | می در آنها وصف خود را شاهد است

ذات حق جز یک نباشد ای فلان | اسم او بسیار آمد در جهان
گوهر از یک بود مشهور از آن | حسن می ظاهر از ایشان شد عیان

نامها بسیار دارد این شراب | باده چون آبست و اسما چون حباب
این حباب از آب پیدا چون فتاد | آب باشد ثابت و منفی حباب

رفتم آوردم ز میخانه شراب | تا چشانم جمله را از شیخ و شاب
اندکی زان ریختم من در سخن | تا کنم مستت ازین دردی دن

ما علوم عشق از بر خوانده ایم | نز کتاب و نقش دفتر خوانده ایم
ما کتاب حسن دلبر دیده ایم | جمله اسرار از و فهمیده ایم

مست و بیخود گشته ایم از روی می | چونکه بر ما ریخت ابریقی ز می
بیخود از جرعهٔ هم میدهیم | تاج شاهی هم بسرشان می نهیم

چون ز سر عشق ما آگه شدیم | از خرد بیگانه و ابله شدیم
راه عشق مرتضی را سالکیم | چونکه بر گردیم زین ره هالکیم

عشق روح و ماش همچون قالبیم | از دل و جان عشق را ما طالبیم
مدرس عشاق را تا دیده ایم | از طریق فلسفه رنجیده ایم

مسند گردون پا برچیده ایم | عقل و اوراقش ز هم پاشیده ایم
و چه خوش فرموده عطار مست | قدس الله سره مست الست

کاف کفر ای دل بحق المعرفه | بس بود بهتر ز فای فلسفه
زانکه این علم ار حق چون ره زند | بیشتر بر مردم آگه زند

چونکه سرما ز لطفشان دل زنده‌ام   اولیا را از دل و جان بنده‌ام
ما ادب عشق حق را بنده‌ایم   نی اسیر نفس پرحرص بنده‌ایم

ما مرید عارفان کبریا   نی عبید بندهٔ کبر و ریا
آن شهان ژنده‌پوش تاج‌بخش   فوق چرخ هفتمین تازند رخش

از شریعت وز طریقت باخبر   قلبشان باشد حقیقت را مقر
جسم و جان را باخته در بندگی   تا که خوردند از می پاینده‌گی

از شرابهم مست و خوشند   ز شراب و لاف ایشان بی‌هشند
زیر نقش پای ایشان خاک هم   زین شرف بر فرق شاهان پا نهم

خاکپای پادشاهان فقیر   افتخار تارک سلطان و میر
خاک پای شان را کن کحل بصر   تا که زین سرمه شوی صاحب‌نظر

شد جواهر سرمه خاکپای شان   توتیا زان اندکی دارد نشان
این بزرگان نه عاشق شوخ و شنگ   بیخود ایشان نیستند از خمر و بنگ

بلکه زایشانست مستی چنگ و خمر   زانکه ایشانند از رب روح و امر
روح کلند و حیات ممکنات   هم مؤثر بوده‌اند کاینات

خاصیتها و اثرها در وجود   هست از آن صاحبان فیض و جود
از نظرها و فیض آن کرام   گردش عالم وجود خاص و عام

گفته این معنی جناب مولوی   از لسان روح کل در مثنوی
باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو

این جماعت دیگر آنها دیگرند   که بدام مکر ابلیس اندرند
چرس و بنگ و خمر را بر خود حلال   کرده‌اند از روی جهل و از ضلال

ترک دین کردند و تقوی و ورع   راه باطل را گرفتند و بدع
نه ز نور علم آنها را خبر   نه از تشرع هست در ایشان اثر

از ملامات و سلوک آگه نه‌اند   در طریق اولیا بیگانه‌اند
در ره حق یک قدم ننهاده پیش   در زبان هم بایزید و شمس خویش

همکلام اولیا را هیچ دزد   ورد خود کردند جمعی زان مزد
دعوی فقر و فنا و عشق شاه   بر زبان و روی ملحدشان سیاه

نه از شریعت نه از طریقت بهره   گوشه با چرس و بنگ و قهوه
کرده خود را شهرهٔ اهل جهان   ما و هو گه شدیم از واصلان

شهرت آفت شد برای مرد کار   راحت آمد این خمول ایشان فرار
کیف چرس و بنگ و قلیان شراب   کرده بیت دین و ایمانشان خراب

اند جود حقشان دم میزنند   بهر دانگی بر سر هم سر زنند
جمله از صلاح و مقام عارفین   دم زنند اما نیند از واقفین

آن یکی گو عمر را با علی   در حقیقت فرق نبود ای ولی
هین نمیبینی که مولانا چه گفت   در این تحقیق در را خوب سفت

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

آن یکی گفتا که مولانای روم / عاشق است و نیست در قید رسوم
در ره عشق است ملت علتی / ملت عاشق بود بی‌ملتی

ملت عاشق ز ملتها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
زین کلام صعب سست صعب بیان / در چه افتادند اغلب مردمان

چونکه بر دلهایشان قفل است و بند / بر کلام اولیا واقف نیند
هم چو بی‌رنگی که هادی متقی است / هم چو گمراه اند هر کو شقی است

آن یکی گوید که احمد هم منم / مهدیی هادی و یکه و منم
لفظگوی و لاف این مشتی جهول / من چه گویم میزنند دم از وصول

لقمه‌خواری بیکاری کارشان / دیو هم بگریزد از ادبارشان
حلق و خلق و دلق هم همتهایشان / هم فریب خلق فنهایشان

ریش و کشکول و جبه دامشان / خلق کالانعام صید دامشان
کرده اند این قوم از جور و جفا / هتک شرع و گشت سر مصطفی

کند کفر و شرک این قوم فضول / اولیا را کرده بدنام و ملول
حاش لله حاش لله ای قدیر / کاینچنین باشند شاهان فقیر

الحذر زین مردمان بدخصال / کانبیا قولند و شیطانی فعال
العیاذ از اولیا این چنین / پس بود حق یا کرده منکرین

شکر لله رستم از این دو تا / مفترین یا منکرین اولیا
مفتری را منکرون باشد سزا / کاینچنین را جحیم آتش جزا

منکرون باشند هم از مفترون / استعیذ الله مما یفترون
این دو را باهم گذاریم و رویم / در جهان اولیا را پیرویم

گفته حق لایستوی عند الخبیر / فی الحقیقه حال الاعمی والبصیر
هم مساوی نیست ظلمات و نور / پس نباشد مثل هم ظل و حرور

رشد و غی چونکه شد ظاهر الکرام / عروة الوثقی خذوا لا انفصام
تا که در راه خدا ما سالکیم / عروة الوثقی بود مستمسکم

عروة الوثقای حقند اولیا / جسم و جان از نورشان شد پر ضیا
چون ز فیض اولیا بینا شدم / در مدیحشان گویا شدم

هر که مدح و شکر ایشان را نکرد / نیست هرگز شاکر خلاق فرد
مادح ایشان خدا را حامد است / بند و شان بینک که خدا را عابد است

عارف ایشان خدا را عارف است / جاهل ایشان کی از حق واقف است
سجده فرمانشان هر کس برد / ساجد حق است ای صاحب خرد

سجده آدم ملک گر چه نمود / بندگی حق بود مطلب زان سجود
هم ابلیس از سجده اش گر سر کشید / سرکشیش از طاعت حق آمد پدید

نه علی فرمود آن بحر صفا ٭ انا عبد من عبید المصطفی ص
چون رسول از حق نمی باشد جدا ٭ بندهٔ او پس بود بندهٔ خدا

هر که سر از بندگی او کشید ٭ هم علیک لعنتش از حق رسید
پس اطیعوا الله نمی باشد نهان ٭ در اطیعوا الرسول است این بدان

هم اطاعت کردن خیر البشر ٭ در اولو الامر است پنهان از قدر
زین سبب من کنت مولاه بشیر ٭ از خدا فرمود در خم غدیر

که علی ؏ من من علی ؏ بی ریب و شک ٭ بی دوئی با نور حق باشیم یک
پس علی ؏ آن باشد و من از آن اله ٭ خلق را مولا علی است و پناه

طاعت وی طاعت الله بود ٭ سرکشی از او عدو الله کند
این اطاعت لیکن از خود رستن است ٭ از ره باطن بحق پیوستن است

فانی اندر نور حق گردیدن است ٭ وز صفاتش خلق عمی پوشیده است
نور حقند این اولو الامر ای پسر ٭ وز خدا آگاه و پس صاحب نظر

تا ولی ینظر بنور الله نشد ٭ بر همه اسرار حق آگه نشد
این بود عرفان حال هر ولی ٭ اتقوا منهم هم النور العلی

مدحشان و حمدشان از کجا ٭ میتوانم آورم من بجا
انقدر از شکر خالق قاصرم ٭ بر ادای شکرشان ناقادرم

پس ز مدح و حمد او پرداختم ٭ خویش را داعی ایشان ساختم
این التماس ما و من انداختم ٭ چونکه عجز خویشتن بشناختم

بار الها حق نور مصطفی ص ٭ هم بنور تو علی المرتضی ؏
هم بحق فاطمه خیر النساء ٭ حق سبطین رسول پارسا

هم بحق تسع از اولاد حسین ؏ ٭ هم شفیع المذنبین فی العالمین
که رسانی تو درود بیشمار ٭ بر روان احمد و هشت و چهار

هم سلام و هم تحیات و ثنا ٭ بر روان انبیاء و اولیاء
سیما بر قلب و روح قطب دین ٭ سید ما سرور اهل یقین

هم بارواح مشایخ جملگی ٭ تو سلام از ما رسان و بندگی
روح مولانای رومی شاد کن ٭ از سلام و از درودش یاد کن

عالمین و صالحین و سالکین ٭ رحمت و غفران شان گردان قرین
رحم کن بر عاصی بیچاره‌ٔ ٭ کو ندارد جز تو دیگر چاره‌ٔ

یارب این بنده که بس بیچاره تر ٭ شرمسار و مجرم و بیکاره تر
رحم کن بر حال این بندهٔ فقیر ٭ ذنب و عصیانم خطایم بیکر

حشر گردان با مشایخ بنده را ٭ از کرم بنواز این شرمنده را
الحمد الحق با ایشانم بکن ٭ لطفهاشان کرده‌ام آنم بکن

مطلب دیگر ندارم ای حبیب ٭ وقت رحلت کن شهادت را نصیب
گرچه میباشد گناهم بس عظیم ٭ عفو کن یا غافر الذنب العظیم

ای برادرم ز عصیانها بکش / خط بطلان بر سر آنها بکش
حرمت آنکه دعا آموختی / در شب تیره چراغ افروختی
ز نجابت هم تو دلشادم بکن / پس بفضل و رحمت شادم بکن
چون گشادی پیش از این باب عطا / هم ببندش عفو کن از من خطا
داخل حزب و جنود خویش کن / نفس را مغلوب این درویش کن
بنده را از اولیای خود شمر / خوف و حزن از قلب این مسکین ببر
داعیا زاوعده دادی استجب / بر در تو داعیم من هم اجب
من غلط گفتم که داعی هم نیم / چون سها در پیش شمس فانیم
این دعا از جود درویشان بود / هست بود منهم از ایشان بود
درس از ایشان هست این عشق و ادب / چون ولد باشم من ایشانند اب
مصطفی گفتا الولد سر ابیه / فهم کن معنی که تا باشی وجیه
در حقیقت من ولد ایشان پدر / سر ایشان آورده از من سر بدر
هم چنین گر بود ما را یک پسر / باز معنیش بر آوردیم سر
هم چنان کایشان ز سر گیرد گهر / سر زدند و آمدند از غیب در
همچو انوار سراج و شمعها / نور از هم بسته‌اند آن جمعها
تا به جنید متصل شد سلسله / جمع شد انوار در یک حوصله
نور حیدر هم بود نور رسول / گر تو پنداری نه ز اهل قبول
نیست در این نور مائی و توئی / وحدتست این کی در آن گنجد دوئی
ذات احمد نور پاک حضرتست / وحدت اندر وحدت اندر وحدتست
ذات احمد نور بیچون هست چند / کی سخن میگنجد اینجا لب ببند
جمله انوار در یکجاست جمع / نور یک باشد اگر صد هست شمع
اندر اینجا محو گردد اسم و رسم / کفر باشد قید در ذات غیور
جز هلاکت نیست اندر ذات هو / کل شیئ هالک الا وجهه
عاجز هست و قاصر است عقل و بیان / من عرف الله پس کل اللسان
نیستم هستم نمیدانم کیسم / از وجود خویشتن من لاشیم
لیس محض نیستم من هیچ شیئ / هستی از حق باشد و بنده هست فی
فیئ ظل و عکس نبود هیچ چیز / سایه از نور است پیدا کن تمیز
کیف مد الظل بخوان تو التعلیل / تا جعلنا الشمس کو باشد دلیل
عکس باشد بنده مولی ظل ظلیل / سایه معدوم است شمسش شد دلیل
پس همان موجود باشد کز ازل / دارد از خود وجود لم یزل
لاشریک او گفت و وحده / کوست مولی و رسولش عبده
چون خدا هرگز نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
در غلط گفتم که نایب یا منوب / گر دو پنداری قبیح آید خطوب
آنچه دارد عبد زان مولی است / زین جهت عبد است کز خود خالیست

هر که خالی نیست از خود عبد نیست
او پر از خویش است و فرعونی است

این سر و علت او انکار فری است
بی سر و پا دعوی پیغمبری است

هر چه باشد ز اوصاف کمال
در صفات دعوی ذات ذو الجلال

گوست بی اصل هستی دگر خفی
گنج خود کرده در آدم مختفی

پس نقایص راجع عبد از قدم
کاصل آنها نیستی است و عدم

شد یقین کالفانی فانی فی الازل
هم بود الباقی باقی لم یزل

نیست مطلق اشتراک معنوی
باللّه هم لفظی نباشد سوکوی

نفی شرک از لفظ و معنی تا نشد
از یکی آنها که این سه شد

پس چه باشد باز گو شرح و بیان
التحقیقت نبی ز است الفیان

هم حقیقت شد مجازش قطره
بگذر از نیل سوی حق رود بگیر

بر حقیقت پل امیر المؤمنین
حق از او ظاهر بیار و لیفس ببین

در ره حق او صراط است و کتاب
بگذر از وی پس سوی الله شتاب

لیک بگذشتن از او کار کسی است
کو در او فانی چو او اندر نبی است

من حکیمم بحر کرم هشیار نیست
وصف آن باری که او را یار نیست

نور او از یمین و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

در من از انوار خورشید است پر
چون صدف خالی ز خویش و پر ز در

لولو و در حقایق زانکه من
سفته ام باشد ز فیض ذو المنن

صدقه بخشیدم ز حکمتها چو بیش
او دو خیر الکثیر آمد به پیش

حق نمود القا ز فیض او لبا
گشت ظاهر از من این نور و ضیا

این کتب و دین عشق اولیاست
هم ولایت نامه اش از خداست

در ولایت نامه این نور و ضیا
اقتباس است از علوم انبیا

در ولایت نامه اسرار علیست
کاین ولایت نامه انوار علیست

این ولایت نامه را برخوان بذوق
تا دلت روشن شود از عشق و شوق

دفتر عشق خدا را کرده ام
تا ولایت نامه اش بکرد عام

عشق حق باشد امیر المؤمنین
اوست نور آسمانها و زمین

هست بی شانش هم ز بعد ظهور
فاتحه با آیة الله نور

روح و عقل و نفس و هیکل و کل
جمله جبل ملائکه با رسل

جسم و جان انبیا و اولیا
عرش و کرسی جمله ارض و سما

زمره کروبیان و مرسلین
انبیا و اوصیا و مؤمنین

چار عنصر هفت کوکب نه فلک
هم موالید سه و جن و ملک

خلق عالم ز اولین و آخرین
حشر و نشر و دوزخ و خلد برین

هم وجود و هم ظهور و هم بطون
وحدت و کثرت برون هم درون

بس اسیر و تحت و فوق و قبل و بعد
این خسوف و این کسوف و برق و رعد

هم زمان دهر مکان [illegible]
آنچه باشد باز هم در علم غیب

هر چه هست قبلش اندر عالمین — هست از نص امیر المؤمنین
هم چنانکه فاتح ایجاد بد — هادی کل ما زدر بیعاد و شد
شافع شیعه هست در یوم المآب — رو بخوان ان الینا تا حساب
این نمیباشد غلو ای پاکدین — گوش کن سر امیر المؤمنین
یک حدیثی هست مروی از رسول — بشنو از من هم بکن از جان قبول
که علی ممسوس با ذات الله است — بد مگو مارا که ابلیس نارواست
چونکه مروی این حدیث از مصطفی است — پس علی هرگز کجا از حق جداست
پادشاه روح و سلطان دل است — حق محض و زاهق هر باطل است
قدرة الله هست و امر الله علی — هست صنع الله و نور الله علی
هست اسماء عظام حق علی — هم صفات الله و هم مطلق علی
هست سر الله و جنب الله علی — هست فیض الله جنب الله علی
هست وجه الله و عین الله علی — آسمانها راست زمین الله علی
هست سمع الله کلام الله علی — حجت الله و سلام الله علی
هست اذن الله لسان الله علی — حکمت الله و بیان الله علی
عیبه علم است و علم الله علی — جود و رحم و عفو و حلم الله علی
هست قهر الله و لطف الله علی — هم ید الله هست و سیف الله علی
رحمت الله هست و فضل الله علی — آیت الله هست و ظل الله علی
هم ولی الله و عبد الله علی — طاعت مقبول و حمد الله علی
نعمت الله و عطاء الله علی — ترجمه وحی و لقاء الله علی
نقمة الله و شفاء الله علی — وجه رب هست و بقاء الله علی
هست میزان الله هم علی — کاشف اشیاء کماهی هم علی
هم جنود الله و نفخ الله علی — هست نصر الله و فتح الله علی
ماحی ذنب است و محیی عظام — محصی هر شیء ز حق و امام
هم بود ارکان توحید خدا — هم بود او شمع جمع انبیا
نفخ رحمن و صفی الله علی — هست هم نوح نجی الله علی
دانیال و ارمیا و هود علی — هست شیث و لوط و هم داود علی
هست داود و لحن شجی — هم علی باشد سلیمان نبی
هم بود ادریس و یعقوب و شعیب — هست یوسف هم بناشد ریب
خضر و الیاس و زکریا هم علی — هم مسیح و یحیی هم علی
حضرت ایوب صابر هم علی — بر همه بشارت قادر هم علی
هم خلیل الله و ذبیح الله علی — هم کلیم الله و روح الله علی
هم محمد هم حبیب الله علی — هم علیل از طبیب الله علی
هم جمیع اوصیاء است مرتضی — وی بود هم ابتلاء و هم قضا
بوده با جمع رسل سرا علی — با محمد هم شده جهرا علی

انبیا را همسر و سرور علی
انزع از شرک است بطین از علم حق
زین شرف مذکور و مشهور است او
هم علی باشد حسین و هم حسن
موسی است و کاظم غیظ الحلیم
عسکری است آن شهنشاه عرب
هم بود توراة و انجیل و زبور
نور خلاق است و صدق الله علی
لوح محفوظ است با ام الکتاب
بر خلایق حجت و حق الکتاب
مظهر حقست بالله آنجناب
ما نکردیم از هوا نطق و بیان
هر که میجوید ازین عیب و علل
بغض حیدر گرد دلش باشد یقین
پس شود منکر بگویش تو بشوق
چون زخم مثنوی است این شراب
هم می شود او که می پرست

اولیا را قاید و رهبر علی
هم علیم ما سیلنی اسبق
که علی نور علی نور است او
هم علی سجاد حق در هر زمن
هست باقر ال دشمن هم علیم
مهدی است هادی است نور ربنا
عجل الله فرجه
هم صحف باشد علی تنزیل و نور
سور نحل و قر است و حق الله علی
غیب را مفتاح و هم حسن المآب
سوی او باشد ایاب و هم حساب
وصف او هرگز نیاید در حساب
علم و حکمت حق نمود از ما عیان
بی شکی در نطفه اش باشد خلل
او ندارد مهر رب العالمین
تا علی بخشد دلت را نور ذوق
بو که مست می شوی گردی خراب
تا شوی بیزار یکسر زانچه هست

هم اولیا و علی لله آمده
ابن عم و وصی پیغمبر علی
مصطفی را هم برادر بوده است
هم علی بوده است باقر علوم
هم رضا باشد علی و هم تقی
زینت محراب و منبر هم علی
هست قرآن و کتاب الله علی
عروة الوثقاست بالحبل المتین
کلمات التامات آمد علی
اول است و آخر است و ذو الجلال
ما علی را آشنا گشته ایم
هر که باشد دشمن این منتسخ
هر که خصم این ولایت ناسزاست
هر که خصمی میکند با این کتاب
گر بخوانیش ز روی صدق و شوق
عقل و طامات و ربا و قال و قیل
بت شکن گردی موحد ذو لباب

هم دعاة الله لله آمده
بعل زهرا درج دو گوهر علی
چونکه در معنی برادر بوده است
صادق استاد علم کذاب ظلوم
هم نقی زاهد است و متقی
مفتی هر جا و دفتر هم علی
هم صراط الله و باب الله علی
اسم اعظم هم امیر المؤمنین
بر و فاجر هم مطیع آن ولی
باطن است و ظاهر است و پر کمال
لشکر نفس و هوا را کشته ایم
بی شک اندر طینتش باشد وسخ
ناصبی مادرش خود کامه است
هم علی خصمش الی یوم الحساب
پس دلت گردد محیط تحت و فوق
عجب و بنگ ار و خمار و دلیل
لا احب الآفلین گو ز شراب

هم ز روی صدق دیگر در پا / روکنی اندر حریم کبریا
با زبان حال از سوز درون / رازگوئی شکرریزی لاله گون

عز نسبی جبرئی نگه ما سوی / در دولت آید ز حق نور هدی
خواب و خور بر خود حرام آری و بس / غافل از یادش نگردی یک نفس

همچو خرچنگ اندر طلب لیل و نهار / دور خود گردی تو دجوی یار
غیر او خویش را سوزی بلا / جا کند الا القلبت لا به لا

ناگهان از پرده آن بدر منیر / از کرم افتاد کاز او دستگیر
گر دست ز خویش و بربا ندر بوست / هم به یک لحظه برساندت بدوست

هست بیخود گردی و باده پرست / مغز شد آنچه که قشری ابر است
جمله این جسم و تن جانی شود / کفر و انکار تو ایمانی شود

مسکن از ظلمت او سوی نور / هم چنین فرمود مولای غفور
گر دلیلی بایدت ای نفس دون / آیه اندر سبی بخوان تا خالدون

مبدل است انکار و کفران و خطا / میکند تبدیل از جود و عطا
سیئات را ز جود خود بی غرض / سینه هر نیکی بجد در عوض

گر تقاضای محبت این بود / از محبت تلخها شیرین شود
بار الها گرچه من هم عاصیم / شکر لله دوستم دشمن نیم

هم بحق دوستی ایزد الجلال / گر ز هجرانم ببر سوی وصال
هم بحق دوستیت ای غفور / که برون زین ظلمتم در سحر نور

مانده ام لنگ و تنها و غریب / از تو میخواهم ترا من ای حبیب
در کجا بودم فتادم من عجب / باشد این فضل آن بدر الدجا

آمد او چون ماه تابان از درم / آتشی از عشق زد بر پیکرم
برد عقل و دین و دل را از برم / شور و سودائی فکند اندر سرم

خواب و خور را از من گرفت و چشم و گوش / رفتم از خود و می برآمد عقل و هوش
ساخت مجنونم چو کرد از خود جدا / هم چو نی پیچید در من این صدا

غلغل آواز نی بهر حبیب است / شرح هجران میکند هشیار نیست
نیست صاحب هوش سامع در جهان / تا گر شنید آواز آن

نی بنالد از جدائی و فراق / باز گوید شرح درد اشتیاق
سخت مینالد بآواز حزین / گرمی و سازشان با عاشقین

ناله نی جسم را قربان کند / جسمها مرده را همچو جان کند
من همیشه با درد افتاده ام / هم جلیس عاشق دلداده ام

دستگیر مانده در آب و گلم / میکشد نیشان سوی عرش برینم
هم گشتن از هم کشتشان بی امان / زهره ترسائی چو من کو در جهان

شرح حال ما دنی تا گفتنی است / قصه عشق است و پنهان گردنیست
عاقل ز این سبب از این قصص / عاشقان دارند خوشان زین حصص

بسم الله

پس ای عاقلان این قصه است
من نکردم دل نمود اینرا ادا
زانکه غماز هست این دل ای جوان
وا نماید هر چه شد بروی مبین
نادرستیها خیالات است و ظن
ره مده در قلب خود غیر اله
مینماید هر نقش رب ودود
ورنه چون آید بچشم تو منظرم
کن لنا ربا رؤفاً راحماً
ربنا انت الذی احییتنا
ربنا انت الذی انطقتنا
ربنا انت الذی الهمتنا
ربنا انت الذی رفعتنا
ربنا انت الذی علمتنا
ربنا انت الذی استرتنا
ربنا انت الذی اغنیتنا
ربنا انت الذی اصحبتنا

هر که دارد عشق او خود قصه است
داد داد از دست این دل الحذا
هر چه بروی تافت بنماید همان
علم و جهل و کفر و دین حب و کین
چون بگیرد در دلت آنها وطن
تا ز ظلمتها نگردد دل سیاه
که تو گبری یا که ترسن یا یهود
از سگ گرگین گبران بدترم
انا کنا عصیا ظلماً
ربنا انت الذی اعطیتنا
ربنا انت الذی انفقتنا
ربنا انت الذی اطعمتنا
ربنا انت الذی شفیتنا
ربنا انت الذی فهمتنا
ربنا انت الذی اسرتنا
ربنا انت الذی احببتنا
ربنا انت الذی اسکنتنا

پس چرا کردی حکایتها بیان
رازهای سر که من پوشیدمش
چونکه روحانیست نه جسمانیست
آینه سر خدائی قلب تست
منقبض گردد دلت ناسی شود
گر مراقب میشوی بر حال خویش
گر بخواهد حق بر افرازد سرم
ربنا فتح لنا باب الدعا
ربنا انت الذی انشأتنا
ربنا انت الذی اسمعتنا
ربنا انت الذی اخلقتنا
ربنا انت الذی اشبعتنا
ربنا انت الذی ارحمتنا
ربنا انت الذی شرفتنا
ربنا انت الذی ربیتنا
ربنا انت الذی عرفتنا
ربنا انت الذی حفظتنا

سر و راز عشق را کردی عیان
گشت پیدا زین دل آیینه وش
صاف و بیرنگست او نورانیست
پس نگاهش دار از هر نادرست
ذکر حق از خاطرت ناسی شود
پیش مرآت دلت آیینه ریش
مؤمنم من از ملک هم بهترم
انت وهاب کریم ذو العطا
ربنا انت الذی ابدأتنا
ربنا انت الذی ابصرتنا
ربنا انت الذی ارزقتنا
ربنا انت الذی قلبتنا
ربنا انت الذی اکرمتنا
ربنا انت الذی کرمتنا
ربنا انت الذی اهدیتنا
ربنا انت الذی فرحتنا
ربنا انت الذی نصرتنا

ما عرفناک حق عرفان الآله ‌ ‌ قد عجزنا نشهد لیس سواه
قد شهدنا لا اله غیرک ‌ ‌ فارحمنا ربنا اهل خیرک

نحن مسکین عبید مستکین ‌ ‌ رب فارحم انت خیر الراحمین
لا تعذبنا علی ذنب العظیم ‌ ‌ ربنا اغفر انک الرب الکریم

انت وهاب کریم مؤتمن ‌ ‌ انت غفار رحیم محسن
یا کریم الصفح فاصفح ذنبنا ‌ ‌ یا جمیل الستر استر علینا

کرده از لطف جود و مرحمت ‌ ‌ کن دعاها را اجابت مکرمت
لطف و احسانهای تو بی حد بود ‌ ‌ کثرت نعماء تو بی عد بود

چونکه در اول مسلمان کرده ‌ ‌ از عدم سوی وجود آورده
سبق رحمت بر غضب فرموده ‌ ‌ چونکه تو خود نفس رحمت بوده

ابتدا کردی نعمت ای اله ‌ ‌ قبل از استحقاق ما یا سیدا
خلق کردی بعد از آن رحمت نه غضب ‌ ‌ روح و جسم و رزق دادی بی تعب

پرورشها داده تا این زمان ‌ ‌ دایه گیها کرده با بندگان
کی توان احصی نمودن نعمتت ‌ ‌ جمله اشیاء وسیع از رحمتت

از وفور و کثرت نعماء تو ‌ ‌ هم ز وسع بخشش و آلاء تو
ما اسیر نفس و شهوت گشته ایم ‌ ‌ در هوای نفس خود را گشته ایم

ما گرفتیم این هواها را اله ‌ ‌ او فتادیم از شقاوت در گناه
دور ماندیم از سعادت سالها ‌ ‌ روح را بشکسته پر و بالها

اندرین کهدان بدست آب و علف ‌ ‌ هم بجز کردیم عمر خود تلف
دور ماندیم از درت ای ذو الجلال ‌ ‌ بهر خورد و خواب و جمع جاه و مال

خواب و خور ما را چو انعام نمود ‌ ‌ هم ز مال و جاه فرعونی فزود
عقل و دین در ما نگردید آشکار ‌ ‌ گرد شیطان ما ضعیفان را شکار

مست غفلت بوده ایم و شهوتی ‌ ‌ مجرم و عاصی و زشت و نکبتی
معصیتها کرده ما تو دیده ‌ ‌ ستر رحمت را بر آن پوشیده

بر گناه ما کشیدی پرده ‌ ‌ وز کرم ستاریش هم کرده
ما ز ستاری تو آن حلم عظیم ‌ ‌ بیشتر مغرور گشتیم الکریم

هم ز شیطان فعل بد آموختیم ‌ ‌ دنیی و عقبا خود را سوختیم
کز طریق بندگی کج بوده ایم ‌ ‌ هم ز راه راست معوج بوده ایم

بندگی نفس کردیم اختیار ‌ ‌ او فتادیم از ره ای پروردگار
از عبادات تو تارک بوده ایم ‌ ‌ در جمیع عمر مشرک بوده ایم

آنچه کردی امر غیرش کرده ایم ‌ ‌ وانچه نهی است آن بجا آورده ایم
اولیا را ما ز خود رنجانده ایم ‌ ‌ زان بخواری در شقاوت مانده ایم

باز هم آگه نه ایم از حال خویش ‌ ‌ جرم ما هر دم شود از پیش بیش
خویشتن را در بلا افکنده ایم ‌ ‌ عذر خواهیم از زبان شرمنده ایم

حق ز رحمت که اول کرده — سفرهٔ ایجاد را گسترده
خلق کرد بهرشان نعمتهای خویش — یکی بر بار نعمتهای خویش

خلق بخشیدی و نعمت خلق را — جاذب نعمت نمودی خلق را
سوی ایجاد از عدمشان رانده — بر سر خوان کرمشان خوانده

محض جود آوردی ایشان در وجود — نی که از ایشان منفعت یابی و سود
میهمانیمان نمودی ای جواد — منعمی ما را تو ای رب العباد

بندگان را میهمانی کرده — گوسفندان را شبانی کرده
یک نفس غافل ز ما کی بوده — حافظ و رب همه شیئ بوده

گوسفندان توایم ای پادشا — از صمیمیت نظر بر ما گشا
پروریدی اولا از لطف خویش — در آخرمان مکن بهتر ز پیش

دست پروردهٔ توایم از ما بسیم — کم نگردیم از تو کرما سنیم
رحم کن بر ما که مهمان توئیم — بندهٔ خو کرده احسان توئیم

کی روا باشد که اول مرتبه — بهر مهمان خوان کشند و راتبه
آوریدی از عدم سوی وجود — پروریدیمان همه از لطف و جود

اندر آخر سوی زندانش کشند — که چرا از خوان ما خوردی تو قند
این گمان بر تو نداریم ای رحیم — زحمت مهمان نبینی ای کریم

دیده‌ایم از تو بسی لطف عمیم — ای کمان بد البوبیت میبریم
گر تو راضی میشوی ما راضیم — کاندر آتشمان بسوزاند کریم

آتش تو میکند از شرک را — هم چنان کز زر زداید چرک را
نار تو امنیت و رحمت چون بود — با منت امنیت کدرت چون بود

عاشقم بر قهر و بر لطفت بجد — بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
میهمان چون میزبان را کر شناخت — با صفات قهر و لطف او بساخت

از محبت محنتش آسان شود — رحمت و زحمت برش یکسان شود
بلکه در رحمت ببیند رحمتی — هم در این محنت ببیند راحتی

جرم ما از راه بعد از یار خواست — خلعت داد ار شه بی کم و کاست
بندهٔ مجرم شود خواهان رحم — چون ببیند اندر آنها لطف و رحم

ورنه کی باشد روا اگر کار — میزبانی چون تو مهمانش بنار
چونکه در اول بوده مهمان نواز — پس در آخر ناامید از خود مساز

گر بسوزانی تو ما را ای غیور — بر تو چه افزاید ای رب غفور
یا چه کم گردد اگر بخشی اثیم — چونکه بین اصبعین شاهیم

مشت خاکی را بیامرز از کرم — کز کرم مطلق نگردد ذره کم
فتح کردی اولا ابواب را — بوده بهر ما تو فتح الباب را

روح بخشیدی تو آب و خاک را — برکشیدی بهر ما افلاک را
آب و خاکی را تو آدم کرده — بر همه اسرار محرم کرده

ساختی در قطره‌های آب را
در رهم از تو دارد آب و تاب را

طاعی و عاصی لطف و جود بخش
مرحمت کردی ز قدر و حصر بیش

این نه از استحقاق ما بود ایجاد
نفس رحمت لطف تا کرد در گشاد

طاعی و عاصی کجا بود آن زمان
گر نه تو بستانند بر یک مرد زن

دینی و عقبی نبود آن وقت خوش
کز تو ما را روح بخشیدی و هُش

هر دو در کتم عدم بودند و ما
سجده آوردیم پشت ای خدا

تا نفخت فیه من روحی رسید
سر پنهان گشت از آدم پدید

سجده آوردانه بر تعظیم تو
نه غلط کو بود از تعلیم تو

از زمان در صلب آدم بوده‌ایم
سجده و تعظیم تو ما کرده‌ایم

بلکه قبل از خلق آدم العلیم
ما به تسبیح تو شاغل بوده‌ایم

از زمان کآدم و حوا بُدے
دینی و عقبی کجا پیدا شدے

از زمان دنیا و عقبائی نبود
آن محل ما هم نشانی نبود

رحمت صرف بُدی بی کیف و کم
عاشق او هم وجود و هم عدم

دینی و عقبا نبود اندر قدم
دین بجا و خوف هم اندر عدم

در قدم اینها کجا بودند تا
راجی و خائف شویم از این دوتا

هر دو شان از بود ما ایجاد شد
دینی و عقبی ز ما آباد شد

دینی و عقبی برم و یرانهٔ
من ترا خواهم که صاحب خانهٔ

دینی و عقبی به پیشم نیم جو
کشت و کار من نمیدارد درو

کشت و کار دو زونا رس توئی
صبر و آرام و قرار من توئی

پس بر غیر و نگیرد کار ما
گشت خود ما آب دهی یار ما

ما ترا جوئیم و خواهیم ای کریم
هم لقا مان کن کرم تا داریم

غیر تو چیزی نمیدانیم ما
دفتر دانش نمیخوانیم ما

جنت و بهشت از تو درخواهیم ما
رحم و بخشش از تو میخواهیم ما

دینی اش دنیا پرستان را بده
جنت عقبی پرستان را بده

حوض کوثر می پرستان را بده
پس لقایت خیل مستان را بده

غیر تو هر چیز خار آید مرا
دینی و عقبی چه کار آید مرا

گر ترا داریم هر دو زان ماست
دوزخ و فردوس در فرمان ماست

حق رحمتها که بر ما کرده
در دل ما معرفت آورده

باب فضل و رحم را بکشاده
روح را در قرب بارش داده

حسرت آتشی که در دل ریختی
نور و ظلمت را بهم آمیختی

چشم دل از ماسوی بر دوختی
عشق و عزلت را بما آموختی

بگذر از ذنب وجود هر چه ما
کرده‌ایم از جرم عصیان و خطا

وانچه را بر خود اضافت کرده‌ایم
وانتو هم ما که ما در پرده‌ایم

عفو کن انها که عفو اولیتر است
عفو را با جرم در مخفی‌ست

جرم میگوید که عاشق بر توام / عفو میگوید که عشقم منهم چون توام
گر نبودی در جهان این جرمها / عفو کی پیدا شدی و رحمها

رزق عفوست جرم از اندازه بیش / رزق جوید هر کسی در خورد خویش
هم چنین عضوی که گردید است ریش / مرهم او را در خور آمد عضو خویش

لیک توبه عفو را آمد نشان / ورنه عدل اولیست گردن کشان
اینجهان چون پر ز ظلم و فسق شد / ظلم ما هم عدلها را رزق شد

ظلم میگوید که فانیم ز تو / عدل میگوید که باقیم بتو
عدل و عفو از ظلم و توبه ظاهرست / هر یکی در فعل خود بس قادرند

یا مفتح فتح ابواب العطا / ربنا فاغفر لنا کل الخطا
ربنا تبنا الیک یا کریم / تب علینا انت تواب الرحیم

لا تعذبنا علی جرم الکبیر / لا تؤاخذنا علی ذنب الکثیر
باز کن درهای عفو و حلم را / رحم کن بنشان شرار ظلم را

مذنبین را از کرم یاری بکن / میل ما را جانب زاری بکن
در تضرع آر ما را از گناه / خشیتی ده قلب ما را هم ای اله

خشیتی ده بر دل غفلت زده / آب رحمت ریز بر آتشکده
جنتم گر با دعا کن ای رحیم / عین رحمت مغفرت ساز ای کریم

عفو کن از ما گناه زشت را / آب ده از رحم خود این کشت را
آنچه ما کشتیم او آتش ببر / کشته خود را ببر آتش بسر

نیست ابرام الحاجت با خدا / رحمتش آورده ما را در دعا
یفعل الله ما یشاء را دو فهیم / بر دو حکم ما یرید هم عارفیم

چونکه گفتی یفعل الله ما یشاء / ای خدا بس باب رحمت بر گشا
گرچه حق لا یسئل عما یفعل است / هم سوال از بنده مستاصل است

گر نبودی این سوال سائلین / کی کسی بشناختی معطی السائلین
گر نه حاجت بنده و هم حاجت بود / قاضی الحاجات چون پیدا شود

هم چنین اسماء رب بی نشان / گشت پیدا جمله از مربوبشان
پس بود آیات حق هر دو جهان / هم از این آیات بودی عیان

نسخه جامع ترش انسان بود / عالم اکبر ز ما پنهان بود
چونکه مرآت کمال یار شد / پس حبیب قابل دیدار شد

گر ز مرآت است کو باشد نهان / لیک از این آینه پیدا شد عیان
من رآنی قد رأی الحق المبین / بهر این فرمود خیر المرسلین

هر قدر خواهم که من پوشانمش / او چو خور پیدا شود چون سازمش
لب ببندم زین نمط کردم خموش / هم دعا آرم چو پیش آورد گوش

ای خدا هم تو دعا تعلیم کن / شرط و آدابش بما تفهیم کن
ما ظلومیم و جهولیم و علیل / تو علیمی و حکیمی و جلیل

ما نمیدانیم آداب شهان
چون علف خواری شکایا اخوان

طرز و آداب و شعار ما جاهلیم
کار عشق است این و ما نا عالمیم

کج مجیم و بیخبر از حرمتت
غافلیم از کبریا و عزتت

ما گدایانیم پر حرص و طمع
نیستیم از اهل عز من قنع

منگر اندر این کجی مشتی عوان
در صفات خود نگر ای مستعان

چون ز هر عیبی تو پاکی ای زکی
عیب ما را هم بپوشان ستر کی

بندگان لنگ و لوک و کج مجیم
در صراط المستقیمت معوجیم

راست کن ما را که تو بس قادری
در کجی بپسند ما را یکسری

مضطر و مستأصل بیچاره ایم
ما اسیر نفس اماره ایم

کهنه من چاره بیچاره ام
مضطرم من بیحد ای تو چاره ام

کن اجابت از کرم بیچاره را
مرهمی نه این دل صد پاره را

دادخواهانرا تویی فریادرس
هم بفریاد من مسکین برس

مانده ام در غربت و دور از وطن
قید نفسم من اسیر جسم و تن

کس مبادا در جهان یارب چو من
بندهٔ نفس و هوای خویشتن

من درین زندان شها در ماندم ام
یوسفی‌ام که در چه مانده ام

وندرین ظلمت تو آگاهی ببخش
بنده ات را از کرم شاهی ببخش

خانمان آواره کار از دست گیر
ای تو هر درمانده را دستگیر

از وطن آواره ام من بیکسیم
در غریبی خار و زار و هر کسیم

از وطن آواره را رجعت ببخش
در حضیض افتاده را رفعت ببخش

کرده اند اعدا هجوم از شش جهت
جمله شان قتال و مهلک صفت

میدرندم میخورندم این سگان
وز دم چنگال شان یا رب امان

لشکر نفس و هوا از یکطرف
ناوک اندازند آنها من هدف

تیغها از خشم و شهوتشان بکف
قصد قتلم میکنند از هر طرف

هم بود ابلیس یکسو در کمین
دامها گسترده بهر من لعین

تا کشد کین پدر را او ز من
دین و ایمانم برد از مکر و فن

با صفی الله بنگر تا چه کرد
الحذر از کیدش ای قیوم فرد

هردمی تلبیس و افسانها بدم
میکند تعلیم نفس کافرم

من چه دانم دشمن تلبیس جو
حیلت مکر و حیله و دستان او

هم تو میدانی که خلقش کردهٔ
آنچه لایق دیدیش آوردهٔ

کار و بار او همه معلوم تست
نیست مخفی بر تو چیزی از نخست

یکطرف هم این زن و فرزند من
کز ره نفسند خویش آوند من

ناز و نعمت خواهدم راحت طلب
میکشندم سو بسو دور از قرب رب

هر یکی هردم توقعهای بیش
مینمایند کشندم عبد خویش

حال آنها را تو به دانی ز من
چونکه گفتی فاحذروهم هم دشمن

نسـ ل
عوام

نسـ ل
مستدام

دوستان صورتی هم یک طرف — دشمن عمرند تا گردد تلف
دوستی شان هست از شرّ تبی — بعد از آن تا حشر وضع منتهی

گاه بینی و آنچه نقش کرده‌ایم — ما به حق احسان ایشان کرده‌ایم
قدر ما را او نمیداند چرا — بعد ازین سازیم بهرش ماجرا

فصل دیگر اقتضای نسبت بخویش — سید هندو شرکت بیارند پیش
وصف این احوال هم ناگفتنی است — نقل این بیغال هم ناگفتنی است

منکران خود دشمنان نفس هر دو — کز تکبر چون پلنگ قاهرند
کینه ور چون اشتر و ظالم چو گرگ — ور حسد کرده دو گردنشان چو

می‌ندانم چه سازم ای قدیر — تا خلاصی یابم از این دار و گیر
اهل دنیا جمله شان خود دشمنند — آنچه هستند دوست آنچه دشمنند

چه که هستند احمق و چه هوشمند — هر طرف هر یک چه مارم میگزند
عالم ایشان پر از جهل و جدل — هر که اهل نفس شد بل هم اضل

دوستانش دوست ما و منی — دوستی شان هست با من دشمنی
الحذر از اهل دنیا الحذر — از بد و از خوب ایشان سر بسر

الفرار از اهل دنیا الفرار — از سلام و دوستی شان زینهار
خوب آنها بدتر از مار بد است — دشمن دین است گو یار بد است

نی غلط گفتم نه دشمن دوستند — چونکه بین الأصبعین او ستند
لیک تو گر از عاشقان او ستی — وانکه باشد دشمنی شان دوستی

چونکه راضی بر قضای او ستیم — دشمنان خویش را هم دوستیم
گر نبودی حیله و مکر بلیس — آدمی را کی ملک شد کاسه لیس

گر نه زیشان سر زدی این دشمنی — بر خلیل آتش کجا شد گلشنی
گر نباشد دشمنیها و حسد — یوسف مصری بشاهی کی رسد

گر تکبرهای فرعونی نبود — کی ز موسی تسع آیات بود
گر نمیبودی معاند یا حسود — معجزات از انبیا کی رخ نمود

گر نه انکار و عداوتها بدی — رتبهٔ احمد کجا پیدا شدی
گر نبودی سرزنشهای قریش — کی شدی معراج و املاک جند و جیش

گر نمیکردی عداوتها عنود — عز و شأن مرتضی در پرده بود
دشمنیها گر نکردندی یهود — کی علی در از دل خیبر ربود

بغض و کین عمرو عنتر گر نبود — ضرب یوم خندق از بهر چه بود
گر نبودی دشمنیهای یزید — کی حسین اندر شهادت میرسید

استجابت با شفاعت هم شفا — از شهادت کرد حق او را عطا
انبیا و اولیا از دشمنان — منفعتها دیده بیش از دوستان

تا که ظاهر این عداوتها شده — لطفها و دوستی پیدا شده
لیک آن را نور سگ را عوعو است — هر یکی بر خلقت خود در ذات است

حکمتی اندر ظهور ضدها ثبت | العجب در هر زمان بهر خدا نیست
پس تو حکمتها ببین در ضدها | یعرف الاشیاء من اضدادها
گر نبودی ضد این حسادگر | علم و عرفان کی بیابد در ظهور
گر نبودی اعتراض منکران | کی ولایت نامه آمد در بیان
گر رسد از ناکسان رنج و خم | حق مبدل میکند بهر تو گنج
قاتلونی یا اعادی العرا | تا رود جان بر سموات العلا
ایکه ایم دشمنان زاده دست | دشمنیها را مکن از بیخ و بن
پس ظلمتها بر شان سوی نور | چون کریمی رحیمی و غفور
خاکپای حیدرم و خیرخواه | گرچه ما را خیر کم شر اخواه
باش تو همچون لنا درخت میوه ده | هر که سنگت زد ثمر ده ویرا
تحفه درویش کنج دل است | غیر حرف عشق نیکو دانست
بیکسم چون یار بیکس ای رحیم | بخش ای فضلت مرا قاب سلیم
هم ز گنج خویش احسانم بکن | آنچه میباید مرا آنم بکن
تو غنی و ما فقیریم و لئیم | ما همه محتاج و مسکین تو کریم
شیئاً لله شیئاً لله دوست دست | بخششی فرما که بخشش بس نکوست
چون ببخشاید لئیمان را کریم | از عطایش شاد گردد هر لئیم
سرها دارد کرم با هر فقیر | همچو دو پستان با طفل شیر

لعب و لهو این حیات دنیوی | آیت حسن المآب اخروی
اولیا را گر نمیکردندی عیب | نور شان کی سر زدی از جیب غیب
هم عنیب با منکری هر من نزد | نور عرفان گر زباطن سر نزد
گر نمیشد همسر دیو اشکار | نجی للارض کی شدی فصل بهار
بو که گشتی بنده حق سعید | دشمنان در دوستیت در خروش
اقتلونی یا اعادی اقتلوا | ان فی قتلی حیاتا عجلوا
چونکه بر ما دوستیها کرده اند | مرده خلقتها را نو باد آورده اند
آنچه دارم هست او دوستیم | در محبت خاکپای او ستیم
دشمنان خویش را هم دوست باش | هم تو همچون نبی بر عالم بباش
دشمن اندر سنجامد این بیچاره را | تحفه آوردم بر خرابی نامه را
بار الها بیکسم از تو کسی | خواهم از بار ربی بقدر با دم رسی
در نظر هم روی بر رویم بکن | مهر ورزی و وفا خویم بکن
فاستجب یا ربنا یا ذا الکرم | یا نبی الهاشمی المحترم
از فقیری الله الله میزنیم | بر درت تو شیئاً لله میزنیم
گر ببخشائی تو مارا از کرم | از کریمت نگردد هیچ کم
هم کرم کو میشنوم زان لئیم | گر نه بخشش کجا ظاهر شدیم
رو فقیر را گر نبای محتشم | تا که گردی شاه با جمال و حشم

هرکجا فقری نوا آنجا رود	هرکجا دردی دوا آنجا رود	پس نم شیئاً لله ای جواد	چون تو بیباشی رؤف العباد
رد سائل نهی فرمودی بجود	خود چو گفتی پس نخواهی رد نمود	عاملان را چون غنی گردانده	عالم منعم مراده خورده
بر در تو سائلیم و عائلیم	گرچه هم در عرض مطلب کاهلیم	خلق عالم بر درت سائل شدند	جود و بخششها ترا آمل شدند
ما فقیران عائلان در کوی تو	سائلان دعاشقان بر روی تو	عاشقان را ده لقای سرمدی	از کرم شایان بخشش در احمدی
از کرمها خاصیان را کل ببخش	بر دلای صاحب دلها ببخش	هر که خواند هم شنید این مثنوی	از سر صدق و صفای معنوی
ما و آنها را همه با هم ببخش	وانکه رنجانید ما را هم ببخش	فیض بخشا مان بشاه انما	کن حیات جاودانی مان عطا
چه بود ای معطی بی سرمایه گان	رو نگردانی دعای بندگان	این دعاها را اجابت باد همی	یا رسول الهاشمی و اولاده

این مختصر ملحق بکنز نامه مسمی بولایت نامه که از نتایج طبع وقاد نقاد حضرت مستطاب القطب الفرید فی عصره والوحید فی دهره الجناب الاجل الاکرم الاعظم الافخم آقا آقا محمد هاشم مشهور بدرویش قدس سره العزیز است حسب الامر حضرت مستطاب ولایت نصاب فضل العلماء الربانیین والفضلاء المتقین وسید الاصفیاء والمتقین قطب الزمان و مرکز دائرة العرفان قطب حلیه المجد والشرف بحر المعارف العلوم والعمل السید الجلیل والحبر النبیل ابن الشبل النجیل و سید الخلیل مهر سپهر هدایت و رشاد بدر منیر ولایت و سداد الحضرت الاجل الامجد مجد الامجاد قطب الابدال والاوتاد شرف الاشراف محمود الاخلاق والاوصاف عارف رجال الاعراف فهذا القطب الزمن بلا خلاف ذا الاختلاف نتیجه اقطاب سلاف و فخر الاخلاف هاشمیة عبد مناف حضرت ولایت آیت آقا محمد اشرف روحی و روح من سواه فداه ادام الله ظل اقدامه بهمت والد ماجد بزرگوار خود جناب مستطاب ولایت اداب کرو بی مسلک معین السالکین معیر الفقراء آقا میرزا حسن صفی علی عارفین مغلطه بید اقل من اقدام الفقراء السلسلة العلیة الذهبیة رضویه علی صاحبها آلاف الصلوة والسلام و التحیة خسرو عنه ذنوبه بالتبه دار عموم خوانندگان و مطالعه کنندگان تمنای دعا دارم ضاحب کلمات مبارکه هندی قدس الله روحه بنظر باطنی متوقع دارم و وقع ذلک الاختتام فی یوم عشرین شهر صفر المظفر یوم اربعین الحسین الشهید المظلوم علیه و آبائه و ابنائه